

رمانهای کما عا سمانه



www.romankade.com



به نام خداوند بخشنده ی مهربان

رمان به اعتراف عشق

نویسنده: اسما اقبالیان

"به اعتراف عشق"

پارت اول.

قطرات باران پاییزی مانند مروارید روی گونه های درختان و گل های حیاط خانه نشسته بود سوز پاییزی برگ ها رو به رقصی زیبا وادار کرده بود. هوای سردی بود. صبح شده بود و اما بخاطر ابری و بارونی بودن آسمون هنوز روشن نشده بود.

صبا با شنیدن صدای مادرش که او را صدا میکرد چشمتو باز کرد و رو به مادرش سلامی داد و رو تخت نشست و گفت: ساعت چنده مامان؟

_ساعت ۷ صبحه مادر.

صبا با ناراحتی و تعجب گفت: پس چرا من با الارم گوشیم بیدار نشدم.

مامان عاطفه: مهم نیس مادر حالا پاشو که دبیرامون میشه ها!!!!!!.

امروز روز فارغ التحصیلی دانشجوهای عاطف خانوم مادر صبا بود صبا هم به پیشنهاد مادرش تصمیم گرفته بود در این جشن همراه مادرش باشد.

صبا در حالیکه از پله ها پایین می اومد خطاب به مادرش گفت فک میکنم روز جالبی باشه مراسم فارغ التحصیلی دانشجوهای دوره ی تخصص دانشکده پزشکی نه؟!!

مامان عاطفه:والا مادر چرا ادبی حرف میزنی.آره روز جالبی ولی برا من هیچ روزی جالب تر از فارغ التحصیلی خودت نبود چه روز شیرینی بود که تو پرستاری تموم کردیو و به بیمارستان رفتی تا طرح بگذرونی.

صبا کنار مادرش دور میز نشست تا صبحونه بخورن و زود حرکت کنن که به موقع برسن. در همین حین صدای پدر صبا سکوت دو نفره همسر و دخترش رو شکست و گفت:خانومااا چی شده بودن ما صبحونه می خورین.ای روزگار قبلا بیدارم میکردیم تا دور هم باشیم. عاطفه خانوم خندان رو به همسرش گفت:صبحوتون بخیر اقاااااا.بعدم هنوزم همه چیز مثل همون قدیمه به قول خودتون.فقط امروز من کلی کار تو دانشگاه دارم که باید زود میرفتم. آقاسعید لیوانی برداشت و اون رو از شیر پر کرد.و کنارشان نشست و گفت:صبا تو هم مرسی دخترم؟

صبا:بله باباجون.

آقاسعید:موفق باشید خانوما.

عاطفه خانوم:شیرین هم دیشب زنگ زد و گفت امروز نهار با اقارامین میاد اینجا خودش هم نهار درست میکنه بچم.

بلند شد و رو به صبا گفت مادر اگه تموم کردی پاشو بریم.

صبا به نشانه ی تایید بلند شد و گونه ی پدرش رو بوسید و ازش خداحافظی کرد و کنار درب حال رفت و پالتوش رو تن کرد میخواست خارج شود که صدای مادرش مانع شد:صبا جان مادر موبایلشو جا گذاشتم از رو میز عسلی تو سالن برام بیار.

صبا چشمی به مادرش گفت و به سالن برگشت و گوشی مادرش رو برداشت و از خونه خارج شد.

در محوطه ی دانشگاه، دانشجوها با دیدن استادیوم خانم دکتر عاطفه شمس به کنار اون می اومدن و سلام و احوال پرسی میکردن.بعد از گذشت نیم ساعت مراسم آغاز شد.بعد از اجرای برنامه های مرسوم در اخر که نوبت به تجلیل از دانشجوها و اساتید شده بود.

صبا با شنیدن اسم مادرش که برای تجلیل از او دعوت شده بود که روی سن برود ایستاد و با شادی بسیار شروع به تشویق کردن کرد. بعد نوبت ب تجلیل از دانشجویها شد. دانشجوی نمونه دوره ی تخصص آقای مهرداد ضرغامی معرفی شد صبا به تبعیت از بقیه ایستاد و تشویق کرد.

بعد از اتمام مراسم باشکوهی که برگزار شده بود کنار درب خروجی منتظر مادرش ماند. مادرش مشغول

عکس انداختن با دانشجویهاش شده بود. ۲۰مین طول کشید تا مادرش همراه با یکی از دانشجویهاش به کنار صبا اومد. صبا با خوشرویی تمام به آنها سلام داد.

عاطفه: سلام عزیزه مادر خسته که نشدی؟!

صبا: نه اصلا!!!!!! اتفاقا خیلی هم برام جالب بود.

عاطفه خانوم خطاب به پسر جوانی که کنارش ایستاده بود به صبا اشاره کرد و گفت: ایشون دخترم هستند صبا خانوم.

پسر جوان که قدی بلند و حدوادی ۱۹۰، ۱۸۰ باهیکل و استیلی عالی و ورزشکاری و پوستی سفید و چشمانی عسلی داشت و تیپ رسمی (کت و شلوار اداری). با تبسمی ملیح و دلنشین رو به صبا گفت: بله. من مهرداد ضرغامی هستم. دانشجوی خانوم دکتر شمس. از دیدارتون خوشبختم.

صبا در کمال ادب و متانت گفت: بله با اسمتون آشنایی دارم. دانشجوی نمونه دوره ی تخصص. منم خوشبختم.

صبا و مادرش با خداحافظی از مهرداد ضرغامی به سمت پارکینگ دانشگاه حرکت کردند. در مسیرخونه صبا رو به مادرش: مامان میشه یه برنامه بریزی فردا که جمعه هس با عمو و عمه اینا بریم بیرون بخدا دلم پوسید خیلی وقته بیرون نرفتیم.

عاطفه: ولی احتمالا فردا بارون باشه ها.

صبا: ن مامان فک نکنم. بادام اگه بارون هم باشه اشکالی نداره. مامان خواهش میکنم.

عاطفه خندید و گفت: حسابی دلت هوای بیرون رفتن رو کرده هاااااااا. چشم باهاشون
هماهنگ میکنم. راستی تو فردا شیفت نیستی؟!

صبا: ن مامان خانوم خیالت راحت. برنامه فردا رو بریز.

عاطفه: چشم عزیزم.

بعد از اون بقیه ی مسیر رو تا خونه در سکوت سپری کردند.

پارت دوم.

وقتی به خونه رسیدند، شیرین و رامین یعنی خواهر و شوهرخواهر هم اونجا بودن.

شیرین خانوم توی آشپزخونه مشغول آشپزی بود و اقا رامین و اقا سعید هم صحبت شده
بودند و مثل اینکه حسابی گرم بودند.

صبا مثل همیشه شاد و سرزنده و با خوشرویی به همه سلام داد و وارد آشپزخونه شد و
روبه خواهرش

گفت: به شیرین خانوووووووم. چطوری؟!

شیرین نزدیک صبا اومد و خواهرش رو بغل زد و بوسید. همین لحظه مامان عاطفه وارد شد
و گفت: خوشبختی دیگه میتونه چی باشه جز این. همه کنار هم شاد و سالم. خداروشکر.

شیرین صبا رو با بوسه ای دیگه از آغوشش بیرون کرد و گفت: مامان خانوم سلام. حالا که
این قد احساس خوشی داری بذار منم بامعرفتی کنم و شادترین کنم. یه خبر دارم، !!

عاطفه با حالت شادی و بیشتر کنجکاوی گفت: خب، چه خبری بگو دخترم!!

شیرین ک تا اون لحظه ایستاده بود روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید و با شادی
و آرامش روبه ما درش که پشت اپن آشپزخونه ایستاده بود گفت: خب... هووووووم. دارین

مادربزرگ میشین!!!!

عاطفه چشمش برفی زد و وارد آشپزخونه شد و کنار شیرین ایستاد و دستای شیرین رو گرفت و اون رو از رو صندلی بلند کرد و درحالی ک دستهای شیرین تو دستانش بود و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود به چشمای قهوه ای دخترش زل زده بود چند ثانیه ای به همین منوال بود که صبا پرید وسط و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! ماما خانوم چرا اینطور زل زده بهش بنده خدا از ترس بچش افتاد ها!!!!!!

عاطفه ب حرف اومد و گفت: وای اگه بدونی چقد خوشحال شدم دختر. الهی قربونت بشه عاطفه. مبارکت باشه.

صبا رو به خواهرش گفت: شیرین جان من هم خاله شدن خودم رو هم به شما و هم به اقا رامین تبریک عرض میکنم. ایشالا بعدی ها!!!!!!

شیرین خنده ای کرد و گفت: بله دیگه انگار خاله شدن شما مهمتر از مادر شدن منه ها!!!!!! صبا حالت جدی به خودش گرفت و گفت: ن خواهر گلم مبارکت باشه عزیزم. بعد هرسه وارد سالن شدند و به سعید و رامین پیوستند. صبا خطاب به رامین گفت: پدرشدنتون مبارک اقا رامین!؟

قبل از اون که رامین بخواد جواب تبریک خواهرزنش رو بده

سعید گفت: صبرکن بینم صبا گفتی اقا رامین چی شدنت مبارک؟؟؟؟؟؟

صبا سری تکان داد و با ناز گفت: پدرشدنش. و پدربزرگ شدن شما.

آقا سعید با خوشحالی تمام به شیرین نگاهی انداخت. و شیرین به تایید حرف صبا سری تکان داد و لبخندی زد.

آقا سعید هم با ذوق فراوان از اومدن اولین نوه اش به دخترش و دامادش تبریک گفت.

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن میز، صبا مشغول شستن ظرفها شد و با صدای بلند رو به حال و خطاب ب شیرین که گرم صحبت با مادرش بود گفت: شیرین ما ب

فردا همگی میخوایم بریم بیرون. هستین که؟

شیرین: فردا تا ساعت ۱۱ کار دارم ولی بعدش آره میایم

عاطفه: راستی برم تا یادم نرفته با عمو وانت اینا هماهنگ کنم واسه فردا.

صبا شستن ظرف ها رو تموم کرد و به حال او مد. چند مین بعد اقا رامین رو به شیرین گفت: عزیزم آماده شو بریم دیگه.

عاطفه رو به شیرین گفت: مادر برو همه ی وسایلت رو جمع کن بیا همینجا. میخوام دوران بارداری پیش خودم باشی.

بعد رو به رامین کرد و گفت: شما که مشکلی ندارید؟

رامین دستانش بالا برود و گفت: ن والا من تسلیم.

بعد با حالت جدی تری گفت اتفاقا اگه شیرین اینجا باشه وقتایی منم سر کارم خیالم راحت و نگرانش نیستم.

شیرین کیفش رو برداشت و خداحافظی گرمی کرد و به همراه همسرش از خونه خارج شد.

صبا هم به اتاقش او مد رو تخت دراز کشید و برا سیمین (دختر عمش) پیام داد.

"سیم سیم خانوم فردا میخوایم بریم بیرون.. هستی که؟"

بعد از دو مین جواب او مد.

"اولا سلام.

دوما سیم سیم نه و سیمین.

سوما مگه میشه نیام. معلومه ک هستم."

صبا کوششی رو روی میز عسلی کنار تختش گذاشت. و چشمتو بست تا بتونه یکی دو ساعتی بخوابه.

دو ساعتی میشد که خواب بود ساعت نزدیک ب ۵ عصر بود که با شنیدن زنگ تماس کوششی بیدار شد صفحه ی گوشیش رو نگاهی انداخت صفحه ی کوششی اسم "کاوه" رو نشون میداد.

صبا تماس رو برقرار کرد.

صبا: الو

کاوه: الو..سلام. صبا جان خوبی؟

صبا: خوبم... تو خوبی؟

کاوه: ای بدنیم. فردا میای دیگه؟

صبا: وای!!!! خودم برنامه ی فردا رو ریختم مگه میشه نباشم.

کاوه: خب خیالم راحت شد. پس تا فردا خدافظ.

صبا: باشه. خدافظت.

پارت سوم.

فردا وقت رفتن، حدودا ساعت ۸ صبح بود که صبا به حیاط رفت تا مطمئن بشه بارون نیامد. بله هوا ابری بود ولی خبری از بارون نبود.

همین که وارد سالن شد اف اف به صدا دراومد. صبا در رو زد.

و خطاب ب مادر و پدرش گفت که: عمو اینا اومدن

و خودش کنار درب ورودی رفت تا سلام بده

عمو سروش. همسرش لاله خانوم. همراه پسرش کاوه و دخترش سمیرا و نوه اش بهار خانواده ی عموی صبا را تشکیل می دادند

همگی وارد شدند و صبا به آنها سلام داد. آخرین نفر کاوه بود

پسری قدبلند. با پوستی گندومی و روشن. چشمانی سبز. و همجوره خوش تیپ.

وقتی وارد شد به چشمان آبی صبا چشم دوخت و محو او شده بود.

چند ثانیه ای گذشت که صبا گفت: کاوه حواست کجاست سلام دادما!!!!!!

کاوه که متوجه سوتی که داده بود شد نفسی بیرون داد و گفت: فدای دخترعموی عزیزم. سلاااااااااااام.

صبا: وا پسره پاک عقلش

رو از دس داده. حالا بیا گمشو داخل از بس دم در نگه‌مون داشتی علف زیر پاهمون گل هم دادن.

کاوه لبخند زیبایی به روی صبا پاشید و وارد سالن شد و ب بقیه پیوست.

مدت زیادی نگذشته بود که خانواده ی عمه ی صبا هم از راه رسیدند. قرار بر این بود که همگی خونه ی آقاسعید جمع بشن و بعد باهم حرکت کنند.

عمه سلطنت. شوهرش اقا علی. پسرش میلاد. و دخترش سیمین. خانواده ی عمه صبا میشدند.

صبا درکنار خانواده ی عمو و عمه اش بشدت احساس شادی و لذت میکرد. شاید به این خاطر بود که خاله ای نداشت. و فقط یه دایی داشت که اونم لندن زندگی میکرد.

هرچند این دایی فقط سالی ی بار ایران میومد اما همون ی بار هم کاری میکرد که صبا عاشق ترش بشه. صبا برای دایی شهاب اش. زن دایی شب‌نم اش و پسر دایی شاهین اش میمرد ولی خب اونو فقط سالی ی بار ایران بودن.

همه آماده ی رفتن بودن و وسایل رو در صندوق ماشین ها چیدند.

بده عاطفه یادش افتاد که شیرین گفت ساعت ۱۱ میاد. و رو به جمع گفت: راستی باید بمونیم شیرین هم بیاد.

صبا سریع پرید وسط حرف مادرش و گفت: ااااااا مامان تا اون موقع ک خیلی دیر میشه. شما برید. جا بندازید سور و سات تفریح رو به پا کنید من میمونم خونه با شیرین اینا میام اینطور هم ن دیر میشه هم اینکه ی وقت شیرین ناراحت نمیشه.

عاطفه بعد از چند مین فکرکردن با صبا موافقت کرد. و همه راه افتادن.

کاوه قبل از سوار شدن به کنار صبا اومد و گفت: میخوای پیشت بمونم تنها نباشی.

صبا: ن بابا نیازی نیست.

کاوہ ہم بدون اصرار بیشتری پشت رول نشست و راه افتاد. صبا ہم کہ تا اون لحظہ دم در حیاط ایستادہ بود در رو بست و وارد خونہ شد.

پارت چہارم.

صبا بہ اتاقش رفت از سر کمد لباسش یہ جین مشکی با یہ مانتو و شال سبز رنگ برداشت و مشغول اتو کشیدن شد. در حالی ک اتو رو روی شالش میکشید گوشیش زنگ خورد نیم نگاہی بہ صفحہ ی گوشی انداخت تا بدونہ کیہ کہ زنگ میزنہ وقتی فهمید مامانشہ سریع اتو رو گذاشت و تماس رو برقرار کرد

صبا: سلام. مامان خانوم.

عاطفہ: سلام عزیزم. صبا جان مادر یکی از دانشجوہام مہرداد ضرغامی میاد دو کتاب لازم دارہ راهنمایی کن برا سر کتابخونم خودش پیدا میکنہ گفتم کہ من نیستم بیاد پیش تو.

صبا: اوکی مامان جون.

عاطفہ: مرسی. حداقل

صبا گوشی قطع کرد. بعد از اتو کشیدن لباسش چہل مین بعد اف اف صداس در اومد صبا از پلہ ہا پایین رفت. رو بہ اف اف ایستاد بلہ درست حدس زدہ بود ضرغامی بود. گوشی رو برداشت و بلافاصلہ گفت: خوش اومدید بفرمائید بابا آقای ضرغامی و درب رو زد و بدون منتظر شدن جوابی گوشی رو گذاشت و بہ سمت درب و ورودی رفت تا استقبال کنہ از مہمون مادرش...

ادامہ ی پارت چہارم.

صبا کنار در منتظر ایستاد با رسیدن آقای ضرغامی لبخندی از روی ادب و متانت برای استقبال از مهمون ب روش پاشید و گفت: سلام. خیلی خوش اومدین بفرمائید داخل لطفا. مهرداد: سلام. مچکرم.

بعد وارد شدند.

مهرداد: راستش مزاحم شدم تا بتونم دو تا از کتابای خانم دکتر رو قرض بگیرم.

صبا: بله مامانم تماس گرفت. بفرمائید طبقه بالا اتاق دومین اتاق سمت راست.

مهرداد: ببخشید میشه خودتون راه رو نوشتم بدید.

صبا: بله خواهش میکنم بفرمائید.

بعد خودش جلو راه افتاد از پله ها بالا رفت و درب اتاق مادرش رو باز کرد و گفت: اینم اتاق کار مادر من.

مهرداد با لبخندی به نشانه ی تشکر به روی صبا وارد اتاق شد. اتاق تقریبا بزرگی که اطراف اتاق فقط قفسه بود و پر از کتاب وسط اتاق یه میز مطالعه و پشت اوت یه صندلی چرخدار و راحت.

مهرداد با دیدن اتاق با حیرت همه جا رو دید زد و گفت: ایول به خانوم دکتر.

صبا در جواب فقط خندید و بعد ادامه داد: چای میل دارید یا قهوه!؟

مهرداد: هیچ کدوم مرسی. من سریع این کتابا رو پیدا میکنم و میرم.

صبا: باشه. پس من می رم. راحت باشید لطفا.

صبا به اتاقش برگشت. لباسهایی که آماده کرده بود رو تنش کرد و کمی هم آرایش کرد یه آرایش ملیح و ناز دخترونه. بعد از اینکه آماده شد نگاهی به خودش تو آینه قدی انداخت وقتی فهمید خووووب شده گوشیش رو برداشت و شماره ی شیرین رو گرفت و شیرین گفت ک تا کمتر از یه ساعت دیگه میاد آماده باشه. و صبا در جواب گفت ک آماده هس.

بعد از تماس کمی با کوششی ور رفت یه سر به اینستاگرامش زد. بعد هم گوشی توی کیفش انداخت و به اتاق کار مادرش رفت. کنار درب ایستاد و بهش تکیه داد. مهرداد حسابی غرق پیدا کردن کتابا شده بود.

صبا با لبخند زیبایی گفت: هنوز پیدا نشدن.

مهرداد نگاهی به صبا انداخت تا جوابش رو بده اما با دیدن صبا ناخودآگاه قفل کرد همون طور که نگاهش توی نگاه صبا اسیر مونده بود کتاب توی دستش افتاد و یدفه ب خودش اومد. صبا کنار مهرداد اومد و گفت: وااا مگه جن دیدین؟

با این حرف صبا مهرداد خنده اش گرفت کلی هم خندید.

صبا که حسابی حیرت زده شده بود گفت: یا خود خدا. خوبید شما؟

مهرداد خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بله خوبم. ببخشید.

صبا: خب حالا کتابا پیدا شدن؟

مهرداد: یکیش بله ولی اون یکی دیگه ن هنوز.

صبا اسم کتاب رو پرسید و کمک مهرداد شروع به پیدا کردن کتابا کرد بعد از چندمین صبا کتاب رو پیدا کرد و خطاب به مهرداد گفت: بفرمائید پیدا شد بالاخره.

مهرداد تشکر کرد و دوتا کتاب رو برداشت و پایین رفت صبا هم درب اتاق مادرش رو بست به اتاق خودش رفت گوشیش رو تو کیفش انداخت و کیفش رو برداشت و بسرعت از پله ها پایین رفت. که محکم به مهرداد برخورد کرد. از ترس نفس نفس میزد. مهرداد ازش خواست ک روی کاناپه بشینه و رفت کمی براش آب آورد و دستش داد صبا کمی از آب رو نوشید و گفت: آخه کسی سر راه وایمیسه.!!!!!!!

مهرداد ک هول شده بود گفت: بله حق با شماست ببخشید صباخانوم.

صبا: خواهش.

مهرداد: فک کنم خانم دکتر قبلا گفته بودن شما پرستارید درسته؟

صبا: بله. چطور؟

مهرداد: خیلی خوشحالم که توی ی محیط کار میکنیم.

صبا: اها. منم همینطور.

بعد مهرداد خداحافظی کرد و رفت صبا هم برای بدرقه او تا کنار در رفت.

پارت پنجم.

صبا برگشت و روی مبل نشست مشغول ور رفتن با گوشیش بود که اف اف صدا داد درب رو زد و پایین رفت چون شیرین بود. شیرین از صبا معذرت خواست که مجبور شد منتظرشون بمونه. نیم ساعت بعد رسیدند.

آقایون مشغول سور و سات کباب بودن و خانما هم سالاد درست میکردن. بچه ها هم تور وصل کرده بودن و والیبال بازی میکردن.

صبا کنار شون رفت گفت: ای کوفتتون بشه این همه خوشی.. بی من بازی میکنید ها!!!! دارم براتون.

کاوه ک توپ دستش بود گفت بیا با ما.

صبا قبول کرد و بازی رو از سر گرفتن گاهی توپ توی زمین اونا می نشست و امتیاز از دست میدادن گاهی هم توی زمین حریف می نشست و امتیاز میگرفتن و کلی بهشون خوش می گذشت صدای جیغ و دادا و خنده هاشون همه جا رو پر کرده بود. در همین حین عاطفه، صبا رو صدا زد. صبا به سمت صدا برگشت. که توپ محکم به صورتش خورد. میلاد حواسش نبوده و توپ رو پرت کرده بود سمت صبا. صبا دستش رو روی صورتش گذاشت آخ بلندی گفت و رو زمین نشست. همه دورش جمع شده بودن. میلاد که حسابی هول شده بود کنار صبا رو زمین نشست و گفت: ای دستم بشکنه.. بخدا عمدی نبود... پاشو بینم چی شدی صبا!!!!

کاوه ک بشدت ناراحت و عصبی شده بود رو به میلاد گفت: بله واقعا هم دستت

بشکنه... کوری مگه تو.. ها!!!!

میلاد با عصبانیت گفت: تو چی میگی دیگه... گفتم که حوا!!!! اسم نبود.

ولی میلاد و کاوه و صبا و سیمین راه افتادن.

صبا رو به میلاد گفت: هووووی اوردی؟؟؟

میلاد: چی؟؟

صبا: قرار بود چی بیاری... خوراکی هارو.

میلاد: یعنی خاک بر سر من کنن که خانوم واسه چهارتا چیپس و پفک بهم میگه "هووووی".

صبا: زهرمار بده دیگه کوفت کنیم که پیاده روی بدون خوردن نمی چسبه.

میلاد نایلون توی دستش رو پرت کرد سمت صبا. صبا هم نایلون رو گرفت چیپس و پفک و

آلوچه هاشو بین بچه ها تقسیم کرد. بعد از یه ربع پیاده روی و بالا رفتن از تپه. کاوه

گفت: بچه ها بیاید بشینیم نفسم برید دیگه.

و خودش همونجا نشست، نشستن که چه عرض کنم ولو شد رو زمین و آخیش بلندی گفت.

سیمین: خاک بر سرت به تو هم میگن مرد. انگار اورست رو فتح کرده حالا خوبه دو قدم راه

رفتی.

پاوه اخمی کرد و گفت: بیخیال سیمین جون.. کوتاه بیا... بخدا سراشیبی بدی بوداااا. نفسمو

گرفت.

صبا گفت: منکه نمیشینم تازه گرم شدم حس گرفتم. بعد رو به میلاد گفت: ای دوتا رو ول

کن.. بریم؟

میلاد: بریم.

بعد به راهشون ادامه دادن و غر غرای کاوه و سیمین هم توجه ای نکردند یکم که رفتند به

اوج تپه رسیدند. صبا دستاشو وا کرد یه چرخی دور خودش زد و نفس عمیقی کشید و

گفت: آخیش. اینجا اکسیژن داره.

بعد کنار میلاد رو زمین نشست.

میلاذ: شکمو آگه از اون خوراکیا چیزی مونده بده بخوریم. صبا از توی نایلون دستش تنها چیپس باقی مونده رو به میلاذ داد و گوشیش رو از جیب شلوارش درآورد یه اهنگ شاد از احمد وند پلی کرد و صداشو تا اخر بلند کرد.

میلاذ دراز کشید و گفت: اخی. دلم وا شد.

کمی بعد کاوه و سیمین هم بهشون پیوستند.

صبا رو به کاوه گفت: به به تنبل خان. چی شد اومدین

کاوه کنار صبا نشست و گفت: منکه گفتم صبر کنید یکم نفس تازه کنم میام. شما دو تا بی معرفتی کردین نموندین. بازم معرفت سیمین که موند.

سیمین: خدا حیرت بده صبا اهنگت حالم رو جا آورد.

صبا گفت: بچه ها پایه اید از اینجا تا پایین تپه مسابقه بدیم... بعد رو کرد به پاوه و گفت: دیگه هم سربالایی نیست که بعضیا نفس کم بیارن.

کاوه: ایاااا. اینجور یاس. باشه هستم.

اهنگ که تموم شد میلاذ روبه صبا گفت: یکی دیگه بزار انرژی بگیریم. بعدش پیش بسوی مسابقه.

صبا یه اهنگ دیگه از ندیم پلی کرد.

بعد از تموم شدن اهنگ میلاذ بلند شد و به تبعیت ازش بقیه هم بلند شدند. کنار هم ایستادند و با ۱/۲/۳ میلاذ حرکت کردند با همه توان می دویدند. بالاخره به پایین تپه رسیدند. میلاذ زودتر از همه رسیده بود و برنده مسابقه شد.

صبا درحالی که نفس نفس میزد روبه کاوه گفت: خوشم اومد چقدرم قشنگ بردی

کاوه گفت: حالان که تو بردی... تو هم مثل من.

صبا: خب باشه منکه نبردم... میلاذ که برد. من و میلاذ هم که باهمیم.

میلاذ پرید وسط و گفت: این و راس میگه من و صبا نداریم.

بعد از کمی کل کل کردن و شوخی کردن همگی شاد و خندان به بقیه پیوستند.
سفره رو انداخته بودن.

اقا علی گفت: بیاید ک ب موقع رسیدید.

همگی سر سفره نشستند و مشغول شدند. که دوباره دیوونه باز یا شروع شد با شوخی که کاوه به میلاد کرد. میلاد هم قاشقش رو به سمت کاوه پرتاب کرد. کاوه هم کم نیاورد و سبذ سبزی رو پرتاب کرد. سیمین به حمایت از میلاد و سمیرا به حمایت از کاوه بهم سبزی قاشق و حتی گوشت های کبابی پرتاب میکردن. به داد و بیداد بزرگترا هم که می گفتن: خبر مرگمون ما هم داریم کوفت میکنیم توجه نمیکردند. کاوه لیوان پراز دوغ رو برداشت تا روی میلاد خالی کنه. میلاد هم پشت سر صبا جا گرفت. دیگه خیلی دیر شده بود و دوغ به صورت و مانتوی صبا پاشیده شد. صبا حسابی ترش کرد و گفت: یعنی خاک تو گوردون کنم که بیست رو رد کردین هنوز بچه اید. هر چه بلا ملا بود امروز سر من فلک زده اومد.

اینو گفت و بدون توجه به خنده و قهوه بقیه به ماشین رفت. با دستمال صورتش رو تمیز کرد و شال و مانتوش رو در آورد. و پالتوش رو پوشید و شال گردنش رو سر کرد. و از ماشین پیاده شد بعد از ناهار دور هم نشستن کلی گفتن و خندیدن چای ذغالی خوردن و تخمه شکستن. تا اینکه وقت رفتن شد و همه اعتراف کردن که حسابی بهشون خوش گذشته.

پارت ششم.

از زبان کاوه:

شب وقتی به خونه رسیدم خیلی خسته بودم. البته خدا و کیلی خیلی هم خوش گذشت مثل همیشه. چقدر بودن کنار صبا لذت بخشه. به آدم انرژی میده یعنی تووووپ.

تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم که خستگی از تنم بیرون بره.

بعد از اینکه دوش گرفتم. لباسم و پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. الان چهار ساله من به این دختر دل دادم. بالاخره که چی تاکی باید ازش پنهون کنم این عشق رو تا کی باید از این

میدونستم اصرار بی فایده هس. رسوندمش خونشون. و گفت آگه خیلی احساس مسئولیت میکنم و میخوام تنها نباشه برم پیشش. قبول کردم ماشین رو زدم تو پارکینگ و باهاش رفتم بالا.

رفت لباس عوض کنه. وقتی برگشت. یه تنبک بنفش پراز سنگ و ملیله پوشیده بود با یه شال بنفش روش. چشماش برق عجیبی میزد انگار نمی شناختمش. انگار اولین بار بود دیده بودمش. به پوست سفیدش... چشمای ابیش.. و کلا به زیبایی چهره اش. به لبخندش محو شدم. اولین بار بود اینطور بهش نگاه میکردم. با دیدنش دلم لرزید. حس عجیبی داشتم. کمی گذشت و گفت که گشنس. گفتم می رم غذا میگیرم گفت ن. خودش یه چیزی درس میکنه. یه ماکارونی با سالاد درس کردم لامصب عجب دست پختی داشت. اولین بار بود از غذاش میخوردم. بعد از غذا ظرفها رو شست و به اتاقش رفت ک درس بخونه. منم با لب تابم مشغول کاران شدم اما همش ذهنم پیش صبا بود تا عصر مشغول درس خوندن شد. عصر از اتاقش که بیرون اومد یه کتاب شعر دستش بود گذاشتم رو اپن و به آشپزخونه رفت یه ربع بعد با دوتا قهوه برگشت کتاب رو هم آوردی شعر برام خوند از سپهری و گفت این شعر و قهوه برای تشکر از منه. بعد از اون روز دیگه نتونستم مثل صبا سابق ببینمش. هر بار که میدیدمش دلم می لرزید... قلبم نامنظم به تپش میافتاد.. ناخودآگاه دل تنگش میشدم... گاهی با یادآوریش اشکم سرازیر میشد.. شش ماه طول کشید تا فهمیدم آره دوسش دارم... عاشقشم.. دلم رو برده.

حرفام که تموم شد به مادرم چشم دوختم دستام رو گرفت و با محبت فشرد.

اما.. اما مامان میترسم.. میترسم از اینکه من رو نخواد یا...

مامانم حرفم رو قطع کرد و با مهربونی گفت: بد به دلت راه نده. صبا دختر عاقلیه.. معنیه عشق و احساس یه عاشق رو میفهمه. الانم آروم باش.

بهم لبخندی زد که ارومم کرد دستش رو بوسیدم اونم سرم رو بوسید و از اتاق خارج شد. آخیش راحت شدم بالاخره بعد از چهارسال با یکی درد و دل کردم. اون شب خیلی اروم خوابیدم.

پارت هفتم.

از زبان صبا:

صبح با الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دستشویی رفتم. به اتاقم برگشتم. لباسم رو پوشیدم و مثل همیشه یه ارایش ملیح دخترعمه کردم و پایین رفتم. یه صندلی کشیدم و دور میز کنار مامان و بابام نشستم و بعد از یه سلام و صبح بخیر گرم. شروع به خوردن صبحونه کردم.

عاطفه: امروز شیفتی مادر؟!

صبا: آره مامان از ۸ صبح تا ۸ شب.

عاطفه: دوازده ساعته؟

صبا: اوهوم. راستی مامان امروز کلاس داری؟

عاطفه: ن دخترم چطور؟

صبا: خوبه. پس من ماشینتون رو میبرم.

سعید: اچه من میگم بزار برات ی ماشین بگیرم.

صبا: فعلا که لازم نیس باباجونم.

چند لقمه دیگه خوردم و ازشون به گرمی خداحافظی کردم و با ماشین مامانم بسوی بیمارستان حرکت کردم.

بیمارستان که رسیدم سریع روپوشم رو پوشیدم و شیفتم رو تحویل گرفتم و مشغول بررسی پرونده های بیمارای جدید اورژانس شدم. مشغول کارم بودم که یه پسر بچه ی حدودا پنج شیش ساله رو آوردن که شیشه دستش رو بریده بود. و کلی هم گریه و زاری میکرد و حسابی جیغ میکشید وسایل مورد نظر رو برداشتم و بسمت پسر بچه که الان توی

یکی از اتاقا رو تخت نشسته بود رفتم. کنارش نشستم. آروم توی گوشش گفتم: سلام. من صبا. میتونی خاله صبا صدام بزنی؟

پسر بچه دست از جیغ کشیدن برداشت و با هق هق گفت: اسم منم اراده.

صبا: به به آراد خان. چه اسم ملوسی.

می شه خاله صبا دستت رو بخیه بزنه.

آراد: ن درد داره.

صبا: اولاً که اصلاً درد نداره.. دوما من فک میکردم تو خیلی قوی و شجاعی.

آراد: درد نداره؟

صبا: اصلاً!!!!!!

آراد با ترس پذیرفت.

آروم با گاز استریل و بتادین زخمش رو تمیز کردم و بعد از تزریق آمپول بیحسی. شروع کردم به بخیه کردن. هشتابخیه خورد. بعد از اتمام کارم گفتم دیدی درد نداشت.

آراد: آره نداشت خاله صبا.

صبا: خب چون پسر خوبی بودی الان برات ی کادو میارم. بلند شدم و رفتم و از تو کیفم دوتا شکلات برداشتم و بهش دادم. اونم حسابی شاد شد.

بعد از اون با چک کردن پرونده ی یکی از بیماران یادم افتاد باید قرصش رو بدم. براهمین قرص مورد نظر رو برداشتم و به اتاق مورد نظر راه افتادم. که یهو مهرداد ضرغامی رو روبه روم دادم.

مهرداد: سلام صبا خانوم.

سلامی دادم و به اتاق مورد نظر رفتم و داروی بیمار رو دادم و از اتاق خارج شدم. مهرداد هنوز توی راهرو بود. بستم اومد. گفتم: ببخشید رفتم چون باید داروی بیماری رو میدادم.

مهرداد: میدونم. فدای سرتون.

میشه حرف بزнім.البته تو محوطه بیرون.

باحرفش کمی جاخوردم.اصلا اون اینجا چیکار میکرد.

به ساعت نگاه انداختم یه ربع میتونستم باهاش حرف بزئم.پس قبول کردم:بله.من یه ربع وقت دارم بریم.

و باهم به محوطه رفتیم و روی نیمکتی نشستیم.

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:شما اینجا چیکار میکنید؟

مهرداد لبخندی زد و گفت:اومده بودم پدرم رو ببینم.

جا خوردم یعنی پدرش مریض بود.گفتم:پدرتون خدایی نکرده مریض احوالا؟

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:نه.

با خودم گفتم ن و مرض که اگه مریض نیست الکی اومده بیمارستان.

نگاه کنجاوم رو که دید گفتم:پدرم اینجا کار میکنن.

اوه لا لا.پس پدرش مثل خودش دکتره.

رو بهش گفتم:پزشک ان؟

باحرفم خنده اش رو بیشتر کرد.

با خودم گفتم ای زهر هلاهل رو آب بخندی چه مرگته که میخندی.

بهش گفتم:سوالم خنده دار بود.

مهرداد:آره.چون فک میکردم خیلی باهوشی.ولی ن نبودی.فامیلیه من براتون آشنا نیس

کسی رو با فامیل ضرغامی تو این بیمارستان نمیشناسی؟

جا خوردم..ضرغامی...آره..خودشه.....خاک برسر مونگلت کنن صبا.چطور نفهمیدی.یعنی

برو بمیر.

با اکراه و تردید گفتم:دکتر علی اکبرضرغامی.یعنی رئیس بیمارستان ما.پدر شماست؟؟

مهرداد بشکنی زد و گفت: آفرین. پس هنوز یه کوچولو باهوشی ها.

با خودم گفتم برو بینم من خیلی هم باهوشم دلتم بخواد.

مهرداد: راستی دیدم که اون پسر بچه رو چقدر بامهارت آروم کردید. تبریک میگم.

تا خواستم جوابش رو بدم صدای آمبولانس که وارد محوطه شد رو شنیدم. بلند شدم و گفتم. آقای دکتر من باید برم مثل اینکه بیمار اوردن.

مهرداد: آقای دکتر؟

صبا: بله خب مگه متخصص مغز و اعصاب نیستین.

خندید و گفت: بله. یکم جا خوردم.

ازش خدا حافظی کردم و با عجله به اورژانس رفتم.

بسمت اورژانس رفتم. و کارم رو مثل همیشه تا شب با عشق تمام انجام دادم. ساعت ۸ بود که شیغتم رو تحویل دادم. و روپوشم رو درآوردم. و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی وارد سالن شدم. شیرین رو دیدم خیلی خوشحال شدم یعنی ذوق مرگ شدم. یادم اومد قراره دوران بارداریش اینجا باشه. پریدم سمتش و گفتم: اومدی بمونی ن؟ وسایلت رو هم آوردی ؟

بیچاره از دیوونه بازی من ترسید و گفت: وای دختر. ترسوندیم. چه مرگته.

صبا: برو بینم. من رو بگو ذوق تو رو کردم. مرگ هم خودتی.

شیرین خندید و گفت: آره دیوونه ی خودم اومدم بمونم وسایلمم آوردم.

هورایی کشیدم که مامانم از اشپزخونه پرید بیرون و گفت: به سلام. دختر کوچولوی مامان. مادر تو چرا این قدر کودک درونت فعاله.

صبا: ایااا. مامان. دلت میاد. چشم ندارین ببینید چقدر سرزندم.

شیرین: آره چشم نداریم ببینیم ۲۵ سالته ولی عینهو پنج سالها ورجه ورجه میکنی.

عاطفه: خب دیگه بگم رو اذیت نکن.

فردا صبح خواب بودم که گوشیم زنگ خورد. وای ای درد بی درمان بگیری یه امروز که شیفت نیستم هم نمی زارن کپه مون رو بزاریم. گوشه همچنان زنگ میخورد زنگ چیه داشت خودش رو نابود میکرد. به اجبار گوشه برداشتم و علامت سبز کال رو لمس کردم.

سیمین: الو

صبا: الو و درد... الو و مرض. درد بی درمون بیوفته بجونت.. ایشالا حلواتو بخورم.. همین پنجشنبه پیام سرقبرت

سیمین: زهرمار.. چه مرگته فحش میدی.

صبا: تو چه مرگته اول صبح زنگ زد

سیمین: اول صبح چیه. لنگ طاهره. ساعت ۱۰ ها.

صبا: خب ک چی.. بنال بینم چته

سیمین: هااا زنگیدم بگم امشب کاوه دعوتمون کرده یه رستوران شیک.

صبا: ن بابا بالاخره اون رئیس شرکتتون دست ب جیب شد.

سیمین: به من چه.. حالا شد رئیس شرکت من.. خیر سرت پسرعموی خودته.

صبا: ببخشیدان که پسردایی شما نیست.. حالا مناسبتش چیه.

سیمین: نمیدونم والا. بزنگ خودت ازش پپرس.

صبا: شک نکن همین کارم میکنم. فعلا بای سیم سیم خانوم.

سیمین: بای.

کاوه صاحب یه شرکت بزرگ معماری و طراحی ساختمون بود شرکت انبوه سازی نیست. فقط کار طراحی نقشه ی برج و ویلا ها رو برعهده داره. سیمین و میلاد هم توی شرکتش کار میکنن. کوفتش بشه کلی پولداره. ولی خیلی کم پیش میاد دعوت کنه رستوران پس امشب ی خیریه. بزار بهش بزنگم.

ن ولش کن پیام میدم.

"سلام کاوه. آفتاب از کدوم طرف دراومده دست به جیب شدی؟"

دو مین بعد جواب داد "سلام. آفتاب اصلا امروز در نیومده هوا ابریه امروز یه نم نم بارونی هم داره میاد"

بلند شدم رفتم پنجره رو باز کردم آره ناکس عجب هواییه عزیزم نم نم بارون میاد.

براش نوشتم "خب جدا از شوخی دلیل شام امشب چیه"

سریع جواب داد "یه دروهمیه ساده"

براش نوشتم "اره تو راس میگی منم باورکردن"

یدفه زنگ زد. جواب دادم.

صبا: الو.. بله.

کاوه: امشب حتما بیا. دلیلش رو هم می فهمی.

صبا: خب پس بزار بگم اگه بزاریم ساعت ۷ میام تا ۹. چون امشب از ۹ تا ۶ صبح شیفتم.

کاوه: باشه حتما.

صبا: آدرس رو بفرست برام.

کاوه: خودم میام دنبالت.

صبا: اوکی. بای

بعد بدون اینکه منتظر خدا حافظیش بشم قطع کردم یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین شیرین جلوی تی وی روی کاناپه نشسته بود بهش سلام دادم. به آشپزخونه رفتم یه لیوان شیرموز از یخچال برا خودم ریختم باچندتا بیسکویت از کابینت رفتم کنار شیرین نشستم و خوردم. شیرین بارون میاد میدونی؟

شیرین: آره.

صبا: خب بی ذوق پاشو بریم تو حیاط. حیاط به این بزرگی و باصفایی داریم که اینجور موقع ها بریم صفا کنیم.

شیرین: کسی زیر بارون صفا میکنه.

صبا: برو بابا. ذوق و شور و شادیت تو حلقم منکه رفتم.

پاشدم بافتم رو از چوب رختی کنار در برداشتم. ک برم بیرون که شیرین گفت: دختر نری سرما میخوری. مامان هم شاکی میشه.

صبا: مگه من بچم که میگی مامان شاکی میشه. راستی مامان کو؟

شیرین: امروز کلاس داشت رفت دانشگاه.

اوهومی گفتم و اومدم تو حیاط خدایی حیاط با صفایی داشتیم نزدیک هفتصد متر. همش درخت و چمن و بوته گل رز. دوتا آلاچیق خوشکلم تو حیاط بودن. عاشق حیاطمان بودم. زیر نم نم بارون قدم میزدم آخ چه آرامشی. من عاشق بارونم.

پارت هشتم.

از زبان صبا:

ساعت ۶ عصر بود با الارم گوشیم بیدار شدم. آره دقیقا ساعت ۶ بود. پس وقت داشتم پریدم حمام و یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم. اومدم بیرون. یه جین کرمی با یه مانتو بنفش بادمجونی و یه شال بنفش بادمجونی برداشتم و پوشیدم یه ارایش ملیح هم انجام دادم. آره اوکی شده بودم.

اومدم پایین کنار مامان و شیرین روی مبل لم دادم.

عاطفه: خانوم جایی تشریف میبرن خوشتیپ کردن.

صبا: مامان بعداز مدت ها کاوه خان دست ب جیب شد دعوتمون کرد یه رستوران شیک.

شیرین: دارم برا این کاوه خان میمیرد ما رو هم دعوت میکرد.

صبا: حالا حرص نخور. بچه ات کج میشه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد از کیفم درس اوردم کاوه بود.

صبا: الو کاوه.

کاوه: بیا دم درم.

گوشی رو قطع کردم و با خداحافظی رفتم پایین.

کاوه توی لندکروز مشکیش نشسته بود رفتم سمتش در و باز کردم و نشستم. اوه اوه چه تییپی زده بوی ادکلنت تو حلقم بابا خواستیم رستوران غذا کوفت کنیم یا دختر تور کنیم. اینا رو باخودم می گفتم.

کاوه: به کجا خیره شدی؟ چرا اینطوری هنگام میکنی؟

صبا: هیچی. په کو بقیه؟

کاوه: آدرس دادم بهشون الان باید رسیده باشن.

صبا: که اینطور. حالا سور امشب جریانش چیه.

کاوه: می فهمی. عجله نکن.

سکوت کردم دیگه هیچی نگفتم تا رسیدیم. ن بابا عجب رستورانی.

پیاده شدیم. رفتیم داخل او او عجب خوشگله این رستوران آدم دوس داره با چشماش صورتش بده.

کاوه: خوشت اومد ازش؟!

با صدای کاوه بخودم اومدم.

صبا: آره بابا خوشگله.

کاوه: خب بریم بشینیم بچه ها منتظرن

اینو گفت و راه افتاد منم پشت سرش رسیدیم به بچه ها سلام دادیم و نشستیم. میلاد و کاوه و سیمین و من همین جمع خودمون بودیم.

میلاد: من بجای همه یه ربع پیش غذا سفارش دادم.

صبا: تو غلط کردی.

میلاد: حالا بیا و خوبی کن.

صبا: ما خوبیه تو رو نخوایم باید کی رو ببینیم.

میلاد به پشت سرم اشاره کرد و گفت: هیشکی رو چون غذا ها رسیدن.

گارسون غذا ها رو روی میز چید و با گرفتن انعام از کاوه رفت.

سیمین: کاوه دست و دلباز شدی تعریف کن.

کاوه: حالا بخورید. میگم.

خدایی میلاد همه چی سفارش داده بود جوجه کوبیده شیشلیک سالاد و دوغ و نوشابه. هر چند همه رو کاوه حساب میکرد.

شروع کردیم بخوردن خدایی خیلی چسبید ها.

سیمین: الهی بمیرم. کاوه امشب کلی پول غذا ها رو داد.

میلاد اخمی کرد و گفت: اون پول رو واسه سر قبرش ک نمیخواد بزار یکم خرج کنه.

بعد از اتمام غذا به پیشنهاد کاوه از رستوران خارج شدیم کاوه بسمت پارکی حرکت کرد

سرراه ولی یاد و کلی خوراکی گرفت. و کنار پارکی نگه داشت. رفتیم تو پارک رو چمن

نشستیم. چند مین گذشت.

که میلاد ب حرف اومد: بابا آذر ماه ها||| قندیل بستیم. تو رستوران نگفتی، گفتی بریم پارک

میگم حالام ک اومدیم اینجا آدم برفی شدیم و تو ب حرف نیومدی.

کاوه: خیلی خب میگم.

چند قدم رفتم میلاد دوید مستم جلوم ایستاد. نگام کرد: صبا خوبی؟

اشکام ریختن. میلاد ترسید.

رو بهش گفتم: میلاد.

میلاد: جانم؟

صبا: میشه من و برسونی.

میلاد: چشم. فقط کجا میخوای بری؟ خونه؟

صبا: بیمارستان. امشب شیفتم.

دستمالی دستم داد و گفت: باشه. بشرطی که اشکاتو پاک کنی و دیگه اینجور چشمات بارونی نباشن.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکام رو پاک کردم. دستمو گرفت و منم باهاش راه افتادم منو سوار ماشین خودش کرد: بشین. الان میام.

رفت سمت کاوه و سیمین چیزی بهشون گفت و اومد. سوار شد.

می لرزیدم.

فهمید.

میلاد: بخاری رو روشن کنم؟

با سر جواب مثبت دادم. گرمای بخاری ارومم کرد منو ریوند جلو در بیمارستان. خواستم پیاده شم گفت: مطمئنی میتونی بری سرکار میخوای برم برات مرخصی بگیرم.

تو چشاش نگرانی موج میزد.

رو بهش گفتم: ن خوبم.

پیاده شدم. منتظر شد تا رفتم بعد حرکت کرد. رفتم نیم ساعت دیر کرده بودم با عذرخواهی از همکار شیفت قبلی شیفتم رو تحویل گرفتم.

پارت نهم.

از زبان صبا:

صبح کارم که تموم شد شیفتم رو تحویل دادم و زنگ زدم به آژانس.

یه ربع بعد آژانس اومد. سوار شدم و آدرس رو دادم تو شوک اتفاق دیشب بودم باورم نمی شد... اصلا مگه میشد... خدایا.

بعد از رسیدنم کرایه رو حساب کردم و رفتم خونه. همگی مشغول صبحونه خوردن بودن بیحوصله بهشون دادم و رفتم تو اتاقم اونا هم سرد رفتار کردنم رو پای خستگی گذاشتن. البته خسته هم بودم. به اتاقم که رسیدم لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت اونقدر خسته و بدحال بودم ک نفهمیدم کی خوابم برد.
صبا. صبا. صبا جان.

چشمامو باز کردم شیرین بود کنارم نشسته بود و صدام میکرد.

شیرین: عزیزم پاشو یه چیزی بخور خیلی وقته خوابی ها.

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم مگه ساعت چنده؟

شیرین: ساعت ۴ عصره.

با شنیدن ساعت از جا پریدم.

صبا: مگه بیهوش شده بودم

شیرین: وا. ن خسته بودی حتما. پاشو غذا بخور ضعف میکنیا.

جا خوردم تا حالا سابقه نداشت در روز اینقدر بخوابم از ۷ صبح خواب بودم. شیرین بیرون رفت. بلند شدم سالم رو انداختم سرم رفتم دستشویی. آب زدم بصورتم با دیدن چهره ام تو

اینه. یاد اتفاق دیشب افتادم. چندبار دیگه به صورتم آب پاشیدم. به اتاقم رفتم. با حوله صورتم رو خشک کردم. به گوشیم نگاهی انداختم... یا خدا. ۱۲۴ تماس بی پاسخ. ۱۰ تا پیام. ولی سرم گیج میرفت نمیتونستم به صفحه گوشی زیاد نگاه کنم گوشی رو پرت کردم رو تخت و رفتم پایین کسی نبود.

فقط شیرین. برام غذا کشیده بود قورمه سبزی بود. نشستم شروع کردم ب خوردن. همه رو خوردم چون میدونستم سرگیجم بخاطر اینه که معدم خالیه. لیوان دوغ رو سر کشیدم.

میز رو جمع کردم. شیرین جلوم سبز شد. لباس بیرونی پوشیده بود

گفتم: جای میخوای برای؟

شیرین: آره.. خونه ی عمو سروش.. بقیه هم رفتن.. همه دعوتیم.. تو هم برو زود حاضر شو بریم.

یاد اتفاق و حرفای دیشب کاوه افتادم. دلم نمی خواست ببینمش.

رو به شیرین گفتم: من کلی کار دارم. در ضمن حوصله هم ندارم. تو خودت برو. شاید چندساعت دیگه اومدم.

شیرین که می دونست اصرار بی فایده هی قبول کرد و رفت.

یه ساعتی از رفتن شیرین میگذشت. تو حال بودم داشتم فیلم میدیدم که اف اف بصدا در اومد. رفتم ببینم کیه...

از زبان کاوه:

همه میخواستن بدونن دلیل دروهمیه امشب چیه. بهترین رمان برای گفتن حرف دلم به صبا هس.

تو رستوران نتونستم بگم به هوای ازاد و تازه نیاز داشتم. پس بهانه ی پارک رو اوردم. گفتم بریم پارک میگم.

تو پارک میلاد دیگه به حرف اومد: بابا آذر ماه هاااا. قندیل بستیم. تو رستوران نگفتی، گفتم بریم پارک میگم. حالام که اومدیم اینجا آدم برفی شدیم و تو به حرف نیومدی.

اما صبا جا خورد. به سرفه افتاد. مدام سرفه میکرد و آب دهنش رو قورت میداد. یه بغضی داشت. میدونستم سرفه میکنه تا بغضش نشکنه.

دلم ریخت ترسیدم.

صدای میلاد بود: از کی تا حالا دوشش داری؟

با تردید جواب دادم: چهارساله.

سیمین با تعجب پرسید: چیییییییییی؟؟؟؟؟؟

صبا حالش بد شد بلند شد که برا چند قدم برداشت. میخواستم کنارش باشم پس رفتم سمتش بهش که رسیدم. بهم نگاهی انداخت. حالش بد بود تو چشاش عصبانیت ترس ناراحتی همه چی دیده میشد. یهو داد زد: به من نزدیک نشوووووو.

دیگه نتونستم قدم بردارم سرجام میخکوب شدم. چند قدم دیگه با سرعت بیشتری برداشت. میلاد دوید سمتش. از میلاد خواست که اونو برسونه بیمارستان. وقتی میلاد. دستمال داد تا شمارشو پاک کنه. نابود شدم... یعنی گریه میکرد.. لعنت به من.. لعنت بهت کاوه که اشک عشقت رو درآوردی. حالم بد بود پشت سرهم اکسیژن تازه رو استشمام میکردم. حس خفگی داشتم. صبا و میلاد رفتن سمت ماشین. میلاد برگشت رو به من و سیمین گفت: من می رسونمش.. شما برید خونه..

ادامه داد: کاوه تو هم برو خونه ی ما باید حرف بزیم.

با سر بهش جواب مثبت دادم. رفتن. با چشمام ماشین میلاد رو دنبال میکردم. که سیمین گفت: بیا بریم تو ماشین انگار خیلی سردته... میلرزی هااااا.

باهاش رفتم سویچ رو ازم گرفت و گفت: من میشینم پشت رول.

منم بغل دستش نشستم.

بهم نگاهی انداخت اشکام میریختن.

پرسید: کاوه چرا اشک میریزی؟

داد زدم: چون دوشش دارم.. میفهمی دوشش دارم.

سیمین: نه نمیفهممت اخه چطور.

چرا به ما چیزی نگفتی. بخدا من هنوز تو شوکم.. چه برسه به صبا.

حوصله نداشتم سرم رو چسپوندم به صندلی ضبط ماشین رو روشن کردم. اهنگ شعله دار جلیلی رو پیدا کردم و پلی کردم.

و روبه سیمین گفتم راه بیوفت.

رسیدیم خونه ی عمه سلطنت.

با سلام و احوال پرسی سرد و خشک با عمه و شوهرش همراه سیمین به اتاقش رفتیم. یه ربع بعد میلاد اومد.

کنارم رو تخت سیمین نشست. و نفس عمیقی کشید.

نگاش کردم: حالش چگونه میلاد؟

میلاد با صدای آرومی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت: خوب نیس. همش میلرزید. تارسیدیم حرفی هم نزد.

ناخوداگاه پرسیدم: اخه چرا؟

میلاد عصبی شد چشاش کاسه خون شد. داد زد: یعنی نمیدونی چرا. ها. ها. ها. بعد از این همه سال برگشتی یهویی به دختری که دخترعموته مثل خواهرته.. میگی عاشقتم. بعد میخوای شوکه نشه هم. من هنوز نفهمیدم چی شده.

سیمین: میلاد یواش تر صدات می ره بیرون ها.

با حرف سیمین میلاد آروم تر شد هوووفی کشید و هیچی نگفت. چند مین سکوت بود دوباره گفت: تعریف کن همه رو تعریف کن از همون چهارسال پیش تا همین الان بگو.

چشمامو بستمو نفسم رو بیرون دادم. و شروع کردم. همه رو مو به مو گفتم تموم که شد حالم خراب بود بغضم نزدیک به شکستن بود اما نمیخواستم دوباره در حضور سیمین و میلاد اشک بریزم. بلند ش م و ب قصد خروج ب سمتش در رفتم.

میلاذ: کجا؟ بیا بشین هنوز حرف داریم.

سیمین متوجه حالم شد و گفت: میلاذ نمیفهمی حالش رو. بزار بره.

میلاذ بلند شد و گفت: سویچت رو بده به من.

سیمین سریع سویچ رو دست میلاذ داد و گفت بیا دست منه.

سویچ رو گرفت و گفت: بیا داداش خودم میرسونمت.

تا خواستم چیزی بگم گفت: لجبازی ممنوع.

من رو رسوند و ماشین رو پارک کرد و خودش با آژانس رفت.

حالم بد بود.. دوتا مسکن خوردم و خوابیدم. صبح بیدار شدم به هزار زحمت آماده شدم تا به شرکت برم. صدبار زنگ زدم تا با صبا حرف بزنم اما جواب نمیداد.

پارت دهم.

کل روز رو زنگ میزدم جواب نمیداد.. ای خدایااااا.

تو حال خودم بودم. که در زدند.

بیا تو.

سیمین بود.

سیمین: سلام رئیس. اومدم این طرح ها رو ببینی نظر بدی.

ترش کردم رو به سیمین گفتم: حالت خوشه ها. سیمین برو بیرون حوصله ندارم.

سیمین با عصبانیت گفت: زهرمار. بخدا الان این شرکت خارجیه. نماینده هاش میرسن. باید طرح ها رو تایید کنی تا بتونیم قرارداد ببندیم.

کاوه: مگه امروز قرار داریم؟

سیمین: بله رئیس حواسپرت.

اصلا حوصله نداشتم. به سیمین گفتم: مگه این شرکت مهندس ناظر نداره. برو بده اون تایید کنه.

سیمین: باشه. اما قبلش به معاونت (میلاد) میگم چقدر بیخیال کارا شدی.

کاوه: گم شو بیرون هر غلطی میکنی بکن.

همین رو کم داشتم ای خدا اخه قرارداد به این مهمی عدل باید بیفته همین امروز.. به خشکی شانس.

در باز شد و میلاد اومد داخل.

کاوه: مگه اینجا طویله هس. بلد نیستی در بزنی.

میلاد: خفه شو. از خودت پیرس مگه اینجا طویله هس

کاوه: خب که چی؟

میلاد: اینهمه برا این قرار داد نزدی تو سر و دوندگی نکردی که اینجوری گند بزنی بهش.

کاوه: خب خودت میگی من دوندگی کردم دلم میخواد به باد بره.

میلاد با عصبانیت غرید: تو غلط کردی. گفتم سیمین و مهندس رستمی و زمانی (مهندسین ناظر)

بیان جلسه بگیریم طرح ها رو انتخاب کنیم واسه قرارداد. تو هم پاشو یه آب بزن به صورتت مثل همیشه با جذبه و اهن و تلوپ رئیسی بیا بشین پشتت میزت. فکر صبا رو هم نکن بعدا یه فکری براش میکنیم.

اونقدر جدی حرف زد که نتونستم نه بیارم. راس میگفت. منکه همیشه احساسات و کارای شخصی رو وارد کارم نمیکردم پس الان چم شده بود. به ناچار بلند شدم آبی صورتم زدم. کتم رو که درآورده بودم پوشیدم و منتظر نشستم.

یه ربع بعد جلسه تشکیل شد.

طرح ها رو ریختیم رو میز. با مشورت بالاخره چند تا طرح عالی رو انتخاب کردیم واسه قرارداد. با جدیت همیشگی گفتم: اقایون و خانم ها. حواستون رو جمع کنید این قرارداد برا من خیلی مهمه. کوچکتین سهل انگاری رو ازتون نبینم. اگه مشکلی از جانب کسی پیش بیاد. اخراج میشه.

با چشم رئیسی که گفتن. مرخصشون کردم که برن به بقیه ی کاراشون برسن.

یه ساعت بعد سر ساعت نماینده های شرکت موردنظرم رسیدن. در کنار میلاد و مهندس زمانی و رستمی مذاکره شروع شد بعد از کلی فک زدن و تو سر زدن قرارداد بسته شد البته با دیدن طرح ها حسابی خر کیف شدن و گفتن که تاحالا طرح های به این خوبی ندیده بودن بالاخره قرارداد امضا شد ده تا از بهترین طرح هام با این شرکت خارجی ۸میلیارد فروش رفت. همونطور که میخواستم.

بعد از پایان جلسه و رفتن مهمونا. از همه ی همکارام بخاطر تلاششون تشکر کردم و قول یه پاداشی حسابی رو دادم. به منشی گفتم خانم عزیزی (سیمین. حسابدار شرکت). رو اطلاع بده به اتاقم بیاد.

سیمین در زد و وارد شد

سیمین: به به. تبریک میگم. کبکتون خروس میخونه.

کاوه: اینهمه دوندگی کردم باید نتایجش رو میدیدم.

گفتم بیای اینجا تا برا بچه های شرکت پاداشی در نظر بگیری.

سیمین: اوکی. حساب و کتاب میکنم کاراشو انجام میدم.

کاوه: خوبه. مرسی حالا میتونی بری.

گوشیم زنگ خورد مامان بود.

لاله: سلام کاوه جان. خوبی مادر؟

کاوه: خوبم مامان. شما خوبی؟

لاله: جلست امروز بود با اون خارجی منکه؟

میلاذ: اخیه یه درصد احتمال بده نیومد چون نخواست تو رو ببینه اونوقت اگه بیای بیشتر عصبانی و ناراحت میشه.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: اوکی. پس باهم میریم. من دم در میمونم تو برو بالا باهات حرف بز.

میلاذ: باشه. بریم.

راه افتادیم. وقتی رسیدیم. من تو ماشین نشستم و میلاذ پیاده شد قبل از پیاده شدنش گفتم: داداش تو رو خدا یطوری درستش کن.

با سر جوابم رو داد رفت آیفون زد. در باز شد و رفت داخل در رو هم بست.

پارت یازدهم.

از زبان صبا:

یه ساعتی از رفتن شیرین میگذشت. تو حال روی کاناپه نشسته بودم و فیلم میدیدم که اف اف بصدا در اومد. رفتم ببینم کیه.

میلاذ بود. باز کردم. اومد بالا رفتم روی جام نشستم. میلاذ که وارد شد گفت: صبا کجایی؟

دستم رو بالا بردم و تکون دادم گفتم: بیا اینجا.

اومد و نشست.

و شروع کرد: به به سلام. صبا خانوم. ممنونم از استقبال بینظیرتون. قربونت نه چای می خورم ن قهوه.. ن ن میوه هم میل ندارم اگه فقط...

نداشتم بقیه ی حرفشو بزنه. زدم زیر خنده قهقهه میخندیدم.

اونم لبخندی زد و گفت: خوبه که می خندی از دیشب خیلی نگرانت بودم.

گفتم: خب حالا جدی چی میخوری بیارم.

میلاذ: هووووم نسکافه.

الان میارم به آشپزخونه رفتم و نسکافه درس کردم و برگشتم.

میلاذ: حالا دختر خوبی شدی.

صبا: خب بگو بینم اینجا چیکار میکنی؟ مگه مهمونی نرفتی؟

میلاذ کمی از نسکافش رو خورد و گفت: چرا بودم. خیلی شلوغ پلوغ بود حوصله موصله نداشتم. گفتم پیام یه جای خلوت ملوت.

خندیدم: اره ارواح عمهای نداشتم.

میلاذ: جدا از شوخی اومدم بینم چرا نیومدی.

صبا: حوصله نداشتم.

میلاذ: چرا اونوقت؟

صبا: به دلایلی که خبر داری.

میلاذ: ناراحتی ازش؟

صبا: بدجوری. من به اون به چشم برادری نگاه میکردم.. حمایتاش رو حمایت برداری میدونستم.. جای برادر نداشتم روش حساب باز کرده بودم.. حالا می بینم این سالها اون اصلا منو ب چشم خواهر نمی دید

خریدارانه نگاه میکرد. تمام ذهنیات خراب شد.. اعتمادم زیر سوال رفت.

تو بودی دلخور نبود

میلاذ: چرا دلخور بودم اونم خیلی

اما خب کاریه که شده مگه میتونیم بکشیمش.

اگه تو هنوزم اون رو برادرت میدونی پس هنوزم مثل قبل باهاش رفتار کن. داداش صداس بزن. تا متوجه بشه که تو نمیدونی به چشم یار بهش نگاه کنی منم باهاش حرف میزنم ابجی.

حالا پاشو یه چیزی تنت کن بریم که ناراحت میشن داداشات اگه این مهمونیو نیای

صبا: مگه مناسبتش چیه؟

میلااد درب جلو رو باز کرد و سوار شد منم روی صندلی عقب نشستم.

من از کاوه دیگه نباید دلخور باشم. میلااد راس میگه اتفاقیه که افتاده عشق که آدم رو خبر نمیکنه یا از آدم اجازه نمیگیره من از اون چهار سال پیشی که کاوه میگفت هیچی میدونستم شاید کاوه خودش هم اوایل نمیخواست اینطور بشه. من دختر قوی ام. باید به همه بفهمونم که اون حرف و اون شب رو فراموش کردم و مثل بقیه ی روزا با بچه ها در کنار هم شاد باشیم.

کاوه تک سرفه ای کرد و رو به من گفت: به چی فکر میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیس. راستی تبریک میگم. میدونستم بعد از اون همه تلاش و دوندگی میتونی موفق بشی.

کاوه اول کمی از لبخند و حرفم جا خورد اما سریع به حالت عادی برگشت و در جوابم لبخندی به روم پاشید و گفت: مرسی.

میلااد: خب کاوه خان راه بیوفت که الان شام رو عزیزان مهمان کوفت میکنن مجبوریم گشنه بخوابیم.

کاوه با اخمی به میلااد حرکت کرد.

میلااد دوباره گفت: مهندس ایرانی شیرینی یادت تره.

کاوه چشم غره ای به میلااد رفت و گفت: تو که پاداشی می گیری. پس چی می گی؟

میلااد: به اون چندرغاز میگی پاداشی.

کاوه: اولاً چندرغاز نیس و به خواهر حسابدارت گفتم دست و دل باز حساب کنه. ثانیاً برا هرکی بد بشه برا تو که خوب میشه.

میلااد چشمکی زد و گفت: پس چی بالاخره من بیشتر از همه تو اون شرکت زحمت میکشم.

کاوه: از منم بیشتر؟؟؟؟!!!

میلااد: ن خب خداوکیلی تو عمرت رو پای این شرکت گذاشتی.

پریدم تو مکالمه ی میلاد و کاوه گفتم: خب کاوه میلاد پاداشی میگیره من چی؟

میلاد روش رو بر گردوند و به من نگاه کرد و گفت: افرین حقت رو ازش بگیر.

کاوه چشم غره ای به میلاد رفت که یعنی تو خفه شو.

بعد خطاب به من گفت: چشم. شیرینی تو هم سرجاش.

صبا: پس بی زحمت نقدی حساب کن.

میلاد: یعنی براوو. دارمت.

کاوه خندید و گفت: همشو بدم خوبه.

صبا: ن دیگه همشو نمیخوام.

کاوه: خب چقدر راضیت میکنه؟

صبا: هر چی بده عالیه حتی اگه یه هزاری باشه. بهرحال شیرینی موفقیتت دیگه ارزش

معنوی داره ن مادی.

میلاد: من بگم چقدر بدی؟

کاوه: ن خیر.

میلاد: دلتم بخواد.

کاوه: خب حالا بگو.

میلاد: یه میلیارد.

کاوه: قابلشم نداره.

با دست یکی تو سر میلاد زدم و گفتم: تو نظراتت رو واسه خودت نگه دار.

کاوه خندید و گفت: موافقم. اما برا شیرینی هم یه ماشین خوشکل واست میگیرم.

صبا: ن بابا نمیری اینقدر دست و دلباز شدی. پولات رو نگه دار بعدا لازمت میشه.

میلاذ: خاک تو سرت که نپذیرفتی صبا.

صبا: تو فعلا خفه لطفا. بعد کاوه خان من که گفتم نقدی حساب کن.

کاوه: اوکی شماره کارتت رو بده میریزم به حسابت.

میلاذ: این شد.

دیگه رسیده بودیم. من پیاده شدم. اما کاوه از میلاذ خواست که بمونه چون کارش داره.

وارد شدم. همه بودن هرکی مشغول یکاری بود سیمین رو دیدم رفتم سمتش.

صبا: به سیم سیم خانوم.

سیمین: تو آدم نمیشی.

صبا: اگه منظورت سیم سیم گفته من. نووووچ.

سیمین: روت رو برم. کی اومدی؟

صبا: همین الان.

سیمین: اون دوتا چلغوز کجاست؟

صبا: تو ماشین. چند مین دیگه میان.

از سیمین فاصله گرفتم پیش عمو و زن عمو رفتم به اون ها هم سلام دادم و تبریک گفتم.

میلاذ و کاوه هم وارد شدند.

وقت شام بود سفره ی طولانی چیدیم و نشستیم سر سفره. بعد از شام. میلاذ پرید رو میز و

میلاذ گفت: خانم ها و آقایون. جوون تر هاش برن اونطرف سالن.

غریدم به میلاذ: باز تو رفتی بالا منبر. گمشو پایین بینم.

میلاذ: جون صبا فقط خواستم بگم بریم بازی.

فرانک دختر خاله ی کاوه گفت: مگه بچه شدی.

میلاذ: همیشه بودم. بعد هم میخوایم حقیقت شجاعت بازی کنیم. سرکار علیه دوس ندارن تشریف نیارن.

من جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: ایول من که هستم.

میلا رو به فرانک گفت: ببین استقبال کننده هم داریم.

کاوه: منم هستم.

سیمین: منم که عضو ثابت.

افراسیاب: آغا رو منم حساب کنید.

میلاذ گفت: ببین فرانک خانوم بچه های خودتونم هستن.

همه زدیم زیر خنده بالاخره همه رفتیم یه طرف سالن و حلقه زدیم فرانک و خواهرش دنیا هم اومدن.

میخواستیم شروع کنیم که دایی کاوه اقا ناصر هم با نامزدش اومدن و گفتن: ما هم همین سن های خودتونیم.

اونا هم اومدن و شروع کردیم.

بطری که میلاذ آورده بود رو چرخوندیم سمت میلاذ و کاوه افتاد میلاذ باید میپرسید. با گفتن حقیقت کاوه. میلاذ گفت: بالاخره سوالی که ذهنم رو مشغول کرده میپرسم.

رو به کاوه گفت: چقدر میخوای شیرینی بدی به صبا؟

چشم غره ای به میلاذ رفتم.

فرانک گفت: همین شام و مهمونی خودش شیرینیه.

میلاذ: مگه من از تو پرسیدم.

میلاذ رو کرد به کاوه و گفت: حقیقت آقای مهندس؟

کاوه ب من نگاهی انداخت و گفت: قیمتش از اون که درنظر گرفته بودم رفت بالاتر برا کوری چشم حسود. به فرانک اشاره کرده بود. و ادامه داد ۵۰ تومن.

میلاذ: همش ۵۰ هزار تومن.

فرانک: بیشتر از این حیغه به بعضیا داد.

با خودم گفتم این دختر چرا امشب با من لج افتاده.

کاوه ادامه داد: ۵۰ میلیون تومن. البته ارزش صبا بالاتر از این حرفاس.

چشم همه از حدقه دراومده بود.

میلاذ رو به سیمین گفت: پاداشی به هر نفر چقد می رسه.

سیمین: به همه نفری ۳ میلیون. به تو ۶ میلیون جناب معاون.

میلاذ رو به کاوه گفت: غلطا کردی ما زحمت بکشیم یکی دیگه ببره.

کاوه: پول خودمه ب خودم مربوطه.

میلاذ: حالا من و صبا که نداریم همیشه باهمیم.

رو به میلاذ گفتم: کاوه لطف داره اما من هم اندازه کارمندانش ارزش قبول میکنم ن بیشتر.

بحث تموم شد و ادامه ی بازی.

یه سر بطری سمت من افتاد یکی هم سمت دنیا.

حقیقت رو انتخاب کردم.

دنیا: اگه قرار باشه کسی رو تو این جمع انتخاب کنی برا همسر کی رو انتخاب میکنی؟

با جدیت گفتم: تو رو دنیا.

همه زدن زیر خنده.

ادامه دادم: اخه اینم شد سؤال. معلومه هیچ کدوم.

دنیا: ن دیگه باید بگی کاوه. میلاذ. افراسیاب. ناصر. کی رو؟

رعنا نامزد ناصر به حرف اومد و گفت: هوی از شوهر من مایه نزارین بیخودی.

رامین چند لقمه خورد و لیوان شیرش رو سرکشید و گفت: صبا پاشو آماده شو می‌رسونمت. زودی به اتاقم رفتم و آماده شدم و پایین اومدم و با بوسیدن مامان و شیرین ازشون خداحافظی کردم و با رامین راه افتادم.

شیفتم رو تحویل گرفتم و مشغول بکار شدم.

که یکی از همکاران که از دوستای خوبم هست. اومد و گفت: سلام صبا خانوم.

صبا: سلام بر پونه خانوم.

هر دو خندیدیم.

پونه: راستی برو دکتر معادیان کارت داره.

باشه ای گفتم و گزارش ها رو برداشتم و به اتاق مدیریت اورژانس رفتم. چنده تقه به در زدم. که با صدای بفرمائید دکتر وارد شدم.

صبا: سلام دکتر. اجازه ورود میدید.

دکتر معادیان: بیا تو بینم حالا برا من معذب شده.

با حرف دکتر، منکه تا الان بیرون از اتاق بودم پریدم داخل و در رو بستم و روی نزدیک ترین قسمت کاناپه به میز دکتر نشستم.

دکتر معادیان: خب خانوم ایرانی. ما رو نمیدید خوش میگذشت؟

صبا: ای بد نبود. راستی کی از مرخصی برگشتید؟ سفر خوب بود؟

دکتر: دیروز اومدم. الحمدالله خوب بود.

گزارش ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: اینم گزارش های کار این مدت.

دکتر برگه ها رو برداشت و نگاهی بهشون انداخت و گفت: نه مثل اینکه سوپروایزر خوبی هستی. کارت درسته.

شونه ای بالا انداختم و لبخند شیطنت امیزی گفتم: فکر نکنید تعریف دادید و هندونه گذاشتید زیر بغلم. بیخیال سوغاتی میشم.

دکتر خندید و گفت: ای شیطون. نه اتفاقا برات سوغاتی هم اوردم.
 بعد از کیف چرمیش یه بسته بهم داد. و گفت بازش کن.
 بسته رو گرفتم و باتشکر بازش کردم یه ست گوشواره و گردنبند نقره ی اصل بود.
 چشم برقی زدن و گفتم: وای!!!! ای دکتر مرسی خیلی خوشگله.
 دکتر: خوبه که خورشت اومده. حالا پاشو برو سرکارت.
 با تشکر دوباره ازش به ایستگاه برگشتم جعبه رو توی کیفم گذاشتم. همراه بیماری اومد و
 گفت: خانوم مادر من از صبح سردرد دارن.
 به اتاق بیمار رفتم و با مطالعه پرونده اش طبق تجویز پزشک معالجش بهش مسکن
 تزریق کردم و از اتاق خارج شدم که بیماری رو مشکوک به سکته مغزی به اورژانس
 آوردن. رو به یکی از همکارام گفتم: با اتفاقات هماهنگ کن متخصص مغز و اعصاب بفرسته
 اورژانس.
 اینو گفتم و با عجله بالای سر بیمار رفتم مردی حدوداً ۴۰ ساله.
 از همراهش سن دقیقش رو پرسیدم. ۴۲ سال. مشغول گرفتن علائم اولیه
 شدم. فشارخون. ضربان. مشغول بیمار بودم که متخصص وارد شد گوشی پزشکی رو روی
 قفسه ی سینه ی بیمار و گذاشت و رو به من گفت: اعلام وضعیت بیمار؟
 سرم رو بلند کردم که جواب بدم که مهرداد رو دیدم... این... این اینجا چیکار میکرد..
 با صدای داد مهرداد بخودم اومدم: خانوم اعلام وضعیت بیما!!!! ار؟
 به خودم و اومدم و گفتم: ۴۲ ساله. فشار ۳. ضربان ۳۰.
 حالت اغما. مشکوک به سکته مغزی.
 مهرداد بعد از چک کردن علائم گفت: ازش ام آر آی گرفته بشه بعد هم منتقل کنید آی سی
 یو.
 با اومدن جواب ام آر آیش اطلاع بدید.

چشمی گفتم. و به پرستاری گفتم برای ام آر آی حاضرش کنید.

بعد از انجام کار بیمار و تشکیل پرونده اش.

توی ایستگاه مشغول بررسی پرونده ی بیماران و چک کردن وقت داروهاشون بودم. که

پونه کنارم اومد و گفت: صبا اونجا رو؟

بجایی که اشاره میکرد نگاهی کردم.

مهرداد بود مشغول حرف زدن با همراه یکی از بیمارا.

رو به پونه گفتم: خب؟

پونه: پسر دکتر ضرغامی رئیس بیمارستان. خودشم جراح مغز و اعصاب. عوضی بین چه

خوش تیپ و خوشکل.

چشم غره ای به پونه رفتم که گفت: خب مگه دروغ میگم.

گفتم: ن. ولی مبارک صاحبش. به ما چه مربوط.

رفتم داروی یکی از بیمار ها رو دادم فشارش رو هم چک کردم و برگشتم. دیدم مهرداد کنار

ایستگاه ایستاده و به پونه میگه: خانم شاکری، سوپروایزر شیفت کیه؟

گفتم: من. بفرمایید آقای دکتر.

سرش رو برگردوند تا منو ببینه. بهم نگاهی انداخت و گفت: پرونده ی بیمار تصادفی

اتاق ۱۱۴. چراناقصه. مشخصاتش کامل نیس.

گفتم: بله چون همراه ندارن.

اهانی گفت و ادامه داد: ببخشید سرتون داد کشیدم صبا خانوم.

با تعجب گفتم: کی؟!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: تو اتاق ۱۰۲. بالای سر بیمار سخته مغزی؟

گفتم: ن مشکلی نیس. به پای احساس مسئولیتتون می زارم.

مهرداد: واقعا هم همینطوره.

در ضمن ما از این به بعد تو ی محیط کار میکنیم.

حرصم گرفته بود ازش مغرور از خود راضی. گفتم: یعنی اینقد سالتونه بگید همکاران. که میگید تو یه محیط کار میکنیم.

هر چند شما پزشکا همینین دیگه. صرفا جهت اطلاع بگم که کار یه پرستار دوبرابر یه پزشکه. آقای دکتر. هوووووم.

دستگاه فشار رو برداشتم و از ایستگاه دور شدم. صداش اومد که یه پونه میگفت: خوشم میاد از زبون کم نمیاره.

گفتم: شنیدم چی گفتین ها!!!

به اتاق مورد نظرم برای چک کردن وضعیت بیمار رفتم.

ساعت ۳ شده بود. شیفتم رو تحویل دادم. و همراه دوستم پونه که شیفتش مثل من تموم شده بود. از بیمارستان بیرون اومدیم. بارون میومد اما نم نم. من این هوا رو خیلی دوس داشتم.

پونه: دختر بیا آژانس بگیریم.

رو بهش گفتم: پونه، بیا تا خیابون بغلی قدم بزیم.

پونه: حالا چرا خیابون بغلی؟

خندیدم و گفتم: که بعدش بریم کافی شاپ.

پونه از خدا خواسته قبول کرد.

چند قدم که رفتیم. یه جنسیس کویه مشکی رنگ کنارمون زد رو ترمز از شیشه های دودی هیچی از داخلش پیدا نبود.

به ثانیه نکشید. که رانندش پیاده شد.

قدبلندش.. چشمای عسلیش.. آره مهرداد بود.

مهرداد: خانوما. میرسونمتون تشریف بیارید بشینید.

پونه خواست چیزی بگه. که نیشگونی ازش گرفتم و اونم ساکت شد.

روبه مهرداد گفتم: نه دکترجان. مچکر ما مزاحم شما نمیشیم.

مهرداد: اگه مزاحم بودید که سوارتون نمی کردم.

بله بله جناب چه پرو تشریف دارن. ماشین میلیاردی زیرپاشه.. فکر میکنه برا خودش

کسیه.. خب منم اراده کنم بابام یکیشو واسم میخره.

اخم کردم و گفتم: اولاً ما که هنوز سوار نشدیم. دوما شما بلدنیستید درس حرف بزینید. سوما

ما خونه نمیدیم همین خیابون بغل کار داریم. شما هم بفرمائید دکتر.

مهرداد که ترش کرده بود گفت: به درک.

سوار شد و چنان از جلومون رد شد که نگو.

پونه: بابا ماشینش تو حلقم. اوف اوف. جنسیس کوپه.

به پونه اخمی کردم و گفتم: پسره ی پرو بجای اینکه چندمیلیارد داده ماشین گرفته. باید با

پولش عقلش رو درس میکره.

با پونه راه افتادیم. به کافی شاپ رسیدیم دوتا شکلات داغ با کیک شکلاتی سفارش دادیم. و

مشغول شدیم. عصر خوبی شد دلنشین شد البته بجز اون تیکه که مجبور شدم با مهرداد

دهن به دهن بشم.

از پونه خداحافظی کردم و به خونه رفتم.

خونه اومدم. کسی رو ندیدم. حدس زدم شاید خواب باشن. به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض

کردم و پایین اومدم. هرچند خودم عسرونه خورده بودم اما تصمیم گرفتم برا بقیه درس

کنم: خب حالا چی درس کنم.

بشکنی زدم و گفتم: یافتم. کیک درس میکنم با شیرموز.

سریع تخم مرغ و شیر رو از یخچال برداشتم. بگینگ پودر و آرد هم که تو کابینت داشتیم و با کمی شکر.

مشغول شدم بیست دقیقه بعد مایه ی کیک آماده شد. گذاشتمش تو فر و درجه ۱۸۰. و تایم ۴۰ دقیقه رو زدم.

موز هم که خداروشکر داشتیم شیر موز رو هم توی پارچی درس کردم و به حال رفتم روی کاناپه جلو تی وی نشستم. کنترل رو برداشتم بعداز زیر و رو کردن کانال ها. بالاخره رویه فیلم خوب نگه داشتم. فیلم می دیدم. که مامانم از پله ها پایین اومد. گفت: به به یه بوهای خوبی میاد؟ کیکه؟

به سمتش برگشتم: بله. مامان بقیه. و بیدار کن برسم تو حیاط یه عصرونه مستی بخوریم. تی وی رو خاموش کردم و به آشپزخونه رفتم.

کیک آماده بود. کیک رو با پارچ شیرموز با لیوان و چند تا بشقاب و چنگال برداشتم و به حیاط رفتم زیر یه آلاچیق. روی میز چیدم وسایل و کمی بعد بقیه هم اومدن.

همه مشغول شدن. اقا رامین: خوشابحال شوهر صبا.

شیرین: ن که خوشابحال تو نیس. خوبه من بیچاره همیشه از این کارا میکنم.

همه با هم به کل کل های اون دوتا خندیدیم. بارون شدید تر شده بود. باهم زیر الاچیق قطرات درشت بارون رو نگاه میکردیم. قطراتی که یا روی بوته های گل رز فرو می اومد یا گل های نرگس. و صداشون بعد از برخورد با آب استخر بیشتر شنیدنی بود.

روز خوبی بود و باز هم خدایا شکر بخاطر اینهمه شادی و نعمت. پریدم زیر بارون، بارون شدید بود و همون ثانیه های اولی حسابی خیس و آب کشیده شدم.

صدای غرغر های مهربانانه و دلسوزانه مامان و بابا میومد: بسه دیگه.. اه دختر تو کی میخوای بزرگ شی... صبا امشب تب میکنی.

اما من همچنان دور خودم زیر بارون میچرخیدم. اخ من چقد عاشق این بارونم.

بارون همزاد منه..مامان و بابا همیشه میگن وقت تولدت بارون میومد.اونم چه بارونی.خداااااا یا شکر.

بالاخره تسلیم غرغرای مامان و بابا شدم به داخل ساختمون رفتم ی دوش گرفتم.و لباس پوشیدم و بیرون اومدم رو تخت نشسته بودم و مشغول شونه زدن موهای بلند قهوه ای رنگم شدم.

چند تقه ب در خورد.

بیا تو.

مامانم بود.کنارم نشست:موهاتو خشک کن سرمانخوری.

خندیدم.

مامان:خنده داره.

گفتم:مگه من بچم اخه.

مامان عاطفه:آره تو بچه ی منی.

صورتش رو بوسیدم.

گفتم:مامان،مهرداد ضرغامی پسر دکتر علی اکبر ضرغامی.میدونستید؟

مامان:اره که میدونستم.مثلا دانشجوم بوده ها.در ضمن مامانش هم پزشکه.

مغزم هنگ کردن بابا.

رو به مامان با حیرت گفتم:واقعا؟؟؟؟؟؟

مامان:اره دکتر نگین الهی.متخصص زنان و زایمان.

گفتم:پس بگو آغا چرا ایقده پرو تشریف دارن..ماشینش رو به رخ من میکشه.

مامان:کی؟مهرداد؟صبا اون یکی از بهترین دانشجویهای من بود.درسته مامان و باباش

پزشکن.و وضع مالی خوبی هم دارن.اما هیچ وقت غرور نداشت.

گفتم:اره ارواح عمش.غرور نداره نه؟؟؟؟؟؟

بعدشم مامان خانوم وضع مالی ما که بهتر از اوناس منم بخوام میتونم مثل آغا کلاس بزارم.

مامان خندید و گفت:چیشده که اینقدر ازش کفری ای تو حالا.

من:هیچی مامان بیخیال حوصله فکر کردن بهش رو ندارم.

مامانم باشه ای گفت و رفت.

دارم برات دکتر.حالا ادمت میکنم.

عزیزان...طرحی از خونه ی آقای سعیدایرانی..یا همون خونه ی صبا اینا.

جنسیس کوپه

ماشین لندکروز

پارت سیزدهم.

موهامو شونه کردم و بستم.شالم رو سرم انداختم.

میخواستم برم پایین که گوشیم زنگ خورد.تو کیفم بود.برداشتمش.با دیدن اسم "میلاد" جواب دادم:الو..

میلاد:سلام..چطوری خوبی؟

_مگه میشه بارون بیاد و صبا بد باشه.تووووویم عاااالی.

_خب خانوم توووووپ و عاااالی.یه قول و قرار هایی به ما داده بودیا.یادت نمیاد!؟

_ نه. چه قوی؟!_

_ قرار بود دعوتمون کنی یه فست فودی هاااا.

_ بگوووووو..اغا فکر شکمشون هیچ وقت یادشون نمیره.

_ جون تو بچه ها گفتن یادآوری کنم.

_ خیلی خب با این بچه هاتون هماهنگ کن واسه امشب. آدرس رو برات میفرستم.

_ ای به چشم. فعلا بابای.

خداحافظی کردم و قطع کردم ادرس یه فست فودی که همیشه میرفتم رو برا میلاد فرستادم.

ساعت نزدیک ۶ بود.

یه پیامک به پونه زد "سلام. پونه با بچه ها میخوایم بریم بیرون. آدرس رو میفرستم ۷اونجا باش"

سریع جواب داد "نه عزیزم برید بهتون خوش بگذره. من مزاحم نمیشم"

حرصم گرفت ازش براش نوشتم "خفه شو بینم. همین الان میری سر کمدت یه گونی میکنی تنت. گم شی ادرسی که برات میفرستم"

آدرس رو براش فرستادم.

سر کمد لباسام رفتم. یه جین مشکی پوشیدم با یه مانتو زرشکی و یه روسری ساتن زرشکی که پایینش نگین های زیادی داشت. یکم ارایش کردم. عطر مورد علایم رو هم زد. اوکی خوب شده بودم. الهی قربون خودم بشم.

پایین رفتم. شیرین روی کاناپه نشسته بود و یه کتاب درمورد بارداری دستش بود مامانم کنارش بود اما فیلم میدیدی نگاه به سالن انداختم بابا و رامین مشغول حرف زدن بودن. پایین اومدم و گفتم: ای اهل خانه.. من دارم می رم بیرون شام با بچه ها بیرونیم.

مامان: بارون میاد ها. هوا هم سرده بدو برو پالتوت رو بپوش.

میدونستم تا نپوشم تمیزترین برام رفتم پالتو سفید نگیں دارم رو پوشیدم. و پایین رفتم سویچ لکسوس مامان رو ازش گرفتم. سوار شدم و راه افتادم.

زود تر از همه رسیده بودم...مثلا میزبان بودما!!!.

از گارسون خواستم چندتا میز رو کنار هم بچینه و ده دوازده صندلی هم دورش بچینه. اونم قبول کردم. نشستم که همگی وارد شدن.

براشون دس تکون دادم اومدن سمتم.

گفتم: جدیدا ارتش تشکیل دادین...با کوانتوم این ور و اون ور میرسد؟

سیمین: ن بابا هماهنگ کردیم که باهم بیایم.

به جمع که الان روی صندلی ها ولو شده بودن گفتم: بله معلومه.

چندتا منو رو میز بود. گفتم: استخاره میزنید...خو برادرید انتخاب کنید دیگه.

در همین حین پونه هم اومد. و سلامی داد. ایستادم و گفتم: معرفی میکنم دوست و همکارم پونه شاکری.

پونه به جمع سلامی داد و کنارم نشست.

گارسون اومد ک سفارشا رو بگیره.

میلاد: من از همش میخوام.

غریدم بهش: تو غلط کردی فکر جیب من نیستی فکر معده ی خودت باش.

کاوه: خب منم از همش میخوام.

افراسیاب: نکنه فک کردی من به یکی دوتا سفارش قناعت میکنم.

گفتم: باشه هرچی میخواید سفارش بدید اما دارم براتون هالو وقت ما هم میرسه.

کلی سفارش دادن و منتظر شدیم که کاوه گوشیش زنگ خورد. جواب داد: الو.. بگو اشکان.

کاوه: الو... بگو اشکان.

نه الان بیرونم.

باشه آدرس میدم بیار هینجا.

و قطع کرد.

میلاد: اشکان بود؟

کاوه:اره.میخواست کلید گاوصندوق رو تحویل بده.

میلاد: خب فردا میداد

کاوه:گفتم بهش قبول نکرد.

فرانک: خب لطفا خفه خون بگیرید سفارشات رسیدن.

همه مثل قحطی زده ها افتادن بچون غذاها.

که گوشی کاوه زنگ خورد: الان میام دم در.

کاوه بلند شد بره منم همراهش رفتم میخواستم دوستش رو تعارف بزnm بیاد مخصوصا که

بنده خدا تو این بارون تا اینجا اومده بود.

با کاوه رفتیم.

پسری قدبلند.. با پوست سبزه.. و چشمای مشکی.. و هیکل و تیپی.. درجه یک و عالی واقعا

خوشکل و خوش هیکل بود.. بعداز سلام کلید رو به کاوه داد.. خواست بره ک گفتم: تا اینجا تو

این بارون اومدید بفرمائید مهمون ما باشید.

اشکان: ن خانوم مرسی من میرم

من: تعارف نبود ها... واقعا بفرمایید

بعد رو به کاوه گفتم: بگید ک حتما بیان.

بالاخره قبول کرد و اومد کاوه رو به همه گفت: بچه ها حواسا این ور.. مهندس اشکان

زمانی.. مهندس

ناصر شرکتم.

بالاخره اشکان هم نشست و اونم سفارش داد.

مشغول شدیم و کلی گفتیم و خندیدیم ک نگو.

رفتم ک حساب کنم. کاوه گفت: بشین من میرم حساب میکنم.

فرانک: چرا تو بری.. خودش باید بره.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: کسی از شما نظر خواست خانوووم.

دختره ی ایکبیری بیخودی با من لج افتاده.. معلومه دلش رو به کاوه خوش کرده.

رو به کاوه گفتم: بیخیال مهندس یه امشب مهمون دخترعموتون بودین.

رفتم و حساب کردم.

وقتی میخواستیم از رستوران خارج شیم اشکان اومد پیش و گفت: خانوم ایرانی بابت امشب

واقعا ممنون.

من: خواهش میکنم.

و بعد ب بچه ها گفتم: پایه اید بریم دور دور.

افراسیاب: تو این بارون خل شدی دختر.

میلاد: اوکی بریم. من ک پایه ام.

بالاخره قرار بر دور دور شد.

کاوه گفت: صبا تو بشین تو ماشین من.

رو بهش گفتم: ماشین مامان رو اوردم.

سیمین: ایا پس من با صbam.

با سیمین نشستیم تو ماشین. اهنگ هوایی شدی از یگانه رو گذاشتم و صداشو تا اخر بلند

کردم. به سیمین گفتم: محکم بشین ک میخوایم پرواز کنیم.

سیمین ترش کرد و گفت: تو غلط میکنی تو این بارون بخوای تندبری.

خلاصه تادیروقت تو خیابونا دور دور میگردیم و میچرخیدیم. بالاخره نخود نخود هرکی رود خانه ی خود.

ولی شب بیاد ماندنی شد.

پارت چهاردهم.

بیمارستان بودم. امروز دوازده ساعت شیفت بودم.

اول به اتاق دکتر معادیان. رفتم تا گزارش کاری که نوشته بودم رو دستش بدم در زدم و وارد شدم با پرویی همیشگی گفتم: سلام!!!!!!!!!!!!!!م بر دکتر خودم.

دکترمعادیان خندید و گفت: دختر تو انرژی فوق العاده ای داری.. اونقدر که گاهی دلم میخواد مٹ تو ورجه ورجه کنم ولی وقتی یادم میاد نزدیک به ۵۰ساله پیشمون میشم.

لبخند شیطنت امیزی زدم و گفت: کی ۵۰سالشه؟ن بابا اصلا بهتون نمیاد بزمن ی تخته.

دکتر: باز تو هندونه گذاشتی زیر بغل من.

هردو خندیدیم گزارشات رو بهش دادم نگاهی انداخت و گفت: مثل همیشه عالی. حالا وقت داری با این پیردکتر کمی تو محوطه قدم بزنی.

گفتم: قدم زدن با یه پیردکتر خوش تیپ و جنتمن. چرا که نه

به حیاط بیمارستان رفتیم قدم میزدیم و حرف میزدیم.

با حرف دکتر که گفت: مثل جوونی های مادرت شاد و پرانرژی هستیا.

خندیدم و گفتم: مامان من هنوزم جوونه ها!!.

و هردو خندیدیم. مهرداد دیدم سمتمون میاد. وقتی رسید. رو به دکتر سلامی داد و دست داد.

دکتر رو به من گفت: صبابانو.. ایشون از پزشکای جدید و درجه یکه این بیمارستانه. در ضمن پسر رئیسونه.

"پسررئیسونه" رو کاملا با شوخی و مزاح گفت.

در جواب گفتم: بله کاملاً می‌شناسمشون.

با اجازه ای گفتم و به سمت اورژانس رفتم. پرونده ها رو چک کردم. داروی بعضی بیمارت رو دادم. به چند بیمار اورژانسی رسیدگی کردم. و مشغول نوشتن گزارشات شدم.

که همراه بیماری اومد و گفت: خانوم. جواب ام آر آی بیمارم اومده باید نشون کدوم دکتر بدم.

با گرفتن ام آر آی فهمیدم پزشک معالجش مهرداد ده. گفتم: بزارید من نشون دکتر میدم. نیم ساعت دیگه بیا برا جوابش.

قبول کرد و رفت. ای خدا چ گیری افتادم حالا باید باز باهاش دهن ی دهن شم.

یهو دیدم خانم دکتر جویبار و مهرداد دارن میان. رفتم سمتشون و گفتم: خانم دکتر. همیشه جواب این آزمایشات رو بیینی؟

دکتر جویبار با دیدن ام آر آی گفت: خانم ایرانی کار بلد تر از اونی که ندونی ام آر آی رو فقط متخصص مربوطه چک میکنه. ن من که پزشک عمومیم.

آب دهنم ر. قورت دادم و گفتم: حالا میشه شما نشون آقای دکتر ضرغامی بدید؟

خنده ای کرد که معلومه فهمیده نخواستم با ضرغامی حرف بزنم. آزمایش رو برد دست مهرداد داد. منم بی توجه به اتاق بیماری که دچار برق گرفتگی شده بود رفتم و علائمش رو چک کردم خوب بود سرمش رو تعویض کردم. و از اتاق خارج شدم با صدای مهرداد سرجام میخکوب شدم: خانوم ایرانی.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: بله

نزدیک تر اومد و گفت: بچه شدین؟ این مسخره بازیا چیه؟ مثلاً قهر بودین؟ آزمایشات رو خودتون نیاوردین؟

با اعتماد ب نفس گفتم: ن خیر دکتر.. فقط نخواستم هم صحبت کسی شم که اخلاق و عفت کلام نداره.

جا خورد و گفت: من عفت کلام ندارم؟

گفتم: بله.. یادتون رفته چطور دو روز پیش گفتین "به درک".

مهرداد تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت: اهاااا پس بگو. خانوم از چی دلخوره.

هوفی کشیدم و گفتم: یه وقت معذرت خواهی نکنیدا که از عرش به فرش سقوط میکنید.

بیخیال خنده ای کرد و زیر لب چیزی گفت.

دوباره ادامه داد: به همراه این بیمار بگید بیاد اتاق من تا در رابطه با بیمارشون باهاشون صحبت کنم.

خودتون هم باشین تا توصیه های لازم رو بگم.

باشه ای گفتم و از کنارش رد شدم.

به همراه بیمار اطلاع دادم و همراهش به اتاق مهرداد رفتم.

در زدیم و وارد شدیم مهرداد نتیجه رو به همراه گفت و توصیه های لازم رو به من کرد. و اجازه ی مرخصی داد. اون مرد که خارج شد. منم خواستم برم ک گفت: شما باشید.

نشستم سرجام.

بهم نگاهی انداخت و گفت: با دکتر معادیان مثل اینکه خیلی راحت و صمیمی هستی.

گفتم: بله شما مشکلی دارید

_ن اصلا. ولی با همه ی همکاراتون ای نقد راحتید

_نخیر. به شما باید توضیح بدم

خندید و گفت: آگه لازم باشه بله باید توضیح بدید

باید اینو سرجاش مینشوندم.

گفتم: باشه توضیح میدم.

جا خورد...مغزش هنگ کرد..تو میخلش نگنجید که من این جواب رو بدم.ولی مثلا بروی خودش نیاورد و گفت:باشه.فردا ساعت ۴ همون کافی شاپ خیابون بغلی.منتظر توضیحاتتون هستم.

بهش خریدم:شما همیشه همه ی همکاراتون رو تعقیب میکنید ببینید کجا میرن.که بفهمید میرن کافی شاپ خیابون بغلی.

خنده ای کرد و گفت:پس منم فردا اینو توضیح میدم

بدون اجازه ازش از اتاق اومدم بیرون مرتیکه ی نفهم...اسم خودش رو گذاشته پزشک مملکت..خدا به داد مملکتی برسه که تو پزشکی هوووم.

سرکارم برگشتم و مشغول شدم. تا ساعت ۸ شب عینهو چی تو اورژانس کار کردم..دیگه واقعا خسته شده بودم.شیفتم رو تحویل دادم و خواستم به اژانس زنگ بزنم.که دکترمعادیان گفت:من میرسونمت صبا.

همراه دکتر حرکت کردم.

دکتر:دکتر شمس(مامانم)این روزا چیکار میکنه؟

من:فقط تدریس میکنه تو دانشگاه.

دکتر:مطب چی؟

من: ن دکتر تعطیل کرده..از وقتی عضو هیئت علمی شده.مطب هم دیگه نمیره.

دکتر:چه جالب.

کمی بعد حرف زدیم تا رسیدیم.

گفتم:خب دکتر.پیاده شو شام باهم باشیم.

_ن دختر جون بزار برای موقعیت دیگه

_منکه تعارف نکردم یجورایی دستور دادم.بیاین دیگه

_ن عادت ندارم سرزده برم جایی.ایشالا سر ی فرصت هماهنگ مینکنم میام

_ خداکنه.

خندید و گفت: خدامیکنه.

ازش خداحافظی کردم و وارد شدم حسابی خسته بودم سرم هم درد میکرد سلامی دادم. مامان گفت بیا برات شام بکشم.

سیر بودم. گفتم ن نمیخورم میخوام بخوابم

مامان: حالا شامتو بخور و بعد بخواب

من: فقط لا لا. خستم.

شب بخیری گفتم و رفتم لباسامو عوض کردم که بخوابم گوشیم زنگ خورد ای بر مردم آزار لعنت..

گوشیو برداشتم پونه بود.

جواب دادم: هاااا بنال.

پونه: دختر درس حرف بزن.

من: جون پونه خستم بگو حال ندارم.

پونه: خب بخواب سری فرصت مناسب زنگ میزنم.

گوشیو بی خداحافظی قطع کردم و گفتم ای بمیری. رو سایلنت گذاشتم و خزیدم زیر پتو و لاااا کردم.

پارت پانزدهم.

صبح که بیدار شدم ضعف زیادی احساس میکردم یادم افتاد شام نخوردم به ساعت روی دیوار اتاقم نگاهی انداختم ساعت ۹:۱۵ صبح بود. موهای پریشونم روی پونه زدم شالم رو سر کردم و پایین رفتم. کسی نبود. سر یخچال رفتم پنیر و کره و مربا و عسل و شیر اوردم رو میز چیدم و مشغول شدم. شیرین اومد و سلام داد

و گفت: به به. همچین دو لپی میخوری... آدم اشتهاش وا میشه.

_ خب تو هم بیا بخور
 لقمه ای گرفتم و دستش دادم.
 اونم قبول کرد و خورد
 شیرین: دلم پیاده روی میخواد صبا.
 _ اخیییییییی بچم.
 _ زهرمار. زود بخور بریم قدم بزنی.
 _ هوی شیرین خانوم حواست به حرفات باشه به اقاتون میگم میخواستی با یه دخترغریبه
 برای قدم بزنی
 _ برو بابا. خب مثل آدم بگو نمیام.
 صبحانمو تموم کردم و میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم. و گفتم: حالا چون دختر خوبی
 هستی میام. برو حاضر شو.
 شیرین رفت که حاضر شه.
 منم رفتم یه جین کرمی پوشیدم با یه پالتو مشکی خز دار . یه روسری مشکی. کمی هم
 ارایش کردم.
 کیفم رو برداشتم و با شیرین از خونه زدیم بیرون.
 شیرین: اینهمه خوش تیپ کردی.. نگفتی من با این شکمم چطور جواب خواستگاراتو بدم.
 _ اوخ اوخ حالا چقدم من خواستگار دارم.. بعدش تو شکمت کجا بود خوبه هنوز سه ماهته.
 _ صبا بنظرت بگم سالم بدنیا میاد؟
 _ چرا که ن. قول میدم مغزمون رو میخوره.. اما بگم شیرین دختر بود من اسمش رو انتخاب
 میکنما.
 _ باشه.

از در خونمون تا چندخیابون اون ور تر قدم زدیم. و برگشتیم خونه.

شیرین: وای خیلی چسبید. خدا حیرت بده.

_قربون خواهرم بشم قابل نداشت.

مامان سرکار بود پس باید ناهار درس میکردم..بابا بارها هوای خدمتکار بگیره اما مامان قبول نمیکرد. اما خب هفته ای یبار از شرکت خدماتی کارگر میگرفتیم برا تمیزکردن خونه.

به آشپزخونه رفتم. گفتم: شیرین ناهار چی درس کنم؟

شیرین: خورشت کرفس.

اوکی گفتم و مشغول شدم. شیرین رو کاناپه دراز کشیده بود و با گوشیش ور میرفت.

گفتم: شیرین اون ضبط رو روشن کن دلم گرفت.

شیرین کنترل ضبط رو برداشت روشنش کرد و یه اهنگ شاد از امیرتتلو.

آخی حالم جا اومد و بقیه ی اشپزیم مشغول شدم. کارم ک تموم شد وسایل سالاد رو اوردم و کنار شیرین نشستم اونم کمک کرد و سالاد آماده شد.

ظهر وقت ناهار که همه هم بودن.

میز رو چیدم و غذا رو کشیدم.

بابا و رامین که شکمو بازیشو دراوردن.

بابا: خیلی وقت بود دست پخت دخترگلم رو نخورده بودم. به به.

رامین: اگا من میگم خوشا بحال شوهر صبا. بعضیا ترش میکنن.

ناهار رو دور هم خوردیم. مامان گفت ظرف ها رو میشوره.

به اتاقم رفتم. رو تخت دراز کشیدم مشغول گوشیم شد به اینستاگرام سر زدم. یادم افتاد

امروز ساعت ۴ با مهرداد قرار دارم.. با خودم گفتم بهتر یکم اذیتش کنم.

بهش نگاه شیطنت امیزی انداختم. دندوناشو بهم سایید و رفت کنار بقیه توی سالن روی یه دست مبل سلطنتی مشکی و طلایی رنگ نشست.

از قیافش مشخص بود حسابی معطل شده... خب حقت بود.. تا ادم بشی.

مامان با فنجونای قهوه وارد شد . پذیرایی کرد.

قبلا رو میز شیرینی و میوه چیده بودیم.

دکتر ضرغامی رو به من گفت: خب دخترم کارا چطور پیش میره

_خوبه آقای دکتر.

_احتمالا فردا واسه بازدید یه سر به اورژانس میزنم.

_بله خیلی هم خوب آقای دکتر.

نگین خانوم (مادر مهرباد) و مامانم و شیرین مشغول صحبت شدن. معلوم بود در رابطه با مراقبت های دوران بارداری به شیرین میگفت اخه مامان گفته بود دکترزانه.

بابا و رامین و دکتر علی اکبر ضرغامی هم در مورد همه چی از سیاست و دیانت و اقتصاد حرف میزدن.

مهرباد سرش تو گوشیش بود.

منم بیخیال نشسته بودم.

یدفه متوجه شدم داره نگام میکنه اروم بهش گفتم: تو کافی شاپ خیابون بغلی خوش گذشت.

اونم مثل خودم اروم گفتم: حالا نشونت میدم.

_چی رو. همین الان نشونم بده

حرصش گرفت سرشو انداخت تو همون گوشیش.

وقت شام رسید. با کمک مامان سفره رو چیدیم. و مشغول شام شدیم.

سرسفره مهرداد دوغ خواست منم

پیش دستی کردم و براش ریختم اما دور از چشم همه نمکدون رو توش خالی کردم. لیوان رو دستش دادم تشکر کرد و لیوان رو سرکشیده یدفه به سرفه افتاد و همه رو عووق زد بیرون. همهمه بلند شد. چشیدی... خوبی... هرکی یه چیزی میگفت منم ریزش میخندیدم. به سمت سرویس بهداشتی رفت. با یه جعبه دستمال دنبالش راه افتادم.

ابی زد بصورتش و یکمم به دهنش و بعد بیرون ریخت تا طعم نمک تو دهنش کمتر بشه. دستمال رو سمتش گرفتم.

با خشم نگام کرد. و گفت: تو چرا با من لج افتادی؟

_من؟؟؟؟؟؟؟؟

_ن عمه ی من. بین صبا باید باهات حرف بزنم.

_صبا ن و صباخانوم

_برو بابا

اینو و گفت و رفت.

ایش دلم خنک شد.

بالاخره شام رو هم نوش جان کردیم و کمی موندن و عزم رفتن کردن. برا بدرقشون تا دم. در رفتیم

مهرداد دور از چشم بقیه گفت: لجبازی رو بزار کنار. فردا ساعت ۴ همون کافی شاپ. ایندفعه دیگه اذیت نکن

گفتم: حالا بزار بینم چی میشه

_صبا!!!!

_زهرمار. باشه میام

و باخداحافظی سوار پرادو دکترضراحی شدن و رفتن.

منم خسته به اتاق برگشتم. و لباسمو عوض کردم که کمک مامان ظرفا رو بشورم و بعد بخوابم.

پارت شانزدهم.

امروز از ساعت ۹ تا ۳ عصر شیفت بودم.

ساعت ۳ خسته برگشتم خونه. تو بیمارستان نهار خورده بودم.

پس یه دوش گرفتم.

و لباسمو عوض کردم. تا سر قرار با مهرداد برم.

یه شلوار لی مشکی با یه مانتو سفید پوشیدم و پالتو سفیدم رو هم تنم کردم شالم رو هم با یه طرح شیک رو سرم بستم.

کیفم رو برداشتم.

پایین که اومدم.

از مامان و شیرین خداحافظی کردم و با لکسوس مامان راه افتادم

وقتی به کافی شاپ رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و وارد شدم.

مهرداد زودتر از من اومده بود

دیدمش و به سمتش رفتم.

برا استقبال و احترام بلند شد و ایستاد.

ن بابا... احترام گذاشتن هم بلده.

سلامی دادم و نشستم.

مهرداد: ایندفعه رو اومدی.

_بله. میبینی که اومدم. راستی دیروز خیلی خوش گذشت تنهایی اینجا.

_ اصلا فکر نمی‌کردم قالم بزاری و نیای یه ساعت بیشتر منتظرت شدم بعد فهمیدم سرکاریه.

_ اخی.

پسرجوانی اومد و سفارش گرفت دوتا شیرکاکائو داغ سفارش دادیم.
بعد از آوردن سفارشات.

مهرداد: خب نمیخوای توضیح بدی ؟

_ چی؟؟

_ روابط صمیمی ات رو با همکارات.

غریدم بهش: من روابط صمیمی ای با همکارام ندارم.. جز با پونه شاکری و دکترمعادیان. که پونه دوست دوران دبیرستان و دانشگاهمه. باهم روابط خانوادگی هم داریم.

و دکترمعادیان ایشون سن پدر من رو دارن. و از دوستای خانوادگی ما هستن. و در حق من مثل یه پدر بودن همیشه. بیشتر از پدرم دوشون نداشته باشم کمتر ندارم.

با بقیه ی همکارام هم هیچ صمیمیتی ندارم.

_ میدونید که دکترمعادیان مجرده؟

_ از فکر منحرفان خجالت بکشید تحصیل کرده مملکت. حالا بزار یه ماجرا رو واست تعریف کنم. دکترمعادیان از دوستای مادرم بود بعد هم به مادر من دل میبندد ولی خب مامانم به پسرخالش یعنی پدرم علاقه داشته. ولی دکتر دیگه بعد از مادرم دل به کسی نبسته و ازدواج نکرد.. اما برا من همیشه مثل پدرم بود و هست. همیشه خواستم کرده.

مهرداد با دهن باز و چشای از حدقه دراومده نگام میکرد.

بهش گفتم: ها چت شد؟

_ باورم نمیشه. چه جالب. دکترمعادیان و دکترشمس.

حالا من یه سوال دیگه دارم

_ اینم بپرسید آقای دکتر.

_ با همه ی همکارانم لج میکنید؟

_ نخیر. من احترام همه ی همکاران رو دارم چون اونا هم احترام من رو دارن.

_ اخه من چه بی احترامی به تو کردن؟!

_ شما اون روز بالای سر اون مریض سر من داد زدید و اینکه جلو در بیمارستان به ما گفتید "به درک"

بعد حاضر نشدید حتی یه معذرت خواهی بکنید.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت: الان من باید دقیقا چیکار کنم؟

_ خب معلومه معذرت خواهی.

_ فقط من باید معذرت خواهی کنم. کارای اشتباه شما چی.

_ من مثل شما نیستم. شما اول شروع کردید معذرت خواهی کنید. بعد منم معذرت خواهی میکنم.

مهرداد کمی از شیرکاکائو شو نوشید و نفسی بیرون داد و گفت: معذرت خواهی میکنم.. چون معلوم نیس دفه ی بعد بجای نمک چی می ریزی توی دوغم شاید سم ریختی.. من امنیت جانی میخوام پس معذرت خواهی میکنم.

"صبا خانوم معذرت میخوام"

_ اوکی. منم معذرت میخوام ببخشید.

جمله مو تموم کردم و کیفم رو برداشتم بلند شدم که برم. که گفت: کجا حالا بشین شیر کاکائو تو بخور.

_ مرسی. شما در امنیت کامل نوشیدینتون رو میل کنید جناب امنیت جانی.

اینو گفتم بدون مناظر شدن حرفی از کافه خارج شدم و به سمت ماشینم راه افتادم. سوار شدم اهنگ بدرک عبدالمالکی رو گذاشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

پسره ی پرو... دیدی مجبور شدی غرورت رو بزاری کنار معذرت بخوای..
پارت هفدهم.

یه هفته از معذرت خواهی من و مهرداد میگذره دیگه باهم لج نیستیم. اما رابطه ی خوبی هم نداریم سرد و خشک.

سرکار بودم که گوشیم زنگ خورد سیمین بود

جواب دادم: سلام سیم سیم جون.

_چیشد یه بار زنگ زد و تو مثل ادم سلام کردی.

_حالا دیگه پرو نشو.. بگو

_امشب که تولد بهار (دختر سمیرا. خواهرزاده ی کاوه) همه دعوتیم. بیا دنبالم بریم لباس بخریم.

_اوکی. پس ساعت ۳:۳۰ جلو در شرکتتونم. با ماشین مامان میام.

_||| راستی صبا. دوستت پونه هم دعوته. بهش بگو حتما.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.

بیماری تصادفی رو به اورژانس آوردن. به همراه چندتا از همکارام بالای سر مریض رفتیم. بعد از پانسمان و بخیه ها. طبق تجویز دکتر مهرداد خان. فرستادیمش برای عکس برداری و ام آر ای.

به ایستگاه رفتم و گفتم: پونه امشب تولد بهاره. سمیرا تو رو هم دعوت کرده. ناراحت میشیم نیای ها.

پونه: اتفاقا دلم یه مهمونی هم میخواد حتما میام.

"بجای حرف زدم درباره ی مهمونی شبانه. به کاراتون برسید"

مهرداد بود.. وا این چش شد.. اینکه این هفته اروم شده بود.. باز زد به سرش.

گفتم: دکتر مهمونی شبانه چیه.. من اهل این حرفا نیستم.. فقط یه جشن..

خواستم ادامه بدم که یه جشن تولد ساده هس و خانوادگی.

که حرفم رو قطع کرد: نمیخواه توضیح بدی.. تو همیشه کاراتو برا همه توضیح میدی.

خواستم جوابش رو بدم که گفت: هیس. بکارت برس.

پونه گفت: این چرا اینطوری کرد.

چه میدونم دیوونس دیگه. آدم دیوونه که شاخ و دم نداره.

اما پونه راس میگفت ای خل و گل چرا اینطوری کرد آخی بچم فک کنم یدفه غیرتی شد.

بعداز اتمام کارم به پونه تاکید کردم که امشب ساعت ۸ خونه ی عموم. حتما باشه. خوردم رو به شرکت کاوه رسوندم.

پایین منتظر شدم. یه زنگ به سیمین زدم که بیا پایینم

از ماشین پیاده شدم. به ماشین تکیه داده بودم.

که یه پسر با یه جین مشکی و یه کت تک اسپرت طوسی. جلوم ظاهر شد.

سلام بر خانوم ایرانی.

||||| اینکه اشکان زمانی.

سلام آقای زمانی. خوبید؟

قربان شما. اینجا چیکار میکنید.

منتظر دخترعمم ام بیاد.

دخترعمتون؟!

بله خانم عزیزی دیگه.

اها!! اصلا حواسم نبود. حالا بیاید بریم بالا تا ایشون هم آماده شن.

ن دیر میشه. الانا میاد دیگه.

_باشه. پس من برم. کاری نیس

_ن موفق باشید.

همینکه اشکان رفت. سیمین اومد.

غریدم بهش: چه غلطی میکردی سه ساعته اینجا معطل تو ام.

_ صبا چرا پاچه میگیری.. سه ساعت کجا بود همش یه ربع نشد.

_ خب حالا گمشو سوار شو دیر شد.

باهم به یه مرکز خرید رفتیم. بعد از کلی گشتن و ایراد گرفتن از لباسا.

بالاخره سیمین یه کت و سرافون مجلسی قرمز مشکی خرید.

منم یه کت و شلوار صورتی و مشکی.

ساعت ۶ رسیدیم خونه ما. همه رفته بودن با سیمین رفتیم. تو اتاقم تا حاضر شیم یه دوش گرفتیم و لباسامونو پوشیدیم. من یه روسری ساتن مشکی هم با یه طرح شیک بستم که به کت شلوارم هم میومد. گردنبنده ست سوغات دکتر معادیان رو هم انداختم گردنم. بعد از کمی ارایش. به سمت خونه ی عمو راه افتادیم.

همه بودن.. از فامیل و دوست و آشنا و حتی همکارای کاوه.

مثلا تولد بچه ۵ سالس ها برداشتن بجای اهنگ تولد.. اهنگ تله پاتی بنیامین بهادری رو گذاشتن.

خیلی شلوغ بود. خونه پر بود از دختر و پسر و پسر و جوون و اشنا و غریبه.

سیمین بجایی اشاره کرد و گفت: اونجا رو؟

آخی عزیزم سی چهل تا دختر و پسر بچه کوچیک که رو صورتها شون طرح خرگوش و خرس و این چیزا کشیده بودن.. بچه های مهد بهار بودن.. و این نقاشی. رو صورتشون صد در صد ایده سمیرا بود.

یه میز بزرگ پراز خوراکی اون .سز بود.ظرفای میوه.شیرینی.ذرت پفکی.ابمیوه.و هر چی که
دلت بخواد کنارشونم کلی بشقاب و لیوان بزار مصرف گذاشته بود که یعنی هرکی خودش از
خودش پذیرایی کنه.

پیش بهار رفتم و بوسیدمش.

به سمیرا گفتم:حالا کیکت کو؟

سمیرا:تو یخچاله.

_واسه این همه آدم میشه.

_آره بابا سه طبقه هس.

_اوکی.خوبه.

پیش سیمین رفتم.که پونه هم اومد بهم سلام دادیم و کنارم وایساد.

میلااد اومد سمتون:سلام خانوما.

بعد رو به پونه گفت:خیلی خوش اومدین.

بعد رفت کنترل ضبط ۸بانده رو برداشت و یه اهنگ شاد از امیدجهان پلی کرد پارکی که
اهل رقص بود پرید وسط.

سیمین:تو نمیای صبا؟

_ن برو.

سیمین دست پونه رو گرفت و رفتن وسط.سیمین و پونه و فرانک و دنیا و میلاد و افراسیاب
و ی چندتا دختر پسر دیگه که نمیشناختمشون مشغول رقص شدن.یه لیوان آبمیوه ریختم
برا خودم کنار ستونی ایستادم و نگاهم به. رقص های مجلس بود.

ی نفر کنارم ایستاد.

اشکان بود:شما نمی رقصید؟

_تو جمع غریبه و مختلط ن اصلا.

_چه خوب.

_چطور؟

_هیچی هینطوری.

کنارم وایسادم بود و تکون نمیخورد نگاهم رو چرخوندم اون سر سالن. کاوه با خشم داشت به من و اشکان نگاه میکرد.

از اشکان فاصله گرفتم و رفتم کنار مامان و شیرین نشستم.

که صدای پیام گوشیم اومد از جیبم دراردم یه شماره ناشناس بود "مهمونی خوش میگذره؟" وا... این دیگه کی بود.

نوشتتم "شما؟"

برام فرستاد "لازم نیس بدونی. به خوش گذرونیت برس"

وا..... ملت دیوانن بخدا..

خیلی ذهنم مشغول شماره ای بود که بهم پیام داده بود.

سمیرا صدام زد: صبا بیا برویم کیک رو بیاریم.

با سمیرا رفتیم کیک رو از یخچال درآوردیم و پایه هاشو گذاشتیم و سه طبقه رو بهم وصل کردیم و آوردیم تو سالن روی میزی گذاشتیم. با اومدن کیک بچه ها هم دست از رقص کشیدن.

میلااد اهنگ رو عوض کرد.

بهار رو بغل کردم و چاقوی تزئین شده رو دستش دادم. رو طبقه سوم کیک یه برش کوچیک زد و همه دست و سوت و هورا کشیدن.

گذاشتمش زمین. و به کمک سمیرا و سیمین کیک رو بین همه تقسیم کردیم.

مشغول کیک خوردن بودیم با سیمین و پونه و میلااد.

که کاوه گفت: صبا یه لحظه بیا بالا تو اتاقم کارت دارم.
و رفت.

به اجبار بلند شدم و رفتم. وقتی رسیدم تو اتاقش رو تخت نشسته بود. من که وارد اتاقش
شدم بلند شد در رو بست و گفت: بشین.
کنارش رو تخت نشستم.

عرق کرده بود.. گره کراوات شکلاتی رنگش رو که روی پیرهن جذب شکلاتیش با یه جین
قهوه ای پوشیده بود خیلی خوش تیپ کرده بود رو شل کرد. دوتا دکمه ی اول پیراهنش رو
باز کرد.. دستی تو ی موهاش کشید.. کلافه نفسش رو بیرون میداد.
دیگه داشتم میترسیدم. خدا این چش شده بود.

گفتم: کاوه خوبی؟

داد زد: خوب.. باید خوب باشم. این پسره چی میگفت ور گوشت.

_ کی رو می گی؟

_ همین پسره اشکان دیگه.

_ هیچی.. بنده خدا چیزی نگفت.

_ که چیزی نگفت ها.. باشه. خداکنه.

بلند شد پنجره اتاقش رو باز کرد چندتا نفس عمیق کشید و
برگشت کنارم دستم رو توی دستهای گرمش گرفت و خواست چیزی بگه ولی منصرف شد.
دستم رو کشیدم. گفتم من. دیکه میرم. تو هم اون قیافتو. درس کن بیا پایین.
سریع اومدم پایین. دوباره اهنگ گذاشته بودن و مشغول رقص بودن.
رو مبلی لم دادم.

و رفت داخل. منم سریع رفتم داخل از تو کابینت عمو اینا جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و بسمت اشکان رفتم. کمی بتادین به پنبه زدم و زخم سطحی سرش رو پاک کردم به خودشم پنبه دادم تا خون دماغ و لبش رو پاک کنه.

دلم بحالش سوخت گفتم: تو رو خدا ببخش. نمیدونم این چرا یدفه دیوونه شد.

لبخندی زد و گفت: فدای سرت عزیزم.

زخمش رو ضدعفونی کردم. چون وضع لباسش افتضاح شده بود برا شام نمود و رفت.

برگشتم تو سالن کاوه نبود.

فهمیدم رفته تو اتاقش رفتم تا باهاش حرف بزنم

در زدم اما جوابی نداد وارد اتاقش شدم رو تختش. دراز کشیده بود.

کراواتش رو باز کرده بود انداخته بود پایین تختش. چراغ اتاق خاموش بود.. اما آباژور روشن بود.

چراغ رو روشن کردم صدای نفس های نامنظمش تو اتاق پیچیده بود. من رو که دید بلند شد و نشست. کنارش نشستم. چشاش کاسه ی خون بودن.

گفتم: این کارا یعنی چی؟ مگه تو دیوونه ای؟

باعصبانیت غرید: آره دیوونم.. دیوونه... دیوونه ی تو.

سعی کردم اروم و اما با جدیت باهاش حرف بزنم: سر من داد نزن ها.

پوفی کشید و گفت: چرا اومدی اینجا؟

_ برا اینکه بگم اشکان هیچ کار اشتباهی نکرد که اخراج بشه.

_ نکرد ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! نکرد.

_ گفتم سر من داد نکش.

_ مگه میخوایش ها. چرا ازش طرفداری میکنی

_ چون حقش نیست اخراج شه از کار بی کار شه.

_ حقشه خوبم حقشه.

_ نخیر حقش نیست جرم که نکرده

_ جرم کرده اتفاقا.

_ میشه بگی چه جرمی

_ دل بستن به تو. "من به شما دل بسته"

تو غلط کردی خسرو نژاد

_ کاوه حق نداری به کسی توهین کنی. بعدشم دل بستن که جرم نیست.

_ اتفاقا هس

_ اگه هست پس تو غلط کردی به من دل بستنی. اگه قرار بر مجازات تو باید مجازات بشی که

جای خواهرت بودم و بهم دل بستنی. زنگ میزنیید میگی فردا بیاد سرکارش

_ من حرفم همونه ک گفتم تغییر نمیکنه.

_ باید تغییر کنه.

_ چرا

_ کاوه من به اون هیچ حسی ندارم. بهش جواب منفی هم که دادم. اونم فقط از احساسش

گفت جرم که نکرد. بعدش اون از مهندسای خوب شرکتته تو بهش احتیاج داری.. اونم به این

شغل احتیاج داره. پس از هر شیطون بیا پایین. بعدش اون که تو شرکت تو به من دل بسته

که قوانین شرکتت زیر پا گذاشته شده باشه اگه حسی بود یا امشب بود یا اون شب تو

رستوران.

_ گفتم ک ن

_ بخدا کاوه اگه اخراجش کنی هیچ وقت دیگه سمت رو نمیارم.

_ صبااااا

_ صبا بی صبا. باشه کاوه قبول؟

_ باشه میگم کارشو ادامه بده.

_ خوبه مرسی. در ضمن دیگه سر من داد نزن. حالا پاشو بیا شام.

بلند شدم که پیام بیرون که صدام زد

_ صبا؟

_ بله.

_ شرمنده ببخش سرت داد کشیدم دست خودم نبود.

_ خواهش. پاشو بیا شام.

در رو بستم و پایین رفتم.

بعداز شام وقت کادوها شد همه کادو ها رو دادن منم کادوم رو که یه پالتو صورتی رنگ و

یه عروسک خرسی بود دادم.

پارت هجدهم.

بعد از جشن، خسته به خونه برگشتیم.

به اتاقم رفتم. لباسامو عوض کردم و ارایش رو پاک کردم. رو تختم. دراز کشیدم که بخوام. که

گوشیم زنگ خورد باز هم همون شماره ی ناشناس که سرشب پیام داده بود. جواب

دادم: الو...

ولی صدایی نیومد. چند بار الو گفتم و صدایی نیومد.

قطع کردم.

پیام داد "از مهمونی برگشتی... خوش خوشان گذشت"

این دیگه کیه... ای بابا آدم دیوونه میشه از دست این ملت.

نوشتتم "شما؟"

نوشت "گفتم که لازم نیس بدونی؟"

نوشت "شما مطمئنید مشکل روحی ندارید؟"

نوشت "نه مطمئن نیستم. چون مشکل روحی دارم."

نوشت "کاملاً مشخصه."

نوشت "خب دیگه دیروقته بخواب موش کوچولوی خودم"

نوشت "موش کوچولو خودتی.. بگو بینم کی هستی"

نوشت "هیس. بخواب گفتم دوس ندارم این وقت شب به یه غریبه پیام بدی"

بخدا این یارو دیوانس.. رو مغزم رژه میره.. اووووف چه گیری کردم منه بدبخت.

بیخیال شدم و گوشه‌ی رو رو عسلی کنار تخت گذاشتم. اباژور رو روشن کردم، چون فردا شیفت نداشتم پس با خیال راحت خوابیدم.

صبح با صدای سیمین از خواب پریدم.

صبا..... اووووووه صبا.....

_ زهرمار سیم سیم. مگه تو بیابانی اینجوری هوار میکشی.

_ پاشو برات خبر دارم.

_ چه خبری؟ اصلاً تو چرا سرکار نیستی.

_ امروز جمعه هس ها.

_ خب حالا خبرت رو بگو.

_ ن دیگه اول پاشو دست و صورتت رو بشور. یه لباس خوشگل بیوش تا بهت بگم.

_ حالا ساعت چنده؟

_ شیش و نیم صبح.

_چی؟؟؟؟سیمین می کشند مگه مرض داری بیدارم کردی. مگه کله پزیه.

_پاشو تو میگم بهت.

به اجبار از رو تخت بلند شدم. به دسشویی رفتم دست و صورتمم شستم.

_خب سیمین خانم حالا بگو

_میخوایم بریم کوه.

_کی؟؟؟با کی؟چطور؟

_امروز..همه ی فامیل.

اونقدر خوشحال شدم که میخواستم هوار بکشم بگم سیمین عاشقتم.

سیمین ادامه داد:آماده شو همه پایین منتظرن.

سیمین رو از اتاق بیرون کردم:خب تو گمشو بیرون تا گونی هامو تنم کنم بیام.

سرکدمم رفتم.یه جین کرمی.با یه مانتو سورمه ای تنم کردم شال سورمه ایم رو هم سرم کردم.بافت سورمه ای رنگم رو هم رو دوشم انداختم.فقط یه رژ صورتی کمرنگ زدم و کیفم رو برداشتم و پایین رفتم.

همه تو سالن جمع بودن.

هااااااا..چشام درس می بینه...امکان نداره...خانواده دکتر صرغامی.

به همه سلامی دادم.رفتم پیش سیمین.پونه هم کنارش بود:به به میبینم جمعتون جمه.

پونه:دیشب عاطفه جون.ازم خواست امروز بیام.فقط صبا دکترصرغامی چطور اینجاس.

_از دوستانی مامانمه..حتما اون خواسته بیان.

بالاخره راه افتادیم من و سیمین و پونه بخواست میلاد با ماشین میلاد اومدیم.ناگفته نماند

ک تو راه کلی اهنگ گذاشتیم و به قول میلاد

کولی بازی دراوردیم.

بالاخره. رسیدیم.

جا انداختیم. قرار شده بود برا نهار از رستوران سنتی نزدیک. ابگوشت بگیریم.

مثل همیشه. تور بستیم و توپ رو از ماشین میلاد برداشتیم تا والیبال بازی کنیم.

میلاد و کاوه دو تیم تشکیل دادن و یار گیری میکردن.

میلاد: یار همیشگیم صبا.

کاوه: غلط کردی. صبا بیا این ور.

من: مگه من توپم ک پاسم بدین این ور و اون ور.

مهرداد: اره توپی.

من: تو خفه دکتر جون. من با میلادم.

کاوه: اوکی. پس سیمین.

میلاد: پونه خانوم.

کاوه: مهرداد.

میلاد: سمیرا.

کاوه: رامین.

شیرین هم بخاطر بارداریش نتونست بازی کنه. شروع کردیم. یا ما امتیاز میگرفتیم یا اونا.. بحث و داد و جیغ و هورا هامون مث همیشه بلند شده بود. بالاخره گروه ما برنده شد.

من: دیدید.. دیدید.. خوشم اومد شکستند دادیم.

کاوه: قبول نیس.. تو و میلاد والیبال حرفه ای ادامه دادید.. حالا هم رفتید باهم. میخواستید نبرید هم.

میلا: دیگه نزن زیرش مهندس جون.

آخی از نفس افتادم.. حسابی خوش گذشت ها.. من عاشق والیبال.. کاوه راس میگفت.. من و میلاد والیبال رو حرفه ای ادامه داده بودیم.

میلاد اومد کنارم: صبا میشه حرف بزیم.

_ آره بگو.

_ اینجا ن برمی اون ور تر.

همراه میلاد راه افتادیم. رو سنگای وسطی رودخونه نشستیم.

_ خب بگو.

_ رک و بی مقدمه بگم؟

_ پ ن پ. تا شب مقدمه بچین. خوبنال دیگه.

_ باشه بی مقدمه میگم.

_ خب بگو.

_ صبا؟

_ ها؟

_ تو من رو قبول داری؟

_ میلاد قرار شد بی مقدمه بگی ها.

_ خیلی خب بابا.

نفسی کشید و گفت: صبا من خاطر خواه شدم.

_ عزیز زرزرزرزرزرم.. حالا این خانوم خوشبخت کیه؟

_ پونه.

جوووونم.. درس شنیدم... میلاد ب پونه دل بسته... آخی عزیزم.

_ من باهاش حرف میزنم.

_ جون میلاد راس میگی

_ آره ولی یه شرط داره.

_ چی؟

_ خب بری برام بستنی بگیری.

_ تو این سرما.

_ تو ب سرما و گرماش کاری نداشته باش.

_ باشه الان میرم. همین مغازه های نزدیک. ولی تو هم باهاش حرف بزن.

_ تو برو.. بعدا حرف میزنم.

میلاد پرید و رفت.. سوار ماشینش شد ک بره.. اخی بچم واقعا عاشق شده.. نازی.. چقدم بهم

میان دو تا کرکدن عاشق.

خواستم بلند شم ک برم.

"یه وقت بد نگذره"

مهرداد بود.

اومد و سرجای میلاد نشست.

_ ن دکتر بد نمیگذره.

_ تو چرا منو دکتر صدا میزنی.

_ خب چی صدات بزنم بگم مهندس یا اگا معلم خوبه.

قهقه خندید.. زهرمار... جونت دراد.

_ خنده داشت؟؟؟

_ نداشت؟؟؟

_ ن دکترجون.

_ باز گفت دکتر.

_ خب چی بگم.هااااا.

_ چرا عصبی میشی.خب اسمم رو بگو.

_ اسمت چیه؟

_ یعنی میخوای بگی نمیدونی؟

میدونستم ولی دلم میخواست حرصش رو در بیارم.

_ ن نمیدونم.

_ باشه من خر..ولی بهم میخوره اسمم چی باشه.

_ نصرت.عزت.سیف الله.نعمت الله...

_ دستت درد نکنه

_ خواهش میکنم دکتر جون.

بلندشدم ک برم ک پام لیز خورد...واااای ن....چشامو بستم...میدونستم الان میرفتم تو رودخونه..

ولی رو هوا معلق شدم.

چشامو باز کردم.مهرداد بود..من رو گرفته بود..که نیوفتم..گذاشتم زمین دستاش دورم حلقه شده بود.

دستاشو باز کرد و گفت:حواسپرت..سربه هوا.

وااااای.خدا خیرش بده اگه نبوده..می افتادم تو اب.

ولی کم ک نمی اوردم.

_ حواسپرت سربه هوا خودت دکتر.

_ مگه نگفتم نگو دکتر.

_ دلم نمیخواد.

خندید و بدون منتظر شدن چیزی رفت. منم پشت سرش برگشتم پیش بقیه.

چند مین بعد میلاد بستی به دست او آمد.. چندمدل بستنی گرفته بود همه رو به من داد.

صدای بقیه دراومد.

سیمین: ما هویج بودیم این وسط پس کو برا ما هااااااااااا؟؟؟؟

کاو: راس میگه... میمردی واسه ماهم میگرفتی خسیس.

شیرین: مثلاً زن حامله اینجا نشسته.. نمیگی دلش میخواد.

پریدم وسط حرفاشون: خفه شید شکموهاااااا. به هیچ کدوم نمیدم. میلاد هم خوب کاری کرد

واسه من تنها گرفت.

رامین روبه شیرین گفت: خودم میرم واسه خانمم میگیرم.

کاو: په قربون دستت واسه ماهم بگیر.

رامین: مگه تو خانوم منی.

همه خندیدیم. رامین گفت ک واسه همه میگیره و رفت.

میلاد: نوش جونت گلم.. فقط به پونه هم بده.

_ نخیر ضایع میشه.. بزار رامین براش میگیره.

_ حالا کی بهش میگی.

_ میگم نترس.. یجوری میگم ک جرئت مخالفت نداشته باشه.

صدای سیمین بلند شد: امروز میلاد وصبا زیادی مشکوک میزنن. هی ور گوش هم پچ پچ

میکنن.

خریدم ب سیمین: شما خفه لطفا.. باز نطق اضافه کردی.
 با صدای بلندی گفتم: دلمون گرفت یکتون بره ضبط ماشینش رو روشن کنه.
 کاوه ک انگار منتظر بود.. پرید ضبط رو روشن کرد و گفت: کدوم خواننده؟
 من و مهرداد هماهنگ باهم گفتیم: احمدوند.
 سیمین: تفاهمتون کشته منو.
 من و مهرداد بهم نگاهی انداختیم.
 مهرداد: خواننده مورد علاقمه.
 سیمین: خواننده مورد علاقه صبا هم هس.
 من و مهرداد از تعجب بهم نگاهی انداختیم.
 کاوه اومد پیشم: صبا این خانواده رو درس معرفی نکردی.
 به کاوه نگاهی انداختم کمی نگرانی و عصبانیت تو چشاش موج میزد
 گفتم: از دوستای مامان.. دکتر ضرغامی بزرگ رئیس بیمارستانمه.. مهرداد هم پسرش
 همکارم پزشک بیمارستانه.
 کاوه اهانی گفت و رفت.
 اون روز هم مثل همیشه باخوشی تموم شد. حسابی خوش گذشته بود.
 عصر برگشتنی توی مسیر نزدیک شهر ک شدیم.
 میلاد گفت: پونه خانوم. ادرستون رو بگید برسونمتون.
 این بهترین فرصت بود.. ولی سیمین تو ماشین بود.
 گفتم: میلاد بزار سیمین رو بزاریم خونه. بعد تو من و پونه رو تا جایی برسون اخه ی کار
 کوچیک داریم.
 پونه بهم اشاره کرد چه کاری.

گفتم چیزی نگو میفهمی.

اونم مثل بچه ی آدم سر جاش نشست و چیزی نگفت.

سیمین رو پیاده کردیم. مهرداد ماشین رو دور زد و گفت: خب کجا برو صبا.

گفتم: هیجا. همینجا پارک کن. کارت دارم.

اونم ماشین رو پارک کرد.. ولی ضبط ماشین روشن بود و اهنگ تیک و تیک بابک

جهانبخش تو ماشین پخش شده بود.

روبه پونه گفتم: پونه جان مثل بعضیا بی مقدمه میگم.

پونه: چی رو؟

_ ساکت باش تا بگم.

پونه سکوت کرد و به لب من چشم دوخته بود منتظر بود من ب حرف بیام.

میلاد هم ک می دونست میخوام چی بگم از استرس دستاش رو ک رو فرمون گذاشته بود

میلرزید.

گفتم: پونه، نام: میلاد

فامیل: عزیزی

تحصیلات: کارشناسی ارشد معماری مدرن.

شغل: معاون شرکت معماری "هنر معمار ایرانی".

نسبت با من: پسر عمه و داداشم.

نسبت با پونه: عاشق و دیوانه.

میلاد طوری نگام کرد ک یعنی خاک تو سرت با گفتنت مگه فرم استخدامی بود اینطوری

گفتی.

ولی بیخیال به پونه گفتم: هر چند خیلی عجیب گفتم ولی خب میلاد بهت دل داده پونه. بعد پیاده شدم و گفتم بقیه ی حرفا با خودتون. در رو بستم و رفتم اون سمت خیابون به دیواری تکیه دادم و نگاهم رو به ماشین دوختم..میخواستم راحت حرفاشون رو بززن..

الان نیم ساعت گذشته و منه بدبخت هنوز تو این سرمام..بابا مگه چقد حرف میزنید شما..فکتون خسته نشد..خب یکمشو بزارید واسه شب خواستگاری بابا قندیل بستم..خودم کردم ک لعنت بر خودم باد..آخیش بالاخره میلاد شیشه رو پایین داد و گفت: صبا بیا بشین. رفتم جلو نشستم و گفتم: به به کرکدن های عاشق بالاخره یادتون افتاد یکی تو اون سرما بیرون هستا.

پونه اروم خندید و میلاد گفت: شرمنده..ایشالا جبران میکنم. از اینکه نیش دوتاشون تا بناگوش باز بود فهمیدم به نتیجه رسیدن اما خودمو زدم ب کوچه ی علی چپ و گفتم: پونه خانم چیشد اغا رو ب غلامی قبول میکنی. پونه خندید.

گفتم: پس اوکی شد. آغا برسم یجایی ب من شیرینی بدید. میلاد: تو ک همین امروز از من شیرینی گرفتی، بستنی ها یادت رفت. رو به میلاد گفتم: غلط کردی هنوز زن نگرفته خسیس شدی. تو ک همین الان می گفتی شرمنده تو سرما مونده ایشالا جبران کنم. پس چیشد یادت رفت. _تو که از زبون کم نمیاری.

پونه: دکتر صرغامی هم همینو بهش میگه اغامیلاد. میلاد: ببین دکتر صرغامی هم نیومده شناختن. من: غلط نکنید. راه بیافتید بریم کافی شاپ. میلاد اهنگ آره آره احمدوند رو گذاشت و راه افتادم سمت یه کافی شاپ. نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم توکافه و نشستیم.

کیک و قهوه و شیرموز سفارش دادیم.

میلااد رو به من گفت: تو جات راحتی؟

گفتم: خیلی. مشکلی هست.

پونه: شاید من و اقامون بخوابم دو کلمه باهم حرف بزنی.

من: غلط کردید. یه ساعت من رو تو سرما کاشتید. تو ماشین فک میزدید. حالا مگه حرفی هم هس. بعدش خاک تو سرت پونه خانوم بزار دو روز بگذره بعد بگو اقامون.

پونه: مهم عشقه.. به یه روز و دو روز هم نیس.

میلااد: ای قربون خانوووم فهمیده ی خودم برم.

من: ایش حالم بد شد. خجالت بکشید حداقل جلو من رعایت کنید.

سفارشات رو آوردن خوردیم

خدایی کنار این دوتا کرکدن عاشق حسابی خوش گذشت.

میلااد من رو اول رسوند

وقتی خواستم پیاده شم گفتم: فک نکنید نمیدونم دوتایی میخواین برین ده در. منم پیچوندین.

بدون منتظر شدن حرفی پیاده شدم و کلید انداختم و و وارد خونه شدم.

پارت نوزدهم.

سرکار بودم.. که چهره ی بشاش پونه از در ورودی اورژانس نمایان شد.. امروز سه روز از اون جمعه و گردش میگذره.

پونه: سلام بر صبا خانوم.

به ساعت نگاهی انداختم یه ربع دیر کرده بود خواستم حرصش رو در بیارم

گفتم: خانم شاکری تا الان کدوم گوری بودین. چرا دیر کردین سریع شیفتتون رو تحویل بگیرید. تا برا تاخیرتون به عنوان سوپروایزرتون مجازاتتون نکردم.

اونقد لحنم جدی بود.. که پونه بیچاره کپ کرد. چیزی نمی گفت. بعد از چند ثانیه گفت: ببخشید سوپروایزر خانم ایرانی.

وقتی ترس رو تو چشاش دیدم.

زدم زیر خنده حالا نخند و کی بخند.

وقتی فهمید جریان چیه.

گفت: زهرمار دارم برات.

در همین لحظه بیماری اورژانسی آوردن وقتی فهمیدم سگته قلبیه.

رو به همکارم گفتم: آقای رضانی هماهنگ کنید اتفاقات متخصص قلب بفرسته.

بالا سر بیمار رفتم وضعیتش رو چک کردم پزشک اومد وضعیت رو به دکتر اعلام کردم. گفت ازش نوار قلب بگیرید.

چشمی گفتم و مشغول شدم. جواب نوار قلب رو برداشتم و به اتاق دکتر رادان (متخصص قلب) بردم.

در زدم.

بیا تو

وارد شدم.

مهرداد تو اتاق دکتر بود. یه سری کاغذ و آزمایش هم جلوشان بود معلومه که دارن درباره ی بیماری بحث میکنن.

دکتر رادان: خانم ایرانی بفرمائید بشینید.

بله ای گفتم و نشستم.

گفتم: بفرمائید دکتر نوار قلب بیماری که ده دقیقه پیش بابا سرش بودین.

نوار رو گرفت و مشغول بررسیش شد. بعد از چند مین گفت: بله. حدسم درس بود. سخته قلبی. احتمالاً رگش مسدود شده. نیاز به انژیو داره. هماهنگ کنید منتقلش کنن سی سی یو. تا برو واسه اکوکارديو گرافی.

من: چشم آقای دکتر.

بلند شدم. و گفتم: با من امری نیس دکتر.

دکتر رادان: ن خانم ایرانی میتونید برید.

از اتاق بیرون اومدم به یکی از همکارام گفتم: خانم ربانی هماهنگ کن سی سی یو. بگو از اورژانس بیمار منتقل میشن. یه تخت آماده کنن بیمار نیاز به اکو و احتمالاً عمل انژیو داره. دکتر معالجش هم رادان.

چشمی گفت.

منم به ایستگاه رفتم و مشغول نوشتن گزارشات شدم.

که پونه اومد کنارم: چه خبرا؟

_ خبرا پیش شما کردن های عاشقه.

_ وای صبا امشب میاد دنبالم میخوایم شام بریم بیرون.

_ حالا دارم برا اون پسر عمه ی نامردم.

یکی از همکاران اومد و گفت: خانم ایرانی میشه امروز سه ساعت یه من مرخصی بدید

_ فک نکنم بشه آقای مرادی. متاسفم.

_ خواهش میکنم واجبه.

_ پس اجازه بدید با دکتر معادیان هماهنگ کنم اگه ایشونم رضایت دادن برید.

گوشی رو برداشتم. زنگ زد.

_ سلام دکتر معادیان.

_ سلام صبا بانو.

_ دکتر یکی از مادر پرستاری آقای مرادی سه ساعت مرخصی میخواد بدم بهشون.

_ شما سورپریزی از من می پرسید.اگه نیرو داریم بدید.

_ چشم دکتر.

گوشیو قطع کردم و گفتم:اقای مرادی میتونید برید.

خلاصه تا ساعت ۷شب کلی تو اورژانس کار کردم.

پونه:خانم سوپروایزر.به منم یه ساعت مرخصی بده.اخه میخوایم با اقامون بریم بیرون.

_ خاک تو سر خودت و اون اقاتون کنم.برو

_ واقعا برم

_ آره نیرو داریم برو.

"خوش بگذره خانم شاکری.شیرینی اقا دار شدنتون رو هم به ما بدین"

مهرداد بود.

پونه نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:چشم دکتر.

پونه وسایلش رو جمع کرد و رفت.

مهرداد:خانم ایرانی با من تو اورژانس کاری نیس؟

_ چرا آقای دکتر اتفاقا هس.یه چندتا بیمار هس که معاینه کنید.

بعد رو کردم به آقای رضانی و گفتم:اقای رضانی پرونده های بیماران اتاق

۱۰۲/۱۱۴/۱۲۵/۱۳۶ رو بردارید و همراه دکترضرغامی برید .

اونم چشمی گفت و رفتند.

ساعت ۸شده بود حسابی خسته بودم.شیفتم تموم بود.

تحویل دادم و خارج شدم

مهرداد رو دیدم پشت سرم میاد.

گفتم: دکتر مگه شما نرفتید.

خندید و گفت: نه مشغول معاینه ی اون گله مریضی بودم ک شما امر کردین. در ضمن مگه نگفتم نگو دکتر. خوشم نمیاد.

_ حتی سرکار؟

_ اینجا ک سرکار نیس. هم من هم شما دیگه شیغتمون تموم شد.

گفتم: آها. خب خدانگهدار.

مهرداد: کجا؟ مگه ماشین آوردین؟

_ ن زنگ میزنم اژانس.

_ بیخود یه درصد احتمال بده مهرداد ضرغامی اجازه بده این وقت شب با اژانس بری خونه.

از حرفش خوشم اومد.. از غیرتش... انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب کردن.

ولی من بودم دیگه کوتاه نمی اومدم.

گفتم: مطمئن باشید امنیت اژانس بیشتره.

_ یعنی ب من اعتماد ندارید؟

_ اصلا.

اخم کرد.. معلوم بود خیلی بهش برخورد

با خشم گفت: حتی اگه اعتماد هم نداشته باشید. باز نمی زارم با اژانس بری. همینجا وایسا تا ماشین رو بیارم.

خواستم مخالفت کنم که گفت: لجباز نباش دختره ی چموش.

درس بود حرف آخرش بد بود . توهین بود اما با این وجود دلم نیومد چیزی بهش بگم.

چند مین بعد ماشینش رو آورد. و سوار شدم.
 تو مسیر آهنگی از احمدوند گذاشته بود.
 معلوم شد واقعا از احمد وند خوشش می اومد. سکوت بود. حرفی نمیزد. خوابم می اومد. ولی
 حواسم جمع بود ک خواب نرم.
 گوشیم رو از کیفم دراوردم و مشغول اون شدم.
 احساس کردم داره نگام میکنه.
 سرم رو بلند کردم اره بهم زل زده بود.
 گفتم: دکتر جاده جلوتونه ها.
 روش رو برگرداند و گفت: باز ک گفتمی دکتر. خوابت میاد؟
 فک کنم از صورت و چهره ی خستم فهمیده بود. گفتم: خیلی. ولی الان ک برو خونه یسره
 میرم میخوابم.
 _ پس شام چی؟ نمیخورین؟
 _ ن خسته تر از اونم ک بتونم شام بخورم.
 سرفه ترمز کرد و از یه بریدگی دور زد.. وا این چرا اینطوری کرد.
 _ کجا میزی؟
 _ میریم یجایی شام بخوریم.
 _ ولی دکتر من...
 _ هیس. ساکت حرف نباشه.
 ته دلم دوس نداشتم باهاش مخالفت کنم از کاراش خوشم می اومد. ب چشمای عسلیش
 نگاه کردم.. وای که چقدر خوشکلن.
 یه ربع بعد جلو یه رستوران شیک نگه داشت پیاده شدیم.

رفتیم داخل. وای خیلی شیک و مدرن بود موزیک ملایمی هم پخش میشد.

رو یه میز دونفره نشستیم.

گارسون اومد.

مهرداد: چی میخوری؟

_هیچی من خستم فقط میخوام...

نداشت بقیه ی حرفم رو بزnm.

رو به گارسون گفت: دو پرس سبزی پلو با ماهیچه. باهمه ی مخلفات.

گارسون سفارش رو گرفت و رفت.

پسره ی دیوونه.. خوبه حالا گفتم من خستم فقط خوابم میاد.

غذا رو آوردن. بوش هوش از سرم برده بود.

_بخور دیگه.

چاره ای نداشتم قاشق رو برداشتم و چندلقمه خوردم واقعا غذای لذیذی بود.

قاشق رو گذاشتم رو میز.

_همین فقط؟

_بیشتر نمیتونم.

_اما من میتونم.

با ولع همه ی غذاشو تموم کرد و بشقاب من رو گذاشت جلو روی خودش اون رو هم

خورد. خنده ام گرفته بود.

_نخند.. خب من واقعا گشتم بود.

حساب کرد و راه افتادیم.

من رو رسوند خونه.

خداحافظی کردم و رفتم داخل

خیلی خسته بودم.

فقط سلامی دادم و رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم. چراغ رو خاموش کردم.

اباژور رو روشن کردم و خزیدم زیر پتو و خوابیدم البته فک کنم از خستگی بیهوش شدم

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

میلااد بود.

جواب دادم: بنال کرگدن عاشق.

_ دختر سلام ات کجا رفته؟

_ اخی من کی سلام کردم.

_ خب باشه. ببین باید حرف بزیم.

_ خب بگو.

_ تلفنی ک ن.

_ خب پاشو بیا خونه ی ما.

_ اخی کاوه بهم مرخصی نمیده سرکارم.

_ زهرمار خب میگی چکار کنم.

_ پاشو بیا شرکت.

_ جون دیگه چی. امری باشه

_ صبا خواهش میکنم بیا.

_ باشه بابا. تا یه ساعت دیگه اونجام.

اه اینا هم با کاراشون...خدا میدونه الان چی از جون منه بدبخت میخواد!!!!!!.

دست و صورتم رو شستم یه ارایش ملیح کردم.جین یخی با یه مانتو لی یخی پوشیدم شال سفیدرنگم رو هم سرم انداختم.کیفم رو برداشتم و پایین رفتم.

مامان و شیرین باهم حرف میزدن.

_سلام و درود بر همگی.

مامان و شیرین برگشتن سمتم.

عاطفه:سلام مادر..جایی میری.

_فعلا ک میخوام صبحونه بخورم.

به آشپزخونه رفتم چندلقمه نون پنیر و کره خوردم شیر هم خوردم.

_مامان ماشینت رو لازم داری؟

_آره نیم ساعت دیگه باید برو دانشگاه کلاس دارم.

_اوکی پی برا من زنگ میزنی اژانس.

_کجا میزی مگه؟

_شرکت هنرمعمارایرانی.

شیرین:وا اونجا چرا؟

_میلاد کارم داره.

مامان زنگ زد اژانس.

نیم ساعت بعد رسیدم شرکت.

وارد ساختمون شدم.اسانسور و طبقه ۵ رو زدم.

شرکت "هنرمعمارایرانی"

زنگ زدم. خانمی باز کرد.

و با عشوه گفت: بفرمائید؟

_ با مهندس عزیزی کار دارم.

_ ایشون معاون شرکتن.

والله... دختره خود درگیری داره.

گفتم: خانم من سمتشون رو که نپرسیدم.

_ خب بردی راهرو دوم. سمت راست با منشیشون هماهنگ کنید.

همینکه خواستم بسمت راهرو برم در اتاقی باز شد و کاوه ازش بیرون اومد من رو که دید اومد سمتم خواست چیزی بگه.

که همون دختره پرید وسط و گفت: سلام رئیس. رئیس این خانوم با مهندس عزیزی کار داشتن. رئیس بهشون گفتم مهندس معاون شمان به خرجشون نرفت.

کاوه عصبانی داد زد: ساکت. خسته نشدی اینهمه فک زدی.

و بعد رو به من گفت: آره صبا با میلاد کار داری

_ آره

_ بیا برسم اتاقش رو نشونت بدم.

یعنی قیافه ی دختره دیدنی بود.. چشمش اندازه توپ فوتبال شده بود.. دهنش باز مونده بود. داشت از فضولی و حسادت می ترکید.. حقت بود.. دختره ی چاپلوس.

_ اینم اتاق میلاد.

بعد رو ب منشی گفت: خانم هماهنگ کن با مهندس ک مهمونشون اومده.

بعد خودش رفت. منم رفتم تو اتاق میلاد.

میلاد برا استقبالم ایستاد و گفت: خوش اومدی بیا بشین.

و با منشی هماهنگ کرد ک دوتا قهوه بیارن.

_مرسی ک اومدی

_بیخودی تعارف تیکه پاره نکن..بگو چیکارم داشتی.

_عجول.

_عجول عمه ی نداشتم.

در باز شد و مرد مسنی سینی بدست وارد شد.فنجون های قهوه رو رو میز گذاشت و با اجازه رفت.

_خب بنال دیگه.

_باز برات زحمت دارم.

_باید حدس میزدم.

_بگم؟

_بگو.

_میخوام با مامان صحبت کنی.جریان پونه رو بگی. و قرار خواستگاری بزاری.

_نچایی یه وقت..خودت چرا نمیگی.

_خواهش میکنم..تو بگی بهتره.

در زدند.

بیا تو.

منشی داخل شد:مهندس، مهندس زمانی اومدن.

میلاد:بفرستش داخل.

چشمی و گفت و رفت.

دوباره در باز شد و اشکان داخل شد.

از اون شب مهمونی دیگه ندیده بودمش..

من رو ک دید زل زد بهم.

ک میلاد گفت: مهندس کاری داشتی.

اشکان: آره. خواستم بگم طرح جدید آماده ست. با رئیس هماهنگ کنید برا آخر قرار داد جدید.

میلاد: اوکی.

اشکان طرح ها رو رو میز میلاد گذاشت با اجازه ای گفت و رفت.

میلاد: خب چی شد قبوله؟

_ یعنی برو بمیر.

_ پس یعنی قبوله.

_ آره. خب پاشو بزنک اژانس من برم.

_ کجا؟

_ سر قبر تو.. خب خونتون ک با عمه حرف بزنم.

_ ماشین نیاوردی؟

_ ن اوردم ولی مرض دارم میخوام با اژانس برم.

میلاد خندید و گفت: الان با منشی هماهنگ میکنم برات اژانس خبر کنه.

از اتاق خارج شدم بسمت در خروجی رفتم که همون دختره گفت: با رئیس نسبتی دارید؟

چه پرو هه ها..

گفتم: فضولیش به کسی نیومده.

و خارج شدم وقتی رفتم پایین آژانس اومده بود سوار شدم و آدرس خونه ی عمه سلطنت رو دادم.

پارت بیستم.

به خونه عمه سلطنت ک رسیدم.

آیفون زدم.

در باز شد.

عمه به استقبالم اومد.

عمه: الهی عمه فدات شه. خوش اومدی عزیزم.

_ خدانکنه عمه جون. مرسی

_ بیا بشین برات قهوه جوش کنم.

_ ن عمه بخدا تازه پیش میلاد بودم همونجا قهوه هم خوردم

_ خب پس چای میارم.

_ نه عمه تو بیا بشین میخوایم حرف بزیم

عمه سلطنت که سر پا ایستاده بود رو مبل روبه روی من نشست و گفت: خیر باشه عمه جون بگو.

_ خیره عمه. هوووم داری عروس دار میشی مادر شوهر.

عمه سلطنت بیچاره چشاش چهارتا شد فک کنم داره با خودش میگه دختربرادرم دیوونه شد رفت.

ادامه دادم: عمه باور نمی کنی؟

_ ن عمه. خب یعنی چی؟

_ یعنی ک میلاد دل داده به یه دخترخانم با کمالات خوشکل و خانواده دار و عزیز و مهربون و همه چی تموم.

بعد با خودم گفتم ای کوفتت بشه پونه این همه تعریفی ک من از تو کردم کرکدن عاشق.

عمه: خب این خانوووم کی هست حالا؟

_ پونه.

_ پونه دوستت؟؟؟

_ آره عمه. نظرت؟

_ میلاد دوشش داری

_ عمه کجای کاری.. دوست داشتن چیه... عاشقشه.. پسرت رو دریاب تا از دست نرفته.

_ پونه چی؟ میلاد رو میخواد؟

_ بلههههههههههه. عاشق و معشوق همین این کرکدن های عاشق.

_ خب پس دیگه خدا رو خوش نیامد معلوم بزاریم. شماره ی خونه ی این عروس خانوم رو بده من یه قرار آشنایی بزارم.

_ آشنایی با خواستگاری عمه ها!!!؟

_ ای شیطون.

شماره ی همراه پونه خودش و شماره ی خونشون رو دادم

خوشحال بودم ک عمه موافقت کرد و احساس اون دوتا گوریل عاشق رو درک کرد

ازخونه بیرون اومدم.

شماره ی میلاد رو گرفتم.

جواب داد: الو.. صبا چی شد؟

_ درد بی درمون.. من سلام نمیکنم .. تو دیگه چرا سلام نمیکنی بیشعور.

خدا قربون خودم برم که این روزا زدم تو کار خیر.

رفتم خونه.

وارد شدم.

مامان سرکار بود.

شیرین خونه بود.

دویدم سمتش.

ملوچ ملوچ بوسش میکردم.

بنده خدا کپ کرده بود.

داد زد: صبا زده بسرت چاه تو.

نشستم کنارش و گفتم: خبر خوش دارم.

_خب چی؟

_حدس بزن.

_چه میدونم بگو دیگه.

_میلاد داره داماد میشه.

_یعنی چی؟

_یعنی همین که شنیدی.

آخی شیرین از من بدتر.. پرید هوا مثل بچه ها.. اونقدری ذوق کرد ک نگو.

گفتم: بابا بیا بشین اینهمه پیر پیر میکنی الان بچت میافته ها. اون بچه بیچاره سرگیجه گرفت تو اون شکم.

نشست سر جاش و گفت: حالا عروس خانوم کیه؟

_پونه.

_والای.چه جالب.چطور.

_چطور داره دیگه.خودشون همو خواستن.

_یعنی تو این وسط هیچ کاره بودی؟؟؟؟؟

_آره.من فقط رابطا بودم.

بلند شدم به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم.پایین اومدم.

ضبط رو روشن کردم.

یه آهنگ از پاشایی پلی کردم.

رفتم تو اشپزخونه که ناهار درس کنم.

پارت بیست ویک.

بالاخره عمه قرار خواستگاری رو گذاشت..امشب قراره برن خواستگاری.

البته ناگفته نماند.پدر پونه کم معطلمون نکرد.هی امروز و فردا میکرد..اما پونه خودش

میگفت داره تحقیق میکنه.

الان بعد از سه هفته تحقیق.

اجازه شرف یابی دادن.

کاوه امروز رو به میلاد مرخصی داد.

تو حال روی کاناپه نشسته بودیم.

که اف اف بصدا در اومد.

بابام رفت باز کرد.

و گفت:شاه داماد بود.

چند مین بعد در حال باز شد و چهره ی بشاش اقا پدیدار شد

به همه سلام داد.

اومد و نشست.

بابا: به به آقای داماد. خوش میگذره؟

میلااد: مرسی دایی. الحمدالله.

بعد رو کرد به من: صبا پاشو آماده شو بریم؟

_وا کجا؟

_خرید.

_به من چه خو.. مگه تو خواهر نداری. با خواهرت برو.

_اون که سلیقه ی درستی نداره.

_هووووی غیبت دخترعمم رو نکن. دلت هم بخواد.

_اگه سلیقهش رو هم نادیده بگیرم. ولی سرکاره.

_خب تو چرا سرکار نیستی؟

_مرخصی گرفتم.

_خب برا سیمین هم می گرفتی.

_کاوه قبول نکرد.

_یعنی خاک تو سرت که رئیسست پسرداییده. و نتونستی ازش مرخصی بگیری.

بابا: صبا بابا ارایش نکن دیگه.

مامان: آره مادر پاشو حاضر شو.

گفتم: ببین میلااد فقط به ضمانت مامان و بابا. دارم میام.

همه خندیدیم.

به اتاقم رفتم یه جین مشکی با یه پالتو کرمی پوشیدم. روسری مشکیم رو هم سر کردم.

و با میلاد راه افتادیم سمت یه مرکز خرید.

به اولین بوتیکی که رفتیم.

چون کت وشلوار های خوبی داشت.

از همونجا خریدیم.

یه کت و شلوار سورمه ای با یه پیرهن براق و جذب سورمه ای برا زیرش و یه کراوات سورمه ای ساتن و ساده.

بعد هم به گل فروشی رفتیم و یه سبد گل خوشگل سفارش دادیم. که تا عصر حاضرش کنه.

یه جواهر فروشی رفتیم و یه حلقه تک نگین شیک خریدیم. که اگه موافقت شد امشب به عنوان نشون دید پونه خل و چل کنن.

لباس و گل و حلقه به انتخاب من بودم.

والاای که چقدر من خوش سلیقه ام.

لحظه آخر به میلاد گفتم: ادکلن خوب داری؟

_فک کنم یکم دیگه تو شیشه اش باشه.

_خب بیا برسم ادکلن هم بگیریم..یه ادکلن واست انتخاب کنم..بوش هوش از سر یار ببره.

وارد یه مغازه ادکلن فروشی شدیم بعداز کلی تست کردن. بالا خره یه ادکلن خوشبو و مارک انتخاب کردم.

تو مسیر برگشت. گوشیم زنگ خورد پونه بود جواب دادم: به به عروس خانوم.

_صبا تو کجایی..پاشو بیا خونه ی ما دارم از استرس میمیرم.

_استرس واسه چی؟

__ بیا. نمیدونم چی بپوشم؟ چه ارایشی کنم؟ چه بگم چی نگم؟

__ به من چه.. ما فامیل دومادیم هاللا.

بعدشم تا همین الان مشغول خریدای دوماد بودم. خستم تو دیگه ولم کن.

__ صبا پاشو بیا تا نکشتمته هاا.

__ هوی چته چرا داد میزی. اوکی میام.

قطع کردم و گفتم: من رو ببر پیش اون کرکدن عاشق تا از دست نرفته.

__ چرا چیشده مگه.

__ هیچی. خانوم استرس دارن.

میلاد من رو رسوند خونه ی آقای شاکری و خودش رفت.

کنار اپارتمان آقای شاکری ایستادم و رنگ زدم به پونه

جواب داد: الو صبا

__ الو و درد. گمشو بیا این در رو باز کن.

__ وای پشت در خونه ی مایی.

__ وای ن پشت در خونه ی خودمونم اما مرض دارم میگم در خونتون رو باز کن.

تماس رو قطع کرد

و یه مین بعد در باز شد.

پونه خودش رو انداخت بغلم: وای مرسی که اومدی.

پونه رو از خودم جدا کردم و گفتم: برو اون ور خفم کردی.

باهم داخل شدیم.

خاله پروانه(مادر پونه) اومد استقبال: سلام دخترم خوشم اومدی.

_ مرسی. ببخش مزاحم شدیم.

_ این چه حرفیه عزیزم.

پونه گفت: بیا برویم اتاق من.

باهم به اتاقش رفتیم.

رو تختش نشستیم.

کل لباساش رو ریخته بود کف اتاق.

بهش خریدم: این چه وضعشه. بابا تو خیر سرت میخوای شوهر کنی. چرا ایقده شلخته ای.

_ صبا خسته شدم از صبح ده دفه این لباسا رو پوشیدم. ولی هیچ کدوم خوب نیستن. راستی

میلاد چی میپوشه؟

_ از صبح دنبال خریدای آغا بودم.

_ نامرد دارم براش رفت لباس گرفت.

_ آره کت شلوار و پیرهن و کراوات و ادکلن و...

_ اون که همه چیز گرفت. فقط من رو نگرفت دیگه.

_ غصه نخور عزیزم تو رو هم امشب میاد میگیره.

_ اه زهرمار. صبا من چی بپوشم؟؟

_ پاشو بریم خرید. اینجوری فایده نداره.

_ آره راس میگی بریم.

پونه آماده شد.

روبه من گفت: ماشین اوردی؟

_ نه با میلاد اومدم.

_ خب بزار بگم پدرام (داداش پونه) بیاد برسو نمون.
 یه ربع بعد با پونه و پدرام راه افتادیم سمت همون مرکز خرید.
 تو راه پونه هی ایف و اوف میکرد که دیر شد.
 که پدرام با حرف اومد: میگم صبا خانوم، دستی دستی پسر عمت رو حروم این خواهر ما نکن.
 پونه داد زد: پدرااااا، خفه شو.
 پدرام: ببین صبا خانوم ادب و عفت کلام هم که خدا رو شکر نداره.
 پونه: پدرام خفه میشی. یا بزنم تو سرت.
 پدرام: بیا دست بزن هم داره. اخه این دختر به چه درد اقامیلاد جواهر میخوره.
 پونه: اقامیلاد خیلی هم دلش بخواد.
 مسیر رو با کل کل کردن پونه و پدرام گذروندیم.
 پدرام گفت که تو ماشین منتظر میمونه.
 من و پونه رفتیم سمت پاساژ.
 بعد از کلی گشتن.
 حسابی خسته شده بودیم. این دیگه آخرین مغازه ها بودن.
 گفتم: پونه پاهام درد گرفت. بابا انتخاب کن دیگه.
 بالاخره خانوم یه سرافن طلایی رنگ برداشت که یقه ی بازی داشت اما با کت سفید روش
 بهتر میشد.
 با یه روسری ساتن.
 از لوازم آرایشی هم یه رژلب کالباسی خرید.
 و رفتیم سمت ماشین.

پدرام بیچاره از چهره اش مشخص بود کاردش میزدی خورش در نمی اومد: کجایین شما
ها!!!!؟

پونه: خب میخواستم یه لباس خوب انتخاب کنم دیگه. بیخیال داداشی ببخش دیگه.

اونقدر لوس بازی درآورد که پدرام بیخیال شد.

پونه: خب راه بیوفت بریم خونه.

پدرام: از گشنگی دارم میگیرم. اینقدر معطلمون کردی یه ناهارم نمیخواهی به ما بدی. صبا
خانوم درس نمیگم.

من: چرا اتفاقا.

بالاخره به یه رستوران رفتیم پونه برامون غذا گرفت و مشغول شدیم.

بعد به سمت خونه آقای شاکری حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم پونه رو سریع فرستادم حموم.

بعد از یه ساعت خانوم بالاخره بیرون اومد.

_به به. اون تو برا شامپو و صابونا جلسه گرفته بودی. زود بیا تا کارات رو انجام بدم تا دیر
نشده.

کف زمین نشست منم نشستم براش صورتش رو بند انداختم. یه ارایش ملیح رو صورتش
انجام دادم لباسش رو پوشید یه جفت صندل طلایی هم رنگ لباسش هم پوشید. خوب شده
بود... خوب چیه عاااالی شده بود.. بیچاره پسر عمه ی من.. این رو ببینه پس میوفته.

کمک خاله پروانه شیرینی و میوه ها رم چیدیدم چایی رو هم دم کردیم. منتظر شدیم.

نیم ساعت بعد رسیدن.

اول شوهر عمم وارد شد. سلام دادیم.

بعد عمم. اونم سلام دادیم.

بعد همزمان سیمین و میلاد.

سیمین جعبه شیرینی دستش رو به خاله پروانه داد و وارد شد.

میلاد... اوه اوه..چه خوش تیپ شده..الهی فدای خودم شم که اینقد خوش سلیقم..بوی ادکلنش خونه رو پر کرده.

سبد گل رو دست پونه داد وچشاش برق میزدن اروم به پونه گفت:چه خوشگل شدی خانووم.

پریدم وسط و گفتم:خجالت بکشید.بچه اینجاست.

همه نشستن.سیمین کنارم اومد و گفت:حالا شدی فامیل عروس ها.

_ن بابا خدانکنه..ما فامیل دومادیم.

میلاد خیلی استرس داشت دستاش می لرزید.

دستاش رو تو هم گره زد که لرزششون کمتر دیده شه.

کلی عرق کرده بود.

بالاخره عروس چایی و آورد.

و بحث رفت رو این دو گوریل عاشق.

اقا علی گفت:اقای شاکری این پسر ما ک نیاز ب معرفیش نیس حسابی تحقیق کردین خاطر دختر شما رو خواسته اومدیم به غلامی قبولش کنید..

آقای شاکری:خواهش میکنم شما صاحب اختیارید.

عمه:پس اجازه بدید این دوتا جوون طبق رسومات برن حرفشان رو بززن.

خاله پروانه گفت:پونه جان.اقا میلاد رو راهنمایی کن اتاقت

اونا هم از خدا خواسته رفتن.

ایش..ایکییری ها.هرکی ندونه من ک میدونم اونقدری ک باید شما حرف زدید.خدا میدونه
الان دارن چیکارا میکنن.

یدفه از شانس خوبم گوشیم که تو اتاق پونه بود زنگ خورد.

و صداش تو کل خونه پیچید.

با اجازه ای به جمع گفتم و بسمت اتاق پونه رفتم بدون در زدن عینهو اسب رفتم داخل.

گوشیمو قطع کردم و کنارشون رو تخت نشستم:خب خب ادامه بدید.

میلااد:گمشو بیرون.

_غلط نکن یادت رفته چ کارای خوبی در حقت کردم بعدشم شما که حرفاتون رو زدید.من

اینجا باشم بهتره یه وقت از اون کارای خاک بر سری نمیکنید.

میلااد و پونه ک دیدن من بیخیال نمیشم.

حرفی نزدن و بیرون رفتن.

با موافقت پونه.عمه حلقه ی انتخاب من رو دست پونه انداخت.

حرف مهریه و قرار عقد شد.بالاخره مهریه ۱۰۰۰ تا انتخاب شد و عقد افتاد برا ماه دیگه.

پارت بیست و دو.

فردا ی مراسم خواستگاری و بله برون پونه و میلااد

سرکار بودم.

که میلااد و پونه با چندجعبه شیرینی وارد اورژانس شدن.

میلااد:به سلام خانوم سوپروایزر بالینی اورژانس.

_به سلام آقای شاه داماد ماه داماد

پونه:شیرینی اوردم.

_آره میبینم.الان همه فک میکنن ترشیده بودی..که اینهمه واسه نامزدیت خوشحالی.

_گمشو.

میلاذ خداحافظی کرد و رفت.

پونه شیرینی ها رو بین همکارا

کادر پرستاری.و پزشکا پخش میکرد.

که مهرداد وارد شد و گفت:خانم ایرانی میشه پرونده بیمار اتاق ۱۴۲ رو بدین

پرونده رو برداشتم و بهش دادم.

پونه کنار مهرداد اومد و شیرینی رو جلوش گرفت و گفت:بفرمایید آقای دکتر ضرغامی.

مهرداد:به به حالا شیرینی چی هست.

پونه:آقا دار شدنم دیگه.

مهرداد خندید و گفت:بله.مبارک باشه.

به من نگاهی انداخت و رفت قبل از رفتنش زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

با صدای بلندی گفتم:دکتر نشنیدم چی گفتین.

برگشت بهم نگاهی انداخت لبخندی به روم پاشید و گفت:بیخیال.

و رفت.

وای پسره ی خل و چل...این چرا اینطوری شده..خنده هاش..لبخنداش...نگاهش...حتی

حرف زدنش..خیلی تغییر کرده.دلر با شده..نمیدونم چرا از لبخنداش خوشم میاد..از

نگاهش..وای من عاشق رنگ و حالت چشمامش.

ای خاک تو سرم..معلومه چی میگم..اخه به من چ..یکی نیس بهم بگه چشاتو رو پسره

مردم درویش کن.

با صدای آقای مرادی بخودم اومدم.

آقای مرادی:خانم ایرانی؟

_بله. بفرمایید.

_با سی سی یو هماهنگ کردم برا انتقال بیمار اورژانسی که تازه اوردن. میگن تخت خالی فعلا ندارن.

_من باهاشون هماهنگ میکنم. تا عصر جور بشه. عصر انتقالش بدید.

_چشم.

پرونده ی بیمار اتاق ۱۳ رو برداشتم. و برا تعویض سرم و دادن داروش رفتم.

برگشتنی همراه بیماری اومد: شما سوپروایزید؟؟

_بله بفرمایید.

_این چه وضعشان خانوم. دیشب تاحالا هیچ پزشکی برا معاینه ی بیمار ما نیومده ام آر آی اش هم چک نشده.

"شما حق ندارید سر پرسنل این بیمارستان داد بکشید."

مهرداد بود...وای صبا برا طرفداری کردنت بمیره..ای خاک تو سرت صبا.. معلوم هس چی میگى.

باحرف همون مرد که همراه بیمار بود بخودم اومدم: اصلا شما چی میگید؟

مهرداد: من جراح مغز و اعصابم. بدید ام آر آی بیماران رو چک کنم.

مهرداد و همون مرده به اتاق بیمار رفتن.

مهرداد از اتاق خارج شد و روبه من گفت: بیمارش رو معاینه کردم مشکلی نداره. ام آر آی ش هم همینطور. برگه ی مرخصیش رو امضا کن.

_بله حتما.

_برگه ی مرخصیش رو ک امضا ردی بیا اتاق من کارت دارم.

باشه ای گفتم و رفتم برگه ی مرخصی رو امضا کردم و گفتم بیمارتون مرخصه.

به اتاق مهرداد رفتم

در زدم.

بیا تو.

داخل شدم. از پشت میز بلند شد و روی مبل دونفره ی جلو میز نشست و گفت: بیا بشین.

رو مبل اما با فاصله ازش نشستم.

انگار از قبل قهوه سفارش داده بود.

فنجون رو جلوم گذاشت و گفت: چرا جواب اون مرتیکه رو ندادی؟

_اونکه چیزی نگفت.. بنده خدا نگران بیمارش بود حق داره.

_اگه حق داره چرا از دیشب هماهنگ نکردی متخصص بره معاینش کنه.

_چون شیفتم نبود دیشب.. نمیدونستم

_نمیدونستم؟

_نه دکتر

_پس حق نداشت سر تو داد بکشه.

_شاید.

به چشمان زل زد.. خیره ام شده بود

چیزی نمیگفت.. یه لحظه از نگاهش ترسیدم.. اما من عاشق این چشما بودم.

لبخندی به روم پاشید و گفت: خوبی؟

_منکه خوبم.. ولی شما انگار خوب نیستید دکتر.

دوباره خندید و گفت: نه خوبم مگه میشه تو...

حرفش رو خورد..دیگه ادامه نداد.

_اگه با من کاری نیس برم.

_ن برو.مرسی ک اومدی.

خواهشی گفتم و از اتاق اومدم بیرون..این چرا این روزا مهربون شده..

اون روز هم تا ساعت ۳ شیفت بودم.

کاران رو انجام دادم.

وساعت ۳ شیفتم رو تحویل دادم و رفتم خونه.

وارد خونه که شدم.

خونه شلوغ بود همه بودن

عمواینا..عمه اینا..خانواده ی خودم.

بهمه سلامی دادم.

گفتم:خبری شده؟

عمم اومد پیشم و گفت:دیروز ک همش درگیر کارای پونه و میلاد بودی،امروز هم ک

همش سرکار بودی.به کل یادت رفته امروز تولدته ها!!!!!!

هااا..چی شد..تولددم...مگه میشه..یعنی امروز ۲۳ دی ماهه..من چرا نفهمیدم..وااای

با صدای شیرین بخودم اومدم:میدونستم یادت نیس..نگران نباش..برات مهمونی گرفتیم

همه امشب دعوتن..لباس هم برات گرفتم رو تختته.برو ببین خوبه؟

_دستتون درد نکنه.چشم.

به اتاقم رفتم.

یه سراغم زرشکی با شکوفه های زرشکی رنگ و یه کت کوتاه مشکی..رو تخت گذاشته بود

واااای که چقدر خوشکل بود.

به حموم رفتم. یه دوش گرفتم.

و بیرون اومدم رو تختم نشستم

مشغول پونه زدن موهام شدم.

سیمین در رو باز کرد و وارد شد.

کنارم نشست و گفت: ببین ۲۶ ساله شد و تو هنوز مجری.. کی میخوای شوهر کنی برس دیگه.

_ نکه رو دست تو موندم.. تو خرجیم رو میدی؟

_ من برا خودت میگم.. دختر کم خواستگار نداری که..

_ سیمین عینهو مامان بزرگا حرف میزنیا.

_ خب مگه دروغه.

_ زندگی باید با عشق باشه.

_ گمشو بابا تو هم.

_ راستی سیمین نمیدونی مهمونی امشب کیا دعوتتم؟

_ جونم برات بگه که خانواده ی عموت.. عمت.. آقای شاکری... دکتر ضرغامی... خواهر و برادر لاله جون.

_ هووووو چه خبره.

_ تازه کیک هم برات سفارش دادیم میدونی شکل باب اسفنجیه.

_ غلط کردی.

_ بخدا با شیرین تصمیم گرفتیم حرکت رو در بیاریم.. در ضمن بی مورد هم ک نبود اخلاقت عینهو بچه پنج ساله هاس.

_ گمشو برو بیرون.

_ اما دیگه برا شام آبرو داری کردیم..چند مدل غذا از بیرون سفارش دادیم.

_ سیم سیم گمشو بیرون ک الان میزنم لهت میکنم!!!!!!

سیمین سریع از اتاق زد بیرون قبل از بیرون رفتنش برام شکلک درآورد.

دختره ی خل و چل..

.....

نزدیک ب اومدن مهمونا ک شد

لباسم رو پوشیدم.ارایش هم کردم.

شال زرشکیم رو با یه طرح خاص و زیبا رو سرم بستم.ادکلنم. رو زدم و پایین رفتم

همه اومده بودن.سالن پر بود از آدم.

آهنگی از احمد وند هم پخش میشد.

به همه سلام دادم و رو مبلی نشستم.

پونه اومد سمتم:تولدت مبارک خانوووم کووووچولو.

_زهرمار بیشعور.

_وا چت شد من ک تبریک گفتم

_خانوم کوچولو عمته

"به خانوم خوشگل من توهین نکن"

میلااد بود.

روبه میلااد گفتم:ن بابا میبینم هوای همدیگه رو دارین هم.

میلااد دستش رو دور کمر پونه حلقه کرد و اون رو بخودش چسپوند و گفت:پس

چی..عشقمه ها.

_گم شید بینم بازم حال بهم زن شدید.

میلاد: الان اهنگ رو عوض میکنم.. پیر وسط برقص.

_ برو بینم.

_ یه کوچولو.. تو تولد خودت یکم برقص دیگه. بعدش همه اشنان غریبه ک نداریم.

سیمین: آره دیگه.

من: تو دیگه از کجا پیدات شد.

پونه: راس میگن دیگه.

من: باشه بابا. قبول.

میلاد پرید کنترل ضبط رو برداشت یه اهنگ برا رقص گذاشت و صداش رو تا ولوم اخر بلند کرد. ضبط ک ۸ بانده بود. صداش تو کل خونه پیچید.

میلاد و پونه و سیمین و سمیرا و فرانک و دنیا و افراسیاب رفتن وسط ک برقصن.

شیرین هم مطمئنم بخاطر بارداریش نرفته.. وگرنه الان سر دسته بود.

یه ربع ک حسابی رقصیدن. میلاد اومد پیشم و گفت: بیا گرم هم ک شد.. قول دادی بیا دیگه.

به همراه میلاد رفتم وسط و شروع کردم.. اهنگش خیلی پرانرژی بود با میلاد و سیمین

هماهنگ شدیم و یطور می رقصیدیم بعداز بیست دقیقه دیگه نفس نداشتم.

برگشتم و سرجام نشستم.

مهرداد ستم اومد: تبریک میگم.

اوه اوه اقا چه کردن... چه تییی.. یه جین مشکی با یه کت تک مشکی و یه پیراهن جذب و

براق مشکی زیرش و یه کراوات مشکی براق روش. بوی ادکلن همیشگی هم هوش از سر

آدم میبرد..

مهرداد: چرا اینطوری بهم زل زدی؟

ای خاک بر سرم.. به پسره مردم خیره شده بودم.

_هیچی.مرسی بابت تبریکتون.

_خوشکل میرقصید هااا.

_مرسی.

_یه دور هم ب من افتخار میدید.

هااا..چی گفت..درس شنیدم...میگه باهام برقص.

گفتم:باهاتون برقصم؟؟؟؟؟

_اگه ایرادی نداره.

_نمیدونم.

_پس پاشو.

قبول کردم و باهاش رفتم وسط با اهنگ جدیدی ک میلاد گذاشته بود.

باهاش هماهنگ شدم و مشغول رقص شدیم.ده دقیقه رقصیدیم.

گفتم:دکتر من دیگه خسته شدم.

قبول کرد و باهم سرجامون برگشتیم.

مهرداد:می رم برات آبمیوه بیارم نفست گرفته مثل اینکه.

_باشه مرسی.

رفت.

کاوه اومد سمتم:خوش گذشت؟؟؟؟؟

به چشمات نگاه کردم کاسه ی خون بود..اونقدر عصبانی بود ک کارد میزدی خونش بیرون

نمی اومد.

خواستم جواب بدم ک گفت:بیا بریم تو حیاط کارت دارم.

از ترس داشتم می مردم..

که صدای مهرداد نجاتم داد.

لیوان شربت رو دستم داد.

ازش گرفتم. تشکر کردم کنارم ایستاد.

ولی مگه کاوه دس بردار بود. گفت: صبا خانوم... حیاط.

و خودش سمت حیاط رفت. از مهرداد معذرت خواهی کردم و سمت حیاط رفتم

کاوه زیر الاچیق کنار استخر ایستاده بود. سمتش رفتم.

داد زد: چرا با این پسره رقصیدی ها!!!!؟؟؟؟؟؟

خیلی عصبانی بود ولی باید جوابش رو میدادم.. اون حق نداره سر من داد بکشه.

_ به خودم مربوطه... به تو هیچ ربطی نداره.

_ غلط کردی میکشمت صبا بخدا میکشمت.

_ خفه شو... اصلا تو چکاره منی ها!!!!.

دستش رو بالا برد... سیلی محکمی به صورتم زد.. اشکام ریختن.. حالم دیگه داشت ازش بهم میخورد.

بدون اینکه چیزی بگم رو مو برگردوندم ک برو داخل.

مچ دستم رو گرفت و داد زد: کجا؟ بمون کارت دارم

هرکاری کردم نتونستم دستم رو جدا کنم.. پس بیخیال شدم و نگاهش کردم: ها!!!! چیه اون

کمت بود میخوای یکی. دیگه بزنی. تو غلط کردی من رو زدی اصلا عوضی.. حالم ازت بهم

میخوره ازت متنفرم.

اینو ک گفتم دوباره عصبانی شد. دستش رو بالا برد.. میدونستم دوباره میخواد بهم سیلی

بزنه.

همین ک خواست بزنتم.

کسی از پشت دستش رو گرفت و مانع شد.

مهرداد بود..عصبی و خشمگین به کاوه گفت:بخودت میگی مرد که سر یه دختر دست بلند میکنی.

کاوه عصبانی گفت:به تو ربطی نداره عوضی.

مهرداد:هی آغا توهین نکن.

رو کرد ب من و گفت:صبا تو برو داخل.

کاوه داد زد:صبا حق نداری تکون بخوری.

مهرداد عصبانی شد و سیلی محکمی زد به کاوه.

تا کاوه خواس چیزی بگه مهرداد دوباره بهش سیلی زد و گفت:اولی رو زدم ک یاد بگیری به صبا سیلی نزن.دومی رو زدم ک یاد بگیری سر صبا دادنکشی.

بدون منتظر. شدن چیزی دست من رو گرفت و کشون کشون با خودش بدر داخل.به دور از چشم بقیه من رو داخل اتاقم برد.رفتیم داخل در رو بست و گفت:حالا درستش کن؟

با تعجب گفتم:چی رو؟

من رو جلو ایینه برد...وای جای سیلی کاوه رو صورتم مونده بود.

پنککم رو برداشتم و کمی ب صورتم مالیدم..جاش کمتر شده بود.بلند شدم.گفت:نگام کن.

نگاهش کردم.گفت:آره بهتر شده.بریم.

باهم پایین رفتیم..کیک رو آوردن..همونجور ک سیمین گفته بود باب اسفنجی بود..حالم گرفته شده بود...حوصله هیچی رو نداشتم..فقط دلم میخواست امشب دیگه تموم شه.

بعد از کیک پادوها رو دادن...بعد هم شام..و بالاخره وقت رفتن مهمون ها شد.آخیش بالاخره تموم شد.لحظه آخر مهرداد من رو کشوند تو حیاط پشت ساختمون دور از چشم بقیه.

بهم نگاهی انداخت و لبخند زد ولی حرفی نمی زد چند مین گذشت.
 وقتی دیدم چیزی همیشه گفتم: چرا نمیکنی چرا من رو کشوندی اینجا.
 _اول بخند تا بگم.

_هر هر خندیدم خب بگو.

_چیه همش سگرموهات تو همه.بین صبا اون اتفاق رو فراموش کن.بیخودی برای چیزای
 بی ارزش خودت رو اذیت نکن.حالا بخند.
 ولی من حوصله ی خندیدن هم نداشتم.
 _بخند دیگه.

بازهم سکوت کردم و فقط جدی نگاهش کردم.

_می خندی یا قلقلکت بدم..بخدا صبا نخندی قلقلکت میدم هااااا.
 با گفتن این حرفش ناخودآگاه خندم گرفت.
 _آفرین دختر خوب..حالا میگم چیکارت داشتم.فقط چشمتو ببند.

_چشمام برا چی؟

_تو ببند

چشمامو بستم...

چندلحظه بعد گفت حالا بازشون کن.

یه جعبه ی مخمل مربع مشکی رنگ جلوم گرفت.

_این دیگه چیه؟

_کادوی تولد یه بانو.

جعبه رو ازش گرفتم بازش کردم یه گردنبند طلای خوشکل که به انگلیسی نوشته بود

صبا "SABA"

خیلی خوشگل بود.

گفتم: وای مرسی خیلی قشنگ و نازه

_ قابله شما رو نداره. خب بریم ک تا همین الانشم مشکوک زدیم.

باهم رفتیم ولی اونقدر لحظه آخر همه مشغول خداحافظی و این چیزا بودن ک نبودمون حس نشد.

پارت بیست و سه.

خسته و داغون وارد اتاقم شدم.

لباسم رو عوض کردم

ارایشی رو هم پاک کردم

لامپ رو خاموش کردم

اباژور رو روشن کردم

رو تختش دراز کشیدم

امشب تولدم بود مثلاً.. زهرمار شد برام.. تنها خوشی ک امشب داشت حمایت و. دلگرمی مهرداد بود.

مهرداد... مردی ک ب زندگیم.. وارد شده.. ب قلبم... احساس میکنم بهش دل بستم.

صدای پیام گوشیم اومد.

پیام اومده بود.

بازش کردم باز همون شماره ی ناشناس. "بانو بیدارم که؟"

نوشتم "باز هم شما. شما؟؟؟"

نوشت "یکی که مشکل روحی و روانی داره اون سری خودتون گفتین ک"

نوشتم "ببین اصلاً حوصله ندارم. تو رو خدایی که می پرستی مزاحم نشو"

نوشت "مهردادم.مهرداد ضرغامی"

هاااااا...چی...امکان نداره...چطور...شماره ی من رو از کجا آورده.

زنگ زدم بهش.دو بوق خورد ولی ریجکت کرد.

بعد خودش زنگ زد.

جواب دادم:الو.

_الو سلام بانو.خوبی؟

_خوبم.مهرداد واقعا خودتی؟

_دیدي..دیدي بالاخره گفתי مهرداد.چی بود هی دکتر دکتر.

_شماره ی من رو از کجا آوردی؟

_همون شبی ک مهمونیه شبانه دعوت شده بودین..از پرونده تون تو بایگانی اورژانس برداشتم.

_مهرداد بخدا اون مهمونی شبانه نبود.

_هیس.میدونم بانو.تولد نوه ی عموتون بود بهار کوچولو.

_تو از کجا فهمیدی؟

_حالا حالا...خب حالا ک خیالم راحت شد ک بهتری.برو بخواب.فردا ساعت ۴ همون کافی شاپ خیابون بغلی باش.باید حرف بزیم.

_باشه.شب بخیر.

_شب بخیر.

گوشی رو قطع کردم..باورم نمی شد مهرداد باشه..نمیدونم چرا ولی از شنیدن صداش حالم خیلی بهتر شد.زیر پتو رفتم و خوابیدم

فردا ساعت ۳.مشغول شدم

براش گذاشتم.

بعد بشقابی رو گرفت و گفت: حالا برا خودت.

برا خودمم گذاشتم.

قبل از اینکه بخوام کیک بخورم گفت: صبر کن اول شیرکاکائوتو تا ته بخور.

نی رو توی ذهنم گذاشتم. ک گفت: ن ن ن ن.

_چی شد.

_با نی ن. سر بکش.

نی رو از لیوان کریستال برداشت. مجبور شدم لیوان رو سر بکشم. تا ته همشو خوردم.

گفت: حالا کیکت.

یه کم هم از کیکم خوردم.

اونم کیکش رو خورد.

بعد گفت: حالا پاشو بریم.

_واا کجا؟

_یه جا ک دلیل گل رز و شمع قلب رو هم بهت بگم.

حساب کرد و از کافه اومدیم بیرون.

بهم گفت: مگه ماشین اوردی؟

_آره چطور

_خب پس با ماشین تو میریم.

_پس ماشین خودت چی

_زنگ میزنم راندم بیاد بره.

_راننده هم داری؟

_بلهههههه. صبرکن سوییچ رو بسپارم دست مدیرکافی شاپ تا راننده ک اومد بهش بده.

داخل رفت و پنج مین بعد برگشت و گفت: سوییچت رو بده من میشینم پشت رول.

سوییچ رو بهش دادم و راه افتاد

سوییچ رو ک بهش دادم.

راه افتاد.

مهرداد: اهنک چی گوش میدی؟

_احمدوند ک تو گوش میدی. دارم.

_پس بی زحمت ضبط رو روشن کن احمدوند بزار.

ضبط رو روشن کردم. اهنکی از احمد وند گذاشتم.

_مهرداد؟

_جون دله مهرداد؟

_کجا میریم؟

_صبا بهم اعتماد داری؟

_معلومه.

_پس هیچی نگو تا برسیم.

یه ربع بعد رسیدیم به یه خونه ی خیلی بزرگ.

بهش میومد خونه باغ باشه.

مهرداد با ریموت در رو باز کرد..

بلههههههه... خونه باغه.. یه خونه شاید فقط حیاطش نزدیک به دو سه هزار متر میرسید..

پر بود از هر نوع درخت

مهرداد ماشین رو نگه داشت و گفت: بانو پیاده نمی شد؟

پیاده شدم و دور و برو نگاه میکردم. خیلی عجیب و قشنگ بود خیلی بزرگ بود پر بود از درخت.. جز درخت چشمت چیز دیگه ای نمی دید..البته یه ساختمون اون سمت باغ بود.

مهرداد:خوشت اومده؟؟

_خیلی مهرداد خیلی.

_پس این دومین غافلگیری امروز.

_اینجا مال کیه مهرداد؟

_مال این بنده حقیر.

_وای مهرداد خوشبخت فوق العادهس.

_حالا بیا بریم ک باهات حرف دارم.

باهاش راه افتادم رفت تو درختا.

داشتیم می رفتیم که چشمم خورد به یه درخت بید مجنون.

داد زدم:بید مجنون.اخ جوووووون.

مهرداد برگشت سمتم:بید مجنون دوس داری؟

_خیلی عاشقشم.

_پس این سومین غافلگیری امروز

حالا بیا اینجا رو ببین.

خودش کنار تنه درخت بید مجنون نشست و گفت:بیا دیگه.

رفتم کنارش نشستم.

به تنه درخت اشاره کرد: اینجا رو ببین.

نگاه کردم..دوتا قلب با چاقو روی تنه ی درخت حک شده بود و یه دونه "S" تو یکی از قلبا نوشته بود.

به تنه درخت خیره شده بودم..یعنی چی..یعنی مهرداد.

_میدونی این چیه؟

_ن

_بخودم قول دادم.به اولین دختری که دل باختم.بیام و رو این بید مجنون قلب خودم و اون رو حک کنم.میدونی کی این کارو کردم.اون روز که ازهم معذرت خواهی کردیم.اما من اون روز به تو دل نباخته بودم.قبل ترش بود.روزی ک اومدم خونتون تا کتابا رو پیدا کنم.با لباسای سبزه و چشمای ابیت ک زل زدی بهم.دلم رو لرزوندی.اما اون روز تو کافی شاپ مطمئن شدم که دلبستم.همون روز اومدم اینجا و این رو حک کردم.

اینا رو گفت و بلند شد.

دست من رو هم گرفت و بلند کرد.بعد جلوم زانو زد و جعبه ای رو جلوم گرفت که توش یه حلقه ی تک نگین شیک بود گفت:صبا خواهش میکنم دلم رو پس نزن.من خوشبخت میکنم.

دستم رو گرفت و بوسید.

با این کارش..دلم ریخت...یه حال عجیب داشتم..

ادامه داد:من به عشقم اعتراف کردم.

روی نیمکتی همون نزدیک نشستم..حال عجیبی داشت..باورم نمی شد یعنی مهرداد واقعا به من دل داده...اخه مگه میشه..ما ک همیشه سر لج بودیم..

گفتم:مهرداد حرفات ک...

نداشت حرفم رو تموم کنم و گفتم: هیس. صبا بخدا راس میگم.. عین حقیقت رو.. من
میخوامت.. بهت دلبستم.. بی تو نمیتونم بخدا... هر شب و هر لحظه بیادتم. تو چی به من
حسی داری؟

منم دوسش داشتم... اما نمیخواستم الان چیزی بگم باید مطمئن میشدم به عشقم.. به
عشقی که بهش داشتم.

گفتم: مهرداد بخدا من هنوز هیچی نمیدونم.

_ باشه عزیزم میفهممت.

رعد و برق ... و بارون ... یدفه چنان بارونی باریدن گرفت ک نگو..

با مهرداد بود بدو رفتیم تو ماشین.

تو ماشین ک نشستیم.

مهرداد: عجب بارونی.. صبا میدونی معنی این بارون چیه؟

_ ن چیه؟

_ خدا هم با بارش بارونش به صداقت عشقم شهادت داد.

حرفش برام خیلی قشنگ بود.. نگاه کردم و لبخندی از عشق بروش پاشیدم.

مهرداد: خب بریم خونه دیگه.

_ آره بریم.

و از باغ بیرون اومدیم.

پارت بیست و چهار.

تو مسیر سعی کردم حرفی نزنم

سکوت کردم و سرم رو به صدلی و چسپوندم و درحالی که به اهنگ احمد وند گوش میدادم.. بارون رو نگاه میکردم... بارونی که روی آسفالت خشن یا هم درختا و چمن های لطیف کنار خیابون می نشست... من عاشق بارون بودم..

"حتی سکوت هم برای مهرداد خواستنیه"

صدای مردانه و دلنشین مهرداد بود که سکوت حکم فرمای ماشین رو شکسته بود.
در همون حال.. بدون هیچ حرکتی... حتی بدون اینکه بهش نگاه کنم.. صداش زدم.. دلم میخواست صداش بزمن و اونم بگه جانم...

مهرداد؟!

جون دله مهرداد.

نفس عمیقی از لذت و آرامش زدم... اکسیژن موجود رو با آرامش وارد ریه هام کردم... چشمام رو بستم و صدای مردونش تو ذهنم اکو میشد "جون دله مهرداد".

صبابانو.. نمیخوای حرفتو بزنی?!

چی می گفتم... میگفتم حرفی ندارم... میگفتم فقط میخواستم آرامش رو با صدات به تک تک سلول های بدنم هدیه بدم..

صبا بانو?!

بله.

چیزی میخواستی بگی؟

ن.

چیزی نگفت... دوباره همون سکوت... اما این سکوت از هر حرفی لذت بخش تر بود.. چون حرفای مردی رو ک بهش دل داده بودم رو میتونستم مرور کنم.. حرفاش.. اعترافش.. اعتراف ب عشقش... چشمام رو بستم ب صدای زیبای بارون گوش میدادم...

_رسیدیم صبا بانو.

چشام رو باز کردم... نزدیک خونمون بودیم.. تو خیابونمون... دو مین بعد ترمز کرد... جلو در بودیم..

بارون همچنان می بارید.. بارون... این بارون اومده ک گواهی بده... گواهی بده به عشق مرد من..

خواستم پیاده شم ک مهرداد گفت: کجا؟

باتعجب از پرسشش گفتم: خونه دیگه؟!

لبخندی زد و گفت: اونی ک باید پیاده شه. منم ن تو... آخه این ماشین توئه دیگه.

والای اره... ب کل یادم رفته بود.

گفتم: حالا تو این بارون ک همیشه... ماشین رو ببرین.

_ن الان زنگ میزنم راندم بیاد دنبالم.

_باشه پس تا اون موقع بیاین بریم خونه.

_ن عزیزم. مرسی.

_پس میخواین همینجا تو ماشین بشینیم تا ماشینتون رو بیارن.

مهرداد بهم نگاهی انداخت... کمی سرش رو خوروند و گفت: خب فکر بدی نیستا!!!!!!

بعد گوشیش رو از جیبش. درآورد و شماره ای رو گرفت و روی گوشش گذاشت: الو. رحمانی ماشین رو بیار ب ادرسی ک برات میفرستم.

بعد قطع کرد و آدرس رو فرستاد.

گفتم: منکه هروقت دیدمتون خودتون پشت رول بودین.. پس این راننده دیگه چیه.

_در واقع سرایدار خونمونه. ولی خب گاهی ک حوصله رانندگی ندارم. ب اون میگم.

_اها.

نور ماشینی از روبه رو اومد.

گفت: ماشین رسید.. امروز برا من ایده ال بود.

_خوبه.

_مراقب خودت باش.

_حتما.

پیاده شد و با خداحافظی سوار کوپه مشکیش شد و رفت.

پشت رول نشستم.. در رو با ریموت زدم... و ماشین رو به پارکینگ بردم

چتر تو ماشین داشتم... اما دلم نخواست زیر بارون به این قشنگی چتر بگیرم... دلم میخواست این بارون بباره... تنم رو لمس کنه... لمسش کنم... آخه به قول مهرداد این بارون شاهده یه عشقه... عشقی که یک طرفش اعتراف کرده بهش... من هنوز از احساسم بهش چیزی نگفتم..

آروم و باطمینانه زیر بارون قدم برمیداشتم.. از کنار استخر رد شدم... نگاهم به الاجیق افتاد... الاجیقی که حمایت مهرداد رو به من هدیه داده بود.. نگاهم رو بهش دوختم...

"دخترجون بیا داخل، ببین چقد خیس شدی".

صدای بابام بود...

نگاهم رو از الاجیق گرفتم..

به بابام نگاه کردم.

زیر طاق تو ایوون ساختمون ایستاده بود..

بسمتش قدم برداشتم..

بهش نگاهی انداختم.. و با عشق لبخندی بروش پاشیدم و گفتم: سلام بابا جون.

_ سلام دخترگلم. ببین چید خیس شدی بدو داخل لباساتو عوض کن ک سرما میخوری.

چشمی گفتم و وارد سالن شدم.

شیرین و مامان و رامین..

نشسته بودن رو یه دست مبل فیروزه ای سلطنتی.

معلوم بود گل میگفتن... گل میشنیدن..

به اتاقم رفتم..

به حمام رفتم...

دوش آب گرم رو باز کردم و زیرش نشستم.. به امروز.. به اتفاقاش.. به مهرداد فک کردم... فکرم به عقب تر پرکشید... به دفه ی اولی ک مهرداد رو دیدم.. تو دانشگاه روز فارغ التحصیلیش بود..

دفه ی بعد روزی بود ک برا کتابای مامان اومده بود... لحظه ای ک بهم زل زد و کتاب از دستش افتاد..

خودش میگفت اون روز دل باخته اما مطمئن نبوده...

وقتی کنار پله ها ایستاده بود..

بهش خوردم سرم دقیقا به سینه اش خورد..

کل اون روزا رو مرور کردم...

روزایی ک میگفت دکتر صدا نزن.. میگفت اسمم رو بگو... روزی ک نداشت بیوفتم توی رودخونه... دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو نگه داشت...

روزی ک تو بیمارستان گفتم محاله غیرتم اجازه بده این وقت شب با آژانس بری... همون شب تا فهمید قصد ندارم وقتی رفتم خونه شام بخورم.. سریع ب رستوران رفت... اون پیاماش با شماره ی ناشناس ک گفته بود حالا بخواب دوس ندارم این وقت شب به یه غریبه پیام بدی...

حمایتش ازم در برابر اون همراه بیمار..در برابر کاوه...وقتی کاوه رو سیلی زد ب تقاص
اینکه ب من سیلی زده و سر من داد کشیده...

وقتی برا تولدم کیک گیتار گرفت چون میدونست از دیوونه بازیه بچه ها ک برام کیک باب
اسفنجی گرفتن حرصم گرفته...وقتی کادوی تولدم یه گردنبند طلای سفارشی "SABA" بود...
آره از همه ی این رفتاراش میشد عشق رو حس کرد...

با برخورد قطرهای سرد آب رو تنم بخودم اومدم...وااای کی تا حالا من زیر دوشم...آب رو
بستم و بیرون رفتم...ای کاش حداقل وان رو پر میکردم تا اینقد آب هدر نمیرفت..
لباسم رو پوشیدم..

موهامو با سشوار خشک کردم و پونه زدم..و بستم..

سر کمدم رفتم...جعبه ی مخمل مشکی رو بیرون آوردم و گردنبند رو نگاه کردم و اون رو به
گردنم انداختم...جلو آینه میز آرایشی ایستادم و نگاه کردم بخودم..
رو پوست سفیدم میدرخشید..

شالم رو سر کردم که برو پایین ک گوشیم زنگ خورد..

شماره ی مهرداد افتاده بود..شماره ی ناشناسی ک دیگه اشنا شده بود.
جواب دادم:الو..

_ الو دختر خوب تو کجایی؟ میدونی چندبار زنگ زدم جواب میدادیم؟

_ ببخشید اچه حموم بودم.

_ آها.خوبی؟خوشی؟

_ مرسی هم خوبم هم خوش.

_ خداروشکر.زنگ زدم صدات رو بشنوم.فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ.

اره ۶ تامیسکال... بیچاره حق داشت..

شماره اش رو سیو کردم.

و گوشی رو رو عسلی گذاشتم و پایین رفتم.

پارت بیست و پنج.

پایین رفتم. شالم رو در کنار بقیه خوردم. ک مامانم گفت: صبا مگه امشب شیفت نیستی؟

_ وای اره. چطور یادم نبود.

سریع بالا رفتم لباسم رو پوشیدم حاضر شدم و با ماشینم راه افتادم.

خوشبختانه سروقت رسیده بودم.

از ساعت ۳۰/۹ امشب تا ۳۰/۶ فردا صبح شیفتم.

وارد اورژانس شدم. شیفتم رو تحویل گرفتم و مشغول شدم. پونه هم امشب رو شیفت بود.

پشت پیشخوان ایستگاه پرستاری ایستاده بودم و پرونده های بیمارای شیفت قبل رو چک میکردم.

پونه ک برا تعویض سرم بیماری رفته بود.

برگشت و کنارم ایستاد و گفت: چیزی شده صبا؟

باتعجب گفتم: ن. قرار بود چیزی شده باشه.

_ نمیدونم. آخه دیدم مثل همیشه نیستی.

خودکار دستم رو گذاشتم رو پیشخوان. پرونده رو بستم و دستامو زیر جونم گذاشتم و

گفتم: اهااااا. اونوقت میشه بگی همیشه چطوری بودم؟

پونه بهم نزدیک تر شد که دو سه تا از همکارا ک توی ایستگاه بودن صداشو نشنون. و

گفت: بیشتر حرف میزدی... کمتر تو فکر بودی.. شاد و سرزنده بودی.. الان از وقتی اومدی

همش سرت رو بکارات گرم کردی... یا هم تو فکری.. سر جمع دو سه جمله هم نگفتی.

_ برو بابا.یه چیزیت میشه ها.بیخودی دلت میخواد عیب رو دختر مردم بزاری.

_ خواستم بگم که بعدا نگی پونه هر بود نفهمید.

_ پونه خانوم فعلا بیشعور تشریف دارن.

_ جون پونه ب چی فکر می کردی؟

_ باشه میگم.

میدونستم تا بهش نگم دست از سرم ور نمیداره..کچل میکنه آدم رو تا بزور از آدم حرف بکشه..

چون نصفه شب بود..اورژانس زیاد شلوغ نبود..برا همین با پونه ب اتاق استراحت پرستارا رفتیم تا حرف بزیم

رو یه صندلی نشستم

پونه هم رو تختی روبه روم نشست و گفت:خب تعریف کن صباخانوم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:تو فکرم آره.

_ خب اینو ک خودمم میدونم.بگو تو فکر چی هستی؟

_ اتفاقات امروز.

_ مگه امروز چه اتفاقاتی افتاده؟

_ اتفاقات عجیب.

_ یعنی چی عجیب؟

_ یعنی اینکه باور کردنشون سخته.

_ اه.صبا حوصلمو سر بردی..درست تعریف کن ببینم چیشده..

_ نمیدونم از کجاش بگم.

_ از اولش بگو.. صبا مگه تو به من اعتماد نداری؟ مگه من رو دوست خودت نمیدونی؟

_ خب معلومه.

_ خب پس دیگه مٹ ادم تعریف کن ک امروز چیشد.

_ راستش از دیروز بگم بهتره.

_ خب باشه از دیروز بگو... تو فقط بگو... از هر روزی میگی بگو.

_ دیروز تو مهمونی تولدم.. ک با مهرداد رقصیدم یادته؟!

_ آره خیلی هم تعجب کردم.. تو هیچ وقت با یه مرد نرقصیده بودی.

_ آره خودمم نفهمیدم چی شد ک پیشنهاد رقصش رو قبول کردم.

_ خب بعدش؟

_ کاوه اومد پیشم عصبانی و داغون.. بعد هم من رو کشوند تو حیاط زیر الاچیق.. سرم داد کشید و مواخذه کرد ک حق نداشتم با مهرداد میرقصیدم.. بهت ک گفتم پونه از وقتی بهم گفته دوسم داره زیادی هم ب کارام حساس شده.. باورت نمیشه ولی بهم سیلی زد. بار.. حتی دوباره هم خواست بزنه.. ک مهرداد مانعش شد.. باهم بحثشون شد.. مهرداد، کاوه رو سیلی زد اونم دوبار ب تقاص رفتار کاوه با من.. امروز هم ازم خواست باهاش برم جایی.. البته قبلش تو کافه برام یجورایی ی تولد دیگه گرفته بود... من رو برده تو ی خونه باغ چندهزار متری خیلی بزرگ.. زیر ی درخت بیدمجنون نشست و بهم گفت اینجا. رو ببین.. دیدم....

اینجای حرفم ک رسیدم.. سکوت کردم... پونه گیج و منگ بهم نگاه میکرد... اونم معلومه حسابی تعجب کرده.. گفت: خب چی دیدی؟

_ دو تا قلب رو تنه ی درخت حک شده بود تو یکیش اول اسمم بود.. گفت ک. دوسم داره و عاشقمه و منو میخواد.. حتی جلوم زانو زد و یه حلقه جلوم گرفت.

حرفم ک تموم شد...

پونه چشاش چهارتا شده بود از تعجب باورش نمی شد..

گفت: مگه میشه؟ شما دوتا ک همیشه کارد و پنیر بودین.

_ فعلا ک شده.

_ خب تو چی گفتی؟

_ حلقه رو نپذیرفتم.. گفتم نمیدونم فعلا

_ حالا واقعا نمیدونی؟

_ پونه، دوسش دارم... برام خواستنیه... برام مهمه.. اما..

_ اما چی؟

_ نمیدونم اسم این احساس عشقه یا عادت.

_ خب حالا میخوای چیکار کنی؟

_ باید بفهمم عاشقشم یا بهش عادت کردم.

_ خب چطوری؟

_ نمیدونم هنوز نمیدونم.

در همین حین در باز شد و یکی از همکارا، خانم عباسی وارد شد.

خانم عباسی: خانم ایرانی میشه تشریف بیارید؟ پزشک کشیک گفتن با سوپروایزر شیفت کار دارن.

_ چشم الان میام.

با پونه از اتاق خارج شدم و ب سمت ایستگاه رفتم.

دکترجویبار کنار ایستگاه ایستاده بود و سرش تو پرونده ای.

گفتم: سلام خانوم دکتر.

_ سلام عزیزم. خسته ک نیستی؟

_ن چطور؟

_الان دکتر رادان میاد...یه جراحی فوریه...میتونی تو اتاق عمل باشی؟

_آره حتما.

_مطمئنی مشکلی نداری؟

_مطمئنم.

_خب پس حاضر شو.

باشه ای گفتم و بسمت اتاق عمل رفتم..آماده شدم.و ب کمک تکنسین اتاق عمل رو هم آماده کردم..و بعد از اومدن دکتر رادان جراحی شروع شد.

بعد از عمل..وقتی مشغول شستن دستام بودم...با یکی از همکارام هم صحبت میکردم.

ک دکتر رادان بعد از اینکه دستانش رو شست گفت:خانم ایرانی.شما تشریف بیارید اتاق من کارتون دارم.

_چشم دکتر.

بسمت اتاق دکتر رادان رفتم..

ای خدا..یعنی این دکتره بیکارم داره...اونم نصفه شبی...باید کار واجبی باشه..وگرنه دیوونه ک نیس ساعت ۲ شب بیخودی ب کسی بگه بیا کارت دارم.

به اتاق دکتر رادان ک رسیدم.

چندتقه به در زدم.

بیا تو..

رفتم داخل.

_بیا بشین.

چشمی گفتم . روی مبل جلوی میز دکتر نشستم:بفرمائید دکتر.

_ میخواستم باهات در رابطه با مهرداد صحبت کنم.

یه لحظه هنگ کردم... مهرداد... یعنی چی میخواد بگه... اصلا چی میدونه.

_ اینهمه فکر نکنید... بجاش بپرسید جوابتان رو میدم.

_ خب می شه بگید دقیقا چی میخواید بگید آقای دکتر.

_ میتونم صبا صدات بزnm.

....

سکوت کردم چیزی نگفتم.. این همه صمیمیت اونم یدفه ای.

باحرفش بخودم اومدم: گفتم ک اینقد فکر نکن... بجاش بپرس تا جواب بدم.

_ سوالی نیست.

_ پس ب چی فکر میکردی.

_ هیچی.

_ نگفتی میتونم صبا صدات بزnm.

لبخند ساختگی زدم و گفتم: آخه بی دلیل ک نمیشه.

خندید و گفت: حالا میفهمم مهرداد میگفت خاص هستی. راس میگفت.

چی شد... مهرداد بهش گفته... آخه چطور..

با تعجب گفتم: نگفتین چرا میخواستین به اسم کوچیک صدام بزنیند.

_ تا بتونیم راحت تر صحبت کنیم.. آگه مایل باشی میتونی "بهنام" صدام بزنی. من مشکلی

ندارم.

_ چرا باید به اسم کوچیک صداتون بزnm آقای دکتر.

خندید... قهقهه میخندید.

خدایا مگه میشه این یارو دیونه باشه..اخه نصف شبی من رو کشونده تو اتاقش ک بخنده.

_مهرداد گفت تا دیروز "دکتر" صداش میکردی.

دیگه داشت از مهرداد هم حرفم می گرفت..

با عصبانیت گفتم:دکتررادان شما رو نمیدونم..اما من کار دارم...اگه حرفی نیس من برم.

_چرا ترش میکنی خب میگم صبا خانوم.

_فک نکنم اجازه داده باشم اینطور صدام کنید.

_خب معلومه داره سوتفاهم پیش میاد...ک صدالبته مقصرش خودمم بی مقدمه میگم ک

سوتفاهما تموم شه.

_سراپاگوشم.

_من بهنام رادان از دوران راهنمایی با مهردادصرغامی دوست بودم..دوتا دوست صمیمی و

فابریک..مثل دوتا برادر...ن دوتا برادر واقعی..دانشگاه هم باهم قبول شدیم..تخصص هم

باهم بودیم تو ی دانشگاه اما اینجا علایق متفاوت شد من قلب خوندم و مهرداد مغز و

اعصاب..

خوب میشناسمش..البته اونم خوب من رو میشناسه..مهرداد موقعیت خوبی داشت و

داره..چهره ی خوب...اندام و هیکل خوب...اخلاق و مرام خوب...خانواده خوب...وضع مالی

خوب..این شد ک دخترهای زیادی تو دانشگاه خواهانش بودن..ولی مهرداد همیشه میگفت

مهمترین کلامش برا زندگی عشقه..اهل سوسول بازی و دوست دختر هم نبود...به هیچ

کدوم از دخترهای دانشگاه نگاهم نمیکرد...حتی از خواهانش هم تو این بیمارستان

هس..بعدا اگه بخوای میگم کی...یه روز قرار شد بره خونه ی دکترشمس و دوتا کتاب ک لازم

من بودن بیاره...یعنی کتابا برامن بود..ولی خب مهرداد رابطه ی بهتری با دکتر شمس

داشت برا همین ازش خواستم..برگشتنی حس عجیبی داشت..تو خودش بود..تا اینکه

موضوع شما رو گفت..بقیش هم چیزایی ک شما خودتون هم میدونید...همه اتفاقا رو برا

من تعریف میکرد...ن ب منظور بدی ها..ن بخدا...با تنها دوست و برادرش درد و دل

میکرد..ازم..راهنمایی میخواست.

بالاخره امشب گفت ک بهتون اعتراف کرده...میدونید مهرداد. خواهر و برادری نداره تک
 فرزند مادرش بعداز دوازده سال مهرداد رو ب دنیا آورده..مهرداد با وجود تنها بودنش..اما
 مثل این پسران امروزی دنبال خیلی ببخشیدا ولی دختربازی نرفت...به کسی هم دل
 نداد...شما اولین عشق مهردادی...لطفا بفهمش درکش کن.و اگه مقدور بود براتون
 عشقش رو بپذیر و کنارش باش.اون پسر تکه.منم ب عنوان دوست و برادرش وظیفم بود با
 شما صحبت میکردم.تموم.

نفسی کشید و گفت:ای بمیری مهرداد خان.نفسم برید..تو کل عمرم اینطور یه بند حرف
 نزده بودم..حتی وقتی تو دانشگاه کنفرانس میدادم.

از حرفش خندم گرفت...قهقهه خندیدم.

اونم خندید و گفت:پس بلدی بخندی هم...اخه امشب همش اخم داشتی.

گفتم:مرسی ک صادقانه حرف زدید.به حرفاتونم فکر میکنم اقا بهنام.

_ این اقا بهنام...یعنی اینک میتونم یکم راحت تر باشم براتون.

_ برادر مهرداد یعنی برادر من.

_ البته برادرشوهر شما...ک البته برادرشوهر مثل خودبرادره.

خندم گرفته بود.

با اجازه ای گفتم . از اتاق خارج شدم.

باورم نمیشد این حرفا...

اینهمه شوخ بودن دکتررادان..

همه ب مهرداد و بهنام تو اورژانس میگن "دکتران برج زهرمار"

اخه خیلی خشک و مغرور ان.

به ایستگاه پرستاری رفتم..

بیماری تصادفی رو آورده بودن.

__ پس میتونم برم.

__ بله دکتر. بفرمایید.

__ باشه. شبا بخیر صبا خانوم.

__ شب شما هم بخیر.

و رفت. وقتی از در اورژانس بیرون رفت. اکبری بلند شد نگاهی کرد و گفت: آخیش برج زهرمار رفت. ببینم این چرا با تو مهربون شده خانم ایرانی.

__ مگه دکتر نگفت این حرفای خاله زنک رو نزن.. الان یدفه میادا.

همه خندیدیم.

پونه پرسید ک بیکارم داشت دکتر.. گفتم بعدا براش تعریف میکنم.

اون شب تا صبح تو اورژانس کار کردم.

صبح شیفتم رو تحویل دادم پونه هم همینطور.

اول پونه رو رسوندم خونشون.

بعد خودم رفتم خونه.

پارت بیست و شش.

وارد خونه که شدم.

مامان سمتم اومد: سلام دخترگلم. بیا صبحانه..

__ ن مامان حسابی خستم. میخوام بخوابم.

بدون منتظر شدن چیزی...

از پله ها بالا رفتم..

کیفم رو روی تخت پرت کردم..

لباسم رو عوض کردم.

و رو تخت دراز کشیدم. به محض بستن چشمم خوابم برد.

.

.

بیدار شدم..رو تخت نشستم..چشمامو مالیدم..و کش و قوسی به بدنم دادم..به ساعت رو دیوار نگاهی انداختم..ساعت ۲ شده بود..

به حموم رفتم تا دوشی بگیرم که از بی حالی دربیام..

زیر دوش آب سرد رفتم..

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.

و بعداز خشک و شونه کردن موهام.

پایین رفتم..

کسی نبود..

کنترل ضبط رو برداشتم..و یه اهنگ از جلیلی پلی کردم..

به اشپزخونه رفتم..

خیلی گشتم...حالا بزار بینم ناهار چی داریم...

دوتا قابلمه ی رو اجاق رو نگاه انداختم..برنج و فسنجون.

کمی برا خودم غذا کشیدم و مشغول شدم.

ک گوشه خونه زنگ خورد..

اه...حالا وقت زنگ زنده...خیرسرم دارم غذا کوفت میکنم..بجون خودت هرکی ک هستی

جواب نمیدم تا غذامو نخورم...

گوشی رفت رو پیغامگیر "صبا.مادر خوابی هنوز؟ ما رفتیم خونه ی عمه ات اینا.حتما بیا.امشب خانواده ی آقای شاکری رو دعوت کردن".

ن بابا...پونه دارم برات حالا دعوت شدین خونه ی عمه ی من و تو به من چیزی نگفتی...مگه اینکه دستم بهت نرسه..

غذا مو خوردم و ظرفاش رو تو سینگ گذاشتم و بعد شستم.
به اتاقم رفتم..

گوشیم رو برداشتم به پونه زنگ زدم.

بعد از خوردن دوبوق جواب داد:الو صبایی؟

_الو و درد و مرض..

_وا صبا باز چه مرگت شده.

_خفه.هیچی نگو..حالا مهمونی دعوت شدی و به من چیزی نمیگی هااا.

_دختر بخدا منم امروز صبح ک اومدم مامان پروانه بهم گفت.

_باشه.

_صبا بنظرت چی بیوشم؟

_من چه میدونم...یه چیزی بیوش دیگه..بابا پسند شدی رفت.

_زهرمار بی مزه.

_بابا با مزه.فعلا بابای.

_بای.

رو تختم دراز کشیدم و به اینستاگرامم سر زدم..

مشغول گوشیم بودم که باز صدای تلفن خونه بلند شد.

بدو پایین رفتم و جواب دادم:بله مامانم؟

_ صبا مادر پیغام رو دیدی؟

_ بله مامان.

_ خب پاشو بیا دیگه.

_ اوکی. فعلا بای.

_ بای دیگه چیه دختر. بدرود.

_ خب باشه بدرود.

والا این مامان منم دل خجسته ای داره. "بدرود".

همینم مونده فردا بیاد بگه "پارسی را پاس بداریم".

والا.

به اتاقم رفتم کمی ارایش کردم.

یه شلوار لی مشکی دمپاگشاد با یه مانتو آبی و یه شال آبی سر کردم. ادکلنم زدم.

و سویچ و گوشیم رو انداختم تو کیفم و پایین رفتم.

درا رو قفل کردم و با ماشینم به سمت خونه ی عمه اینا راه افتادم.

مهمونی که عمه بمناسبت نامزدی میلاد و پونه ترتیب داده بود.

خانواده ی آقای شاکری و دایی و عمو و خاله و عمه ی پونه هم دعوت بودن.

به علاوه جمع فامیلی و همیشگی خانواده ی ما. و خانواده ی عموی میلاد...

مهمونی سنگینی بود..

مهمونای تقریبا زیادی دعوت بودن...

خونه عمه اینا بودیم.

با میلاد و سیمین مشغول بگو و بخند بودیم.

که کاوه داخل شد و روبه عمه که کنار مامان و زن عمو نشسته بود گفت: عمه مهمونات اومدن.

برا استقبال رفتیم.

خانواده ی و فامیل پونه بودن.

بعد از سلام و احوال پرسی و تعارف های اولیه..بالاخره یخ جمع آب شد..و بگو و بخند. دور همی های گروهی شروع شد.

بزرگترای طرف..جوون ترای طرف...و بچه ها هم ی طرف دیگه..جمع خوب و صمیمی بود. جمع همیشگی ما دور هم جمع بودن..حسابی کولی بازی درآوردیم.

که میلاد رو به پسر و دخترهای فامیل پونه که تو جمع ما بودن گفت: عزیزان زمان میبره تا به کولی بازی های این مونگلا عادت کنید.

توپیدم ب میلاد: باز تو نطق اضافه کردی..حرف نزنای کسی نمی گم لالی جناب داماد خودشیرین.

پونه که کنار میلاد نشسته بود، دستش رو دور گردن میلاد انداخت و گفت: چیکار به اقامون داری.

_چو چو چو...یعنی خاک بر سر عاشقتم کنم. این لوس بازی یا چیه خجالت بکشید

با گفتن این حرفم میلاد از عمد دستش رو دور کمر پونه حلقه کرد و اون رو بخودم وچسپوند و گفت: چشم اونایی ک نمیتون بینن دراد.

سیمین پرید وسط اون دوتا کردکن عاشق رو از هم جدا کرد و گفت: بیشعورای بی حیثیت. یکم رعایت کنید.

کاوه: سیمین بزار دوروز بگذره بعد خواهرشوهر بازیشو درار.

سیمین: دوس دارم به شما چ..

کاوه: ایا اینطور یاس... یادت تره من صاحبکارتتم... یه ماه ک بدون حقوق کار کردی میفهمی به من چه.

سیمین: آغا اصلا به من چه این دوتا کفترعاشق چیکار میکنن. من غلط بکنم بخوام خواهرشوهر بازی دربیارم. حقوقم رو عشقه.

همه خندیدیم.. که گوشیم زنگ خورد. به جمع گفتم: خب خفه ببینم کیه.

میلاد: تو اول گوشیتو دربیار بعد بگو ساکت.

گوشیم رو از تو جیب شلوارم دراوردم.

مهرداد بود.

با یه لبخند از جمع دور شدم.

به سالن طبقه ی بالا که خلوت بود رفتم و جواب دادم: الو.

_ سلام و درود بر بانو.

_ سلام. خوبی؟

_ فدای شما عزیزم. خودت خوبی؟

_ آره مرسی.

_ کجایی؟

_ خونه ی عمم. مهمونیه.

_ ک اینطور خوش بگذره.

_ مرسی.

_ صبا؟

_ بله.

_ میشه ی خواهش بکنم ازت

_ حتما. بفرما.

_ همیشه بگی "مهرداد".

_ واسه چی؟

_ اوندفه تو ماشین وقتی صدام کردی مهرداد. حس خوبی داشتم. حس خوب ارامش. حالا همیشه دوباره ارومم کنی.

_ از حرفش خوشم اومد.. اما خنده ام گرفت و خندیدم.

_ خانوم به چی میخندن.

_ مهرداد؟!

_ ای جون مهرداد.. اخیش داشتن ارمش بهمین سادگی.

_ دیوونه.

_ دیوونه شمام دیگه. خب مزاحمت نمیشم به مهمونیت برس.

_ چشم. خداحافظا.

_ خداحافظا.

_ گوشه رو قطع کردم... مرور حرفاش خنده رو بر لبام آورد.

"حسابی باهاش جیک تو جیک شدی".

صدای کاوه بود... برگشتم.. پشت سرم دست به سینه و ایسادم بود..

_ بهت یاد ندادن.. استراق سمع خیلی زشته.

پوزخندی زد و گفت: بهم یاد دادن مراقب عشقم باشم.

_ غلط کردن اونایی که بهت یاد دادن. ببین کاوه خان دست از سر من ور دار.

بیخیال از کنارش رد شدم که برو پایین که مچ دستم رو گرفت..

یه لحظه دلم ریخت...

من رو کشوند سمت خودش و ن. چشم زل زد.

تو پیدم بهش:ها چیه؟ نکنه سیلی به مزافت خوش اومده میخوای بزنی.

برق چشمش رو تو چشم دوخت و گفت:من غلط بکنم بخوام عشقم رو بزوم.

_آره مثل دفه ی قبلت زیرالاجیق تو حیاطمون.

دستم رو کشید و باخودش به اتاقی برد در اتاق رو هم با کلید پشت در قفل کرد..با نگاه به اتاق فهمیدم اتاق سیمینه.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:این دیوونه بازیا چیه؟ چرا درو قفل کردی؟

بهم نزدیک شد...یه قدم...دو قدم...سه قدم...الان دقیقا بهم چسپیده بود..سینه به سینه.

تو چشمش برق عجیبی بود ازش ترسیدم...

اما ن نباید ترسم رو ببینه اون پسرعموی منه با من کاری نداره..

یه قدم رفتم عقب..

و به چشمای سبزش نگاه کردم و گفت:چه غلطی میکنی.

یه قدم فاصله رو پر کرد جلو اومد.

مثل چندلحظه قبل بهم چسپیده بود.

خواستم چیزی بگم.که انگشت سبابه اش رو،روی لبم و گذاشت و گفت:هیس.هیچی نگو.

از اینکه دستش رو لبم بود...بدنم مور مور میشد...حس بدی داشتم.

فک کنم فهمیدم...دستش رو برداشت و عقب رفت رو تخت نشست سرش رو بین دستاش

گرفت و چندنفس عمیق کشید.

بهش نگاه انداختم...این چرا موجه..چرا اینطوری میکنه.

سرش رو بلند کرد و گفت:د لعنتی من تو رو میخوام..میفهمی میخوامت.

ولی من اون رو نمیخواستم...مخصوصا الان که یه حسایی به مهرداد داشتم.باید به مهرداد وفادار باشم.

گفتم:مگه من نون خامه ایم..هرکی از راه میرسه میگه من میخوامت.

باعصبانیت بلند شد و گفت:من هرکسی نیستم صبا بفهم.

_اون درو باز کن میخوام برم بیرون.

خلاف اون که فک میکردم مخالفت میکنه...اما نکرد در رو بازکرد..بدون اینکه بهم حتی نیم نگاهی بندازه بیرون رفت.

منم پشت سرش بیرون اومدم.

از اتاق که بیرون اومدم.بسمت سرویس بهداشتی رفتم.آبی به صورتم زدم.

حالم که بهتر شد.برگشتم پیش بچه ها...سعی کردم کارا و حرفای کاوه رو فراموش کنم و برام مهم نباشن.

کنار پونه نشستم.

سیمین گفت:کی بوده که تا الان. داشته فک میزدن؟

با اخم به سیمین گفتم:مؤدب باش دختر.یعنی چی فک میزده.

_طوری میگی مؤدب باش.یکی میدونه فک میکنه خودش همیشه مودبانه میحرفه.بابا همه ی این جمع ک میشناسند.

_ن تو زبون خوش حالت همیشه.خفه میشی یا خفت کنم.

_اهاااااا حالا شدی صبای خودم.

_خفه.

پونه آروم زیر گوشم گفت:مهرداد بود؟

_آره.مهرداد بود.

میلاذ: راستی کاوه کو؟ نیستش؟

سیمین: فک کنم رفت تو بالکن.

اون شب تا دیروقت کنار هم خوش بودیم.

.

.

.

سه روز از مهمونی اون شب میگذره.

امروز شیفتم.

مهرداد برای معاینه بیماراش به اورژانس اومده بود.

پونه اومد کنارم و گفت: چیشد؟ فکراتو کردی؟

_آره.

_خب؟

خواستم جواب پونه رو بدم که مهرداد کنار پیشخوان ایستگاه اومد و پرونده ی توی دستش رو روی پیشخوان گذاشت و درحالی که سرش تو همون برگه ها بود گفت: خانم شاکری. بیمار اتاق ۱۱ رو منتقل کنید برا گرفتن ام آر آی مجدد.

پونه: چشم آقای دکتر.

پونه رفت تا کارش رو انجام بده.

آقای اکبری توی ایستگاه بود که مهرداد رو کرد بهش و گفت: آقای اکبری. همه ی بیمارای تو اورژانس که من پزشک معالجشونم. میخوام تا نیم ساعت دیگه همگی علائم حیاتیشون چک بشه. و پرونده هاشون کامل باشه.

از تعجب معدم درد گرفت... مهرداد چی میگه... مگه میشه اینهمه بیمار رو تو نیم ساعت فشارشون رو گرفت.. نبض و ضربانشون رو چک کرد.. و همه رو هم تو پرونده ثبت کرد.

آقای اکبری که از تعجب دهانش باز مونده بود به حرف اومد و گفت: تا نیم ساعت دیگه دکتر؟

_بله دقیقا تا نیم ساعت دیگه.

_ولی آقای دکتر...

_همین و گفتم حرف نباشه.

من که تا الان ساکت بودم..

به مهرداد گفتم: دکتر ضرغامی شدنی نیس. میدونی شما چندتا بیمار تو اورژانس. دارید.

مهرداد نگاهی کوتاه بهم انداخت و دوباره رو کرد به اکبری و گفت: حالا که پشت سرمون حرف هس. حالا که میگن عصا قورت داده. بزار حداقل واقعا عصا قورت داده باشم. تا زورم نگیره از حرف مفت. در ضمن بعضیها هم قدر نعمت میدونن.

پرونده رو بست و رفت..

چندقدم و رفت دستش رو بلند کرد و گفت: نیم ساعت فقط.

اکبری بیچاره دست ب دامن من شد و گفت: خانم ایرانی تو رو خدا برو با برج زهرمار حرف بزن.

_باز که گفتمی برج زهرمار.. نترس یه چندتا از بیماران رو چک کن. بقیش با من. راضیش میکنم.

پونه که کارش تموم شده بود. برگشت و گفت: خب داشتی می گفتمی؟

_چیو؟

_اینکه به مهرداد فک کردی یا ن؟

_آره. تصمیم گرفتم. یه مدت ازش دور باشم تا بفهمم حس واقعیت بهش چیه.

_یعنی چطوری؟

یعنی اینکه تو مهمونی هایی ک احتمال میدم باشه نرم..اگه اومدن خونمون با بهانه های مختلف قبلش از خونه بیرون پیام یه مدت جواب تماسش رو ندم.

حالا گیریم همه ی این کارا رو هم انجام بدی..بیمارستان رو چیکار میکنی.نکنه یادت رفته اقا همکارته.

همکارن توی ی محیط کار میکنیم.

دیوونه تو هنوز این حرفشو فراموش نکردی.

برا اونم ی فکری دارم.می رم انتقالی میگیرم برا بخش زنان و زایمان..اونجا دیگه مطمئنم نمیبنمش.

فک نکنم دکتر ضرغامی با انتقالیت موافقت کنه.تو نیروی فعال اورژانسی.

هرطور شده راضیش میکنم.

.

.

آقای اکبری با دلهره اومد کنارم و گفت:خانم ایرانی برج زهرمار اومد.

خیلی خب من جوابش رو میدم.

مهرداد کنار پیشخوان اومد و گفت:خب آقای اکبری پرونده ی بیمارا؟

آقای اکبری چندتا بیماری رو ک کارشون رو انجام داده بود.رو پرونده هاشون رو جلوی مهرداد رو پیشخوان گذاشت.

مهرداد به پرونده ها نگاهی انداخت و گفت:همینا؟بقیشون؟

آقای اکبری با کمی ترس گفت:سوپروایزر شیفت گفتن همین تعداد کافیه.

مهرداد:!!!!!!سوپرشارژر شیفت کیه.

گفتم:من آقای دکتر.

مهرداد بهم نگاهی انداخت و گفت:خب چرا؟

_دکتر چون شدنی نبود..من سوپروایزر شیفتم مسئولیت این شیفت با منه.تشخیص میدم
چ کاری درسته و چی نیست.بقیه ی بیمارا هم طی فرصت بررسی میشن.

مهرداد خندید..دستاشو بالا برود و گفت:والا خانم ایرانی من و هفت پشت من قانع
شدیم.تسلیم.

بعد دستانش پایین آورد و گفت:مرسی ک حواست ی همه چی هست بکارت برس.
و رفت.

آقای اکبری ک چشماش از تعجب ق. توپ فوتبال شده بود گفت:والا ما نفهمیدیم جریان
چیه به ما ک میرسن برج زهرمارن..به خانم ایرانی ک میرسن عمومهربان میشن.

به سمت دفتر ریاست بیمارستان رفتم..

در زدم و وارد شدم..

پیش منشی رفتم:سلام.من سوپروایزر بالینی اورژانسم.صبا ایرانی.

کارتم رو روی میز گذاشتم.اینم کارتم میخوام دکترصرغامی رو ببینم.

منشی:ایشون الان جلسه دارن.بشیینید یه ربع دیگه تموم میشه میفرستمتون داخل.

_بله.ممنونم.

روی یکی از مبل های توی سالن انتظار نشستم..

مشغول بازی با ناخن هام شدم تا زمان بگذره...

.
.
.

مدتی بعد در اتاقی ک روش نوشته شده بود "مدیریت" باز شد و چندتا از پزشکای
بیمارستان از اتاق خارج شدن.

رو به منشی گفتم:الان میتونم برو داخل.

_ اجازه بدید هماهنگ کنم.

گوشی رو برداشت و دکمه ای رو فشار داد.

_ آقای دکتر. خانم ایرانی اومدن میگن سوپروایزر اورژانسن.

_ بله چشم.

گوشی رو گذاشت . گفت: خانم ایرانی بفرمائید داخل.

در زدم و داخل شدم.

دکتر ضرغامی که پشت میزش نشسته بود. به نشونه ی احترام بلند شد و ایستاد و به میزکنفرانس جلوی میزکارش اشاره کرد و گفت: بیا بشین دخترم.

یکی از صندلی ها رو کشیدم و روش نشستم.

_ خب دخترم چپشده اومدی اینجا، خیر باشه؟؟

دستامو تو هم گره کردم و اب دهانم رو قورت دادم و گفتم: آقای دکتر حقیقتش اومدم انتقالی بگیرم.

دکتر خواست جواب بده که گوشی رو میزش به صدا در اومد

بامعذرت خواهی از من جواب داد: الو.

...

_ بفرستین داخل. مشکلی نیس.

..

بعد گوشی رو گذاشت.

چند لحظه بعد در باز شد و مهرداد اومد داخل.

من رو که دید حسابی تعجب کرد.. بهم زل زده بود.

که دکتر ضرغامی گفت: مهرداد پسر من نمیشینی؟

مهرداد بخودم اومد و روبه روی من نشست.

دکتر ادامه داد: خب دختر من نگفتی برا چی میخوای انتقالی بگیری.

مهرداد که چشاش چهارتا شده بود گفت: انتقالی؟؟؟؟

به مهرداد نیم نگاهی انداختم.

و رو کردم به دکتر ضرغامی و گفتم: دکتر از بیمارستان که نمیخوام برم. میخوام برم یه بخش دیگه اگه بشه.

_ خب دلیلش چیه؟

_ از محیط اورژانس خسته شدم. کارش هم خیلی سنگینه. میخوام یه مدت برا تنوع توی بخش دیگه ای کار کنم.

_ ولی دختر من به شما تو اورژانس بیشتر نیاز هست.

_ خواهش میکنم آقای دکتر مخالفت نکنید.

مهرداد ک ساکت بود ب حرف اومد و گفت: خب بابا انتقالش بده به ای سی یو.

تو دلم بهش خندیدم.. چه دل خجسته ای داره این... نمی دونه من دارم از خودش دور میشم.. حالا پیام ای سی یو.. ک دیگه مدام جلوم باشی.

دکتر ضرغامی: آره دختر من میخوای برای ای سی یو؟

_ ن دکتر ن. اگه بشه برو بخش زنان و زایمان برام بهتره.

_ باشه حالا ک خودت میخوای. نامه ی انتقالی رو به بخشی ک میخوای مینویسم. اما بگم فقط برای مدت ک خستگی در کنی. بعدش باید برگردی اورژانس.

_ چشم دکتر. دستتون درد نکنه.

بلند شدم و گفتم پس با اجازه من برم.

_باشه دخترم برو. موفق باشی.

از اتاق خارج شدم و با یه ممنونم از منشی هم از دفتر خارج شدم..

هنوز چندقدم نرفته بودم..

که مهرداد صدام زد: صبا.. صبا صبر کن.

برگشتم ی سمتش.

چندقدم جلو اومد و گفت: برا چی میخوای بری؟

در جوابش فقط لبخند زدم.

باناراحتی که تو چشمات و صدات موج میزد گفت: صبا خواهشت میکنم بگو چپیده؟ از

من دلخوری؟ بخاطر من؟

_آره بخاطر تو.

دستش رو مشت کرد.. و چشمات و بست.. و آب دهانش رو قورت داد.. مشخص بود بغض

کرده.. نمیخواه بغضش بشکنه.

بزور باصدای تحلیل رفته گفت: مگه من چیکار کردم؟

حال خرابش رو ک دیدم... حالم بد شد... دلم نمیخواست بغض این مرد رو ببینم.

پس بحرف اومدم: میخوام یه مدت ازت دور باشم تا راحت تر بتونم تصمیم بگیرم. تا بیشتر

به تو و به پیشنهادت فکرکنم.

حرفم ک تموم شد.. ب چشمات زل زدم... آروم شده بودن... انگار حرفم همونی بود ک دلش

میخواست بشنوه.

لبخند زیبا و سرشار از عشقی به روم پاشید و گفت: فدای تو.. باشه تا هر وقت ک بخوای

دور و برت افتابی نمیشم.. فکراتو بکن... اما بدون صبا من بی تو نمیتونم.

جوابش رو با یه لبخند دادم .

و رفتم.

پارت بیست و هفت.

امروز دوهفتس. انتقالی گرفتم و به بخش جدید اومدم.

اینجا کارش خیلی راحت تره.

نهایت کارش بررسی پرونده های بیمارا. تعویض سرم. دادن دارو. و چک کردن فشار بیماراس. برخلاف اورژانس که خیلی شلوغه و کار سنگینی داره.

سرم بیماری رو ک تازه منتقل کرده بودن رو وصل کردم.

براش پرونده ای تشکیل دادم.

و مشغول بررسی بقیه ی پرونده ها شدم.

وقت داروی بیماری بود.. داروش رو دادم.

اینجا محیطا کاملا زنونس.. همه ی همکاران و بیمارا..

برا منی ک شاد و سرزنده و عشق هیجانم... اینجا حسایی کسل کننده هس.. ولی خب بهترین تصمیم بود.

تو این دوهفته اصلا مهرداد رو ندیدم..

خودش هم سر حرفش موند.. و دور برو آفتابی ک نشد.. یه زنگ هم نزن... خیلی ممنونشم ک مردونگی کرد و سر حرفش موند.. هر چند خیلی دلم براش تنگ شده.. اون روزا همیشه تو اورژانس میدمش باهاش هم کلام میشدم.. ولی الان ن... دلم برا صداش.. خنده هاش... چشماش... تنگ شده.

فک نمی کردم یه روز دل تنگش بشم به قول بچه های اورژانس

مگه میشه دلتنگ برج زهرمار شد.

دوباره سری به بیمارتم زدم..

بیمارانی زیادی نبودن..

به همشون سر زدم.. فشار و نبضشون رو چک کردم..

شام رو درکنار هم باشادی و خوشی میل کردیم.

میز رو جمع کردم ظرفا رو هم شستم.

بابا گفت: صبا فردا باید با میلاد و پونه برس برا خرید؟

_ خرید چی؟

_ خرید عقدشون دیگه هفته ی. دیگه عقدشونه. میلاد زنگ زد و گفت باید همراهشون

بری. مٹ اینکه امروز بهت زنگ زده خاموش بودی.

اهانی گفتم و به اتاقم رفتم.

لباسم رو ک هنوز عوض نکرده بودم رو عوض کردم

گوشیم رو ک خاموش بود روشن کردم.

به میلاد زنگ زدم.

_ الو جناب داماد.

_ تو می میخوای سلام کردن یاد بگیری.

_ هیچ وقت.

_ مشخصه. صبا فردا ساعت ۸ آماده باش میام دنبالت بریم خرید.

_ برو بابا چ خبره ساعت ۸.

_ ن تازه ۸ خیلی دیره کلی کارهس.

_ اوکی. حتما.

_ ایشالا عروسیت جبران کنم.

_ غلط میکنی جبران نکنی.

خدا حافظی کردم.

و گوشی رو روی ساعت ۷ تنظیم کردم ک فردا دیر نشه.
گوشی رو روی عسلی گذاشتم. و به تختم رفتم تا بخوابم.
پارت بیست و هشت.

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم..

و بیرون اومدم موهامو سشوار زدم و شونه کردم.. یه ارایش ملیح کردم و یه جین کرمی با یه
مانتو بنفش بادمجونی پوشیدم. شال کرمی رنگم رو هم سرم انداختم..

جلو ایینه رفتم. شالم هنوز باز بود.

نگاهم به گردنبنده مهرداد روی گردنم افتاد.. لمسش کردم.. چید دلتنگش بودم.. من عاشقش
بودم.. الان دیگه مطمئنم.. حسابی فک کردم.. دو هفته فک کردم مغزم دیگه هنگ کرده.

شالم رو بستم. ادکلنم رو زدم و پایین رفتم.

رو میز صبحونه کنار بقیه نشستم و مشغول شدم ک میلاد زنگ زد: الو.

_ الو بیا دم دریم.

_ غلط کردی هنوز ک ۸ نشده.

_ اه.. صبا اذیت نکن.

_ خب اومدم.

کمی از شیرم رو خوردم.

از بقیه خداحافظی کردم و رفتم

ماشینش جلو در بود.

پونه جلو نشسته بود. سیمین هم عقب.

در رو باز کردم و نشستم: به جنابان سحرخیز کله پز.

پونه: تو سلام کردن هیچ وقت یاد نمیگیری؟

_میدونم عروس خانوم.

بالاخره راه افتادیم سمت یه مرکز خرید..

قرار شد اول به مزون سربرزنیم...تا یه لباس عروس برا خانوم بگیریم..

الان ساعت ۱۲هس..و خانوم هنوز لباس انتخاب نکردن.

سیمین رو یکی از پله های مجتمع نشست و گفت: آغا بخدا من دیگه پاهام یاری نمیکنه..نفسم برید.

پونه: اه اذیت نکن پاشو دیگه.

غریدم به پونه: زهرمار خب راس میگه پدرمون رو تو دراوردی، میدونی ساعت چنده.

میلا: یه سوال دارم.

پونه: بگو عزیزم.

میلا: همه ی دخترا همینجوری آدم رو به غلط کردن میندازن.

گفتم: ن والا ما غلط بکنیم مث ای خانوم تو باشیم.

پونه حرصش گرفت پیش سیمین رو یه پله نشست و گفت: خب چیکار کنم، قشنگ نیستن.

سیمین: خفه شو ک نزدم لهت نکردم.

گفتم: بلند شید این دوتا مغازم رو هم بریم شاید خدا دلش بحالمون سوخت یه گونی برا این عروس پیدا شد.

کف پاهایم اون قدر راه رفته بودم میسوخت.

بالاخره تو ی مزون..یه لباس خامه ای رنگ..ک رو استیناش و یقش کار شده بود و دامن

پوفی داشت..نظر خانوم رو جلب کرد.

من و سیمین از خوشحالی بال بال میزدیم.

پوشیدش خیلی خوب بود تو تنش.

یدفه میلاد گفت:ن.این خوب نیس

من و سیمین وا رفتیم.

گفتم:میلاد جون عمه ی نداشتت با قلب من بازی نکن..بابا الان سخته میکنم مگه چشه.

پونه:آره خیلی هم خوشکله.

میلاد:ن.خیلی بازه.توقع ندارین بزارم زخم اینو بیوشه.

زن میانسالی ک تو مزون کار میکرد گفت:پسرم اینکه موردی نیس.میتونه روش یه شنل

بیوشه.کاملا پوشیده میشه.

بعد یه شنل براش آورد.

بالاخره لباس رو خریدیم و از مغازه بیرون اومدیم اون قدر خوشحال بودم ک نگو..

به یه مغازه کفشی رفتیم..پونه یه جفت صندل سفید و بلوری خیلی شیک دید خوشش اومد

و برا رو لباسش گرفت..باورم نمیشد صندل رو خیلی زود انتخاب کرده..

خسته به فست فودی طبقه ی پایین مجتمع رفتیم.ولو شدیم رو صندلی های یه میز چهار

نفره.میلاد پیتزا سفارش داد.

ک غذا رو بخوریم و رژیم دنبال کت و شلوار آغا.

بعداز خوردن پیتزا ک خیلی هم به دلمون نشست و یکم در کردن خستگی.

راه افتادیم سمت ی بوتیک ک لباسای مارک داشت.

خداروشکر میلا. مٹ زنش نبود.

براش یه کت و شلوار مشکی با یه پیراهن سفید براق و یه کراوات راه راه مشکی سفید

گرفتیم.

به سمت ی کفشی رفتیم یه جفت ورنی مشکی هم برداشت.

به یه ادکلن فروشی رفتیم.

هر دوشون ادکلن گرفتن.

از لوازم آرایشی هم یکم لوازم آرایش برا عروس گرفتیم.

خداروشکر عقد بود ن عروسی. و اینهمه وقت برا خرید گذاشتیم..خدا به داد عروسی برسه

قرار شد خودشون فردا بزن تالار ببینن.

منم با یه آرایشگاه هماهنگ کردم و براش وقت گرفتم.

پارت بیست و نه.

بالاخره روز موعود فرا رسید..

امروز روز عقد اون دوتا گوریل عاشقه...تو این یه هفته اندازه صدسال پیرشدم..یه روز پونه خانوم یه برنامه برامون داشت..صد دقه باهاش آرایشگاه. رفتم خانوم هزار بار البوم رو

زیر و رو کرد تا بالاخره یه آرایش انتخاب کرد...پدرمون رو درآورد تا انتخاب کرد که رنگ موهاش چی باشه..برا تالار هم ک خدا رو شکر من نبودم..اما حسابی خدمت میلاد بیچاره رسید.

خلاصه روز موعود رسید.

صبح زود بیدار شدم.

شیرین گفت بخاطر بارداری نمیتونه آرایشگاه بره.

به حموم رفتم..دوش گرفتم.و رفتم لباسی ک قرار بود بپوشم که یه کت وشلوار بنفش بود.با یه روسری ساتن بنفش.رو با ادکلن و شونم توی ساک گذاشتم.

یه مانتو قهوه ای با یه جین قهوه ای پوشیدم شال قهوه ایم رو هم سر کردم.

پایین رفتم.قرار بود میلاد بیاد دنبولمون.

میلاد ک تک زنگ زد.فهمیدم و آینه.سیمین تو ماشین بود سوار شدم:په کو عروس؟

میلاد:الان میریم دنبالش.

دنبال پونه رفتیم.

سیمین اومد عقب تا پونه جلو بشینه. پونه ک اومد از استرس داشت میمرد.

گفتم: دختر چه مرگته.. جلو دوما دبرومون رو بردی.

_وای صبا رنگ لاک انتخاب نکردم.

سیمین: آغا من فقط دارم خودمو کنترل میکنم این عروس رو نکشم.

غریدم ب پونه: خفه شو فقط. خفه.

میلااد رسونده ارایشگاه.

پونه رفت زیر دست ارایشگر مخصوصش.

من و سیمین هم تو ارایشگاه نشستیم اخه ما کار خاصی نداشتیم. قرار شد ما یه ساعت اخر یه ارایش رو صورتمون انجام بدیم.

میلااد هم رفت ک ماشین عروس رو ک ماشین کاوه بود گل بزنه و بعد برا ارایشگاه.

یه ساعت بعد میلااد بهم پیام داد "صبا اینترنتت رو روشن کن. برات تزئین ماشین رو میفرستم باسیمین ببینید خوبه. یا عوضش کنم"

نت رو روشن کردم.

عکس رو فرستاد... خدایی خیلی شیک بود رو لندکروز مشکی با گل های رز سفید طبیعی تزئین شده بود.

سیمین هم گفت شیکه.

براش فرستادم "بیسته. بیسته داداش".

یه لحظه یادم افتاد.. ما برگشتنی با کی بریم..

به سیمین گفتم: سیم سیم گامون زایید.

_وا. چرا چیشده؟؟

_ ما برگشتنی با کی بریم. میلاد و پونه ک تو ماشین عروس میشینن. بعدش هم اول میرن آتلیه. عجب غلطی کردم ماشینم رو نیاوردم.

_ خب بزنگ به کاوه. اونم ماشین نداره. ماشینش. ماشین عروسه. بگو ماشینت رو بیاره.

_ نخیر. زیاد حوصله کاوه رو ندارم. الان میاد ی چیزی میگه منم ی چیزی میگم اعصاب دوتا مون بهم میریزه.

_ خب بزنگ ب افراسیاب ما.

_ آره این فکر خوبییه، بیا بهش بزنگ بگو برا خونه ی ما. سوئیچ رو شیرین بگیره. عصر بیاد دنبالمون.

سیمین به افراسیاب زنگ زد. اونم چون ماشین نداشت از خدا خواسته قبول کرد.

یه ساعت اخر من و سیمین هم رفتیم زیر دست ارایشگر.

بعد هم از آسمون رو پوشیدیم.

سیمین ی لباس دکلته باز انتخاب کرده بود. خیلی هم شیک و ناز بود.

آرایش پونه تموم شده بود لباسشم پوشیده بود.

وقتی از اتاق اومد بیرون

دهن من و سیمین باز موند...

رفتم سمتش گفتم: وای!!!!!!!!!!!! ای دختر تو چقد ناز شدی. اگه میلاد اون همه بدبختی کشید ی هفته پیش امشب همشو جبران میکنه.

رفتم نزدیکش و بوسیدمش.

گفت: اه نکن ارایشم خراب میشه.

_ حیف ک عروسی و دلم نمیاد چیزی بهت بگم.

سیمین گفت: برو اون ور بینم عروس خودمونه. ببین چه نازه. قربون داداش خوش سلیقم برم.

پونه ب هر دو تامون خندید.

بالاخره اغاداماد هم اومدم.

پونه رو ک دید چشماش چنان برقی زد.

ک گفتم: سیمین حواست باشه امشب عمه نشی.

سیمین خندید و گفت: شیش دونگ حواسم جمعه.

میلااد با دسته گل رز قرمز و سفید. نزدیک پونه اومد.. جلوش زانو زد و دسته گل رو بهش داد.

بعد بلند شد و پیشونی پونه رو بوسید.

بعد با کارگردانی های فیلمبردار سمت ماشین رفتن.

میلااد در رو برا پونه باز کرد پونه نشست.

و میلااد هم سوار شد سمت اتلیه راه افتادن.

افراسیاب اون ور خیابون کنار ماشینم وایساده بود.. والا کردم با ماشین بقیه چ ژستا ک نمیگرن.

سوار شدیم و سمت تالار رفتیم.

به تالار ک رسیدیم...

دی جی میزد.. عجب اهنگ لاسی...

سیمین داد زد: اخ جون تانگوووو. شبا بیا برسم تانگو برقصیم.

_گمشو. همینم کم بود با تو تانگو برقصم. خودت برو.

_خب من با کی برقصم.

نگاهم ب کاوه افتاد ک میتونم میومد.. گفتم: آها برو با کاوه برقص.

کاوه نزدیک شد و گفت: سلام. شما دوتا با کی اومدین؟

سیمین: با ماشین صبا. افراسیاب پسر خاله هم پشت رول بود.
 کاوه اهانی گفت.

ک سیمین گفت: کاوه بیا برسم برقصیم. این مونگول ک نمیاد.
 کاوه: پیام با تو تانگو برقصم. ولم کن بابا. من فقط با عشقم تانگو میرقصم.
 سیمین: غلط کردی بیا دیگه. پس من با کی برقصم.

بالاخره اسید لوس بازی درآورد ک کاوه قبول کرد. سیمین و کاوه رفتن تو پیست رقص ک
 تانگو برقصن..

با رفتن اونا انگار بقیه هم منتظر بودن.. دوتا دوتا رفتن. وسط یا دختر و پسر.. یا دختر
 دوختر.. باهم میرقصیدن.

گوشیم ک تو دستم بود زنگ خورد. مهرداد بود.
 بعد از سه هفته..

جواب دادم: الو.

_ الو صبا کجایی؟

_ تو تالار دیگه.

_ دقیقا کجایی؟ پیام پشت منم تو تالارم.

_ رو به رو پیست رقص. کنار یه ستون. دیدی؟

_ آره اره دیدم.

گوشی رو قطع کردم.

حواسم رو ب پیست رقص جمع کردم.

بوی ادکلنش هوش از سرم برد

از بوی ادکلنش فهمیدم اومده.

سرم رو برگردوندم..بلهههه...عجب خوش تیپ کرده ها..نمیگی دخترا امشب عشقمو تور میکنن..

شلوار لی مشکی...پیراهن جذب و براق مشکی با یه کراوات مشکی و یه کت تک سفید..خیلی خواستنی شده بود..این مرد چقدر برا من عزیز بود.
گفت:خودت ک ناز تر شدی..چرا اینطوری بهم نگاه میکنی.
_چون تکی.

بهم نزدیک تر شد و سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:بنظرم تو تکی..یه نگاه به بقیه بنداز همشون لباساشون یه وجب هم نمیشه..ولی تو لباست کاملا پوشیده‌س.روسریتو هم سرکردی..تازه از همه خوشکل تری..بهت افتخار میکنم
با حرفش انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن...حسابی از حرفش خریف شدم.
سرش رو بالا برود و چنان دلیرانه بهم چشمای زد و خندید که بزور خودمو کنترل کردم نپرم نبوسمش..

دی جی ورود عروس و داماد رو خبر داد همه رفتن سمت عروس و دوماد بزن و برقص و سوت و کل و جیغ کر کننده بود..گوسفندی جلوشون سربریدن..همه اسفندی دست..میگفت ماشالا ماشالا.

همون اول خاله پروانه رفت سمت پونه و بوس بوس شروع شد..بزور جداشون کردن..بعد پدران رفت خواهرش رو در آغوش گرفت و دوباره بوس بوس.

بعد هم آقای شاکری رفت..دخترش رو بغل زد و بوسید.

ب حرف اوادمم:بابا بزارید این دوتا گوریل عاشق برت سرجاشون بشینن..زیرپاشون علف سبز شد

میلاد برام آروم لب زد:گوریل عاشق و مرض.

منم فقط..در جوابش خندیدم.

بالاخره عروس و دوماد سرجاشون نشستن.

عاقدهم اومد.

من و سیمین دوسر تور رو گرفتیم.

دخترخاله ی پونه هم قند رو میساید.

عاقدهم بار اول خطبه رو خوند

گفتم: عروس رفته بود گل بچینه. بعد یادش افتاد زمستونه و همه گلاب بخواب زمستونی رفتن این شد ک ناامید برگشت.

جمع ترکید از خنده.

پونه سرش رو برگردوند بهم چشم غره ای رفت ک حساب کار. دستم اومد.

عاقدهم بار دوم خطبه رو خوند.

بازم خوده بی عارم پریدم وسط و گفتم: عروس رفته بود گلاب بیاره..هیچی دیگه کارخونه ی گلاب زنی کاشان در تعطیلات بسر میبرد. دیگه عروس بیچاره بی گلاب برگشت.

اینتر میلاد بحرف اومد و گفت: صبا می شه خفه شی.

عاقدهم برا بار سوم خطبه رو خوند.

گفتم: عروس زیرلفظی میخواد.

همه گفت: تو فامیل دومادی یا عروس؟

میلاد از کیف پولش چندتا تراول صدی به و

پونه داد.

پونه هم گفت: با اجازه ی پدر و مادر و برادرم "بله".

سبد گلبرگ های گل رز رو برداشتم.

گلاب رو رو سرشون ریختم.

بعد هم بوس بوس و تبریک.

دوباره دی جی زد..

همه ریختن وسط تو پیست و میرقصیدن.

سر یه صندلی نشستیم. مهرداد کنارم اومد: ای شیطون ناقلا.. آخه چیکار داشتی اذیت کردی این عروس و دومادو.

_حقشونه.. آگه بدونی چ پدري ازمون واسه خریداشون دراوردن.

_میشه بریم ی جای خلوت حرف بزیم.

باهم بیرون رفتیم..

پشت ساختمون..

رو یه سکو نشستیم..

هوا بشدت سرد بود...

بهمن ماه بود...

برف اومده بود..

رو سکو نشستیم.. مهرداد هم کنارم نشست..

با دستام بازو هامو محکم گرفتم کمی لرزیدم: چقد سرده هالال.

مهرداد کتش رو. دراورد و روی شونه هام انداخت...

بهش نگاهی انداختم.. دلبرانه خندید و یه چشمک زد.. دلم براش ضعف رفت..

_ صبا.

_ جان.

_ فکراتو کردی؟

_ در مورد چی؟

_من و عشقم.

_اره.

_خب نظرت.

تا الان هر دومون ب رو ب رو خیره شده بودیم..بهش نگاهی کردم و خواستم حرصش رو دربیارم.

گفتم:مهرداد نمیخوام نسبت بهم بدبین بشی..ولی من اون دختری ک تو میخوای نیستم.

با ترس گفت:یعنی چی؟

_یعنی من و تو بدرد هم نمیخوریم.

تو چشمات زل زدم..

چشماتو بست..

و دستاتو مشت کردم..

حتی تحمل دیدن ی لحظه حال خراب عشقم رو نداشتم.

دستم رو روی دست مشت شدش گذاشتم..ک چشماتو باز کرد حلقه ی اشک تو چشمات بود..

دستم رو محکم گرفت و گفت:چرا.چرا!!!!!!؟

چنان داد کشید ک زهره ترک شدم.

گفتم:چرا داد میکشی.

بلند شد و گفت:اگه تو نباشی داد ک هیچ دنیا رو دیوونه میکنم..زندگیم رو آتیش میزنم.

بلند شدم بهش نزدیک شدم..

سرم رو بلند کردم تا راحت تر تو چشمت زل بزدم..

گفتم:تو حق نداری زندگی عشق من رو به آتیش بکشی.

گیج و منگ تو چشم نگاه کرد و گفت: یعنی چی صبا؟

_ یعنی اینکه تو عشق منی...مهرداد میخوام...میخوام کنارت باشم..میخوام مال تو باشم..میخوام مال من باشی..می شه؟!

جوان زانو زد و حلقه ای از جیبش درآورد و دستم رو گرفت و دستم کرد. بعد هم بلند شد و گفت: هیچ وقت حلقه رو در نیار همه ی دنیام.

نذاشت جوابی بدم...

ک دستش دور کمرم حلقه شد و منو بخودم چسپوند..

گرمای تنش رو لازم داشتم...ارومم میکرد..سرم رو به سینش چسپوندم..صدای نامنظم تپش قلبش رو میشنیدم...صدایی ک برا من صدای زندگی بود..با یه دستش رو سرم دست میکشید و اروم زمزمه میکرد: صبا خوشبخت میکنم..دنیامو به پات میریزم..عمرم ..آروم جونم..

سرم رو از رو سینه برداشتم.

اما هنوز دستش دور کمرم بود

به چشماش نگاه کردم و گفتم: مهرداد

با صدای مردونش گفت: جون دله مهرداد.

_ همیشه کنارم بمون.

_ هستم تا آخرش هستم تا اخر دنیا باهاتم اروم جونم.

سرش رو پایین آورد..لباش نزدیک لبام بود..با چشماش ازم اجازه خواست..

با بستن چشمام رضایتم رو اعلام کردم...

لبای داغش رو لبای سردم نشست..از داعی لباش احساس آرامش میکردم...آرامش...لذت...

باهاش همراهی کردم.

بعد از اینکه لباس رو برداشت از رو لبام.

خندید و چشمکی زد...دیگه طاقت نیاوردم...قدم بهش نمی رسید..رو پنجه ی پا ایستادم و
لپش رو بوسیدم.

گفت:ای شیطون.

"خوشم باشه.دیگه چی ها|||||||".

کاوه بود ای وای. یا خدا...خودت بخیر بگذرون..

رفتم جلو گفتم:کاوه بخدا...

مهرداد دستم رو کشید و گفت:هیس.تو حرفی زن.

دستم رو تو دستش حلقه کرد و گرفت.

کاوه نعره زد:بهش دس زن عوووووووووووضی.

مهرداد خیلی خونسرد گفت:چرا بهش دس نزنم..صبا مال منه.

کاوه اومد سمتمون مطمئن بودم الان خون به پا میشه.

مهرداد گفت:هوی هوی سر جات بمون.این دختر مال منه.

کاوه نعره زد:از کی تا حالا|||||||؟

مهرداد دستم رو ک حلقه توش بود بلند کرد و گفت:از وقتی عشقم رو پذیرفت...از وقتی
بهم گفت مهرداد تو عشقمی...از وقتی حلقم تو دستش رفت..از وقتی لبام،لباش رو لمس
کرد..مهر این دختر تو دله منه..مهر منم تو دله این دختر..پس یعنی مال منه...حق
منه...محرم منه..

کاوه بهم نزدیک شد...دستش و بالابد..مهرداد دستش رو گرفت و گفت:دستت به صبای
من بخوره بخدا ی علی دستت رو میشکونم.

کاوه گفت:آره صبا...آره تو مال این عضوی شدی اره.

غریدم بهش:غلط میکنی به عشق من به مرد من بگی عوضی.

مهرداد دستم رو کشید و همراه خودش برد.

سرم رو برگردوندم به عقب نگاه کردم... کاهه زانو زد رو زمین. و نعره میزد.. صدای دی جی و اکو اونقدر بلند بود ک صدا داخل نمیرفت.

دستم رو از تو دست مهرداد. کشیدم.

کنار شیر آب رفتم کمی بصورتم زدم بهتر شدن با دستمالی ک مهرداد بهم داد صورتتم رو خشک کردم.

مهرداد: صبا بیا برویم داخل سرما میخوری؟

_ تو برو یکم ک قدم بزنم.. حالم ک بهتر شه میام.

_ پس منم کنارت میمونم.

دستم رو گرفت گرمای دستاش آرومم میکرد یکم ک قدم زدیم تو حیاط بزرگ تالار. برگشتیم داخل..

هنوز پیست رقص پر بود میزدن و میرقصیدن..

عروس

عروس و داماد هم رفته بودن وسط سالسا میرقصیدن

بعداز اینکه رقصشون تموم شد..

رفتم پیششون گفتم: به به گوریل و کرگدن های عاشق.

میلاد: به به خانم ستاره سهیل.

پونه: تو کجایی دختر.

_ شماها ب لاس زدنتون پردازین چیکار ب من دارید.

پونه نگاهش ب دستم و حلقم افتاد گفت: صبا ی لحظه بیا.

دستم رو کشوند و با خودش ی گوشه برد: هووووی چته.. عروس وحشی ندیده بودیم ک دیدیم.

_ خفه شو ی لحظه. جریان حلقه چیه؟ حلقه ی مهرداد؟

_ آره.

_ یعنی تو هم پذیرفتیش؟

_ آره.

_ دوسش داری؟

_ عاشقشم.

_ وای مبارک باشه..

بعد بغلم کرد و میبوسیدم.

_ پونه؟

_ جان؟

_ الان ملت میگن عروس دیوونس... داماد و ول کرده... رفته ی گوشه با یه دختر لاس میزنه.

_ برو بابا. تو آدم بشو نیستی.. بلکه مهرداد بتونه ادمت کنه.

وقت شام بود...

همه ریختن به غذاها...

با سیمین و بقیه ی بچه ها نشستیم سر میز.

سمیرا گفت: بچه ها کاوه کو؟

برنج توی گلوم نشست.. مهرداد یه لیوان آب دستم داد... خوردم بهتر شدم.

سیمین: نمیدونم همین جاها بود.

شام رو خوردیم..کادوهای عروس و دوما رو هم دادیم..

میلا پونه رو رسوند خونشون..خودش برگشت ماشین کاوه رو ک گلهاشو درآورده بود..یزد بهش داد..کاوه همون لحظه رفته بود خونه..

خلاصه عقد این گوریل ها هم حسابی خوش گذشت..

آخر شب ب خونه ک برگشتیم حسابی خسته بودم.

به مهرداد زنگ زدم.دو بوق خورد ک جواب داد:جونم

_جونت سلامت اقامون.مهرداد

_جونه مهرداد

_میخوام با کاوه صحبت کنم..بهش بفهمونم زندگی کنه..زندگی ادامه داره و...

_هیس..چرا داری به من توضیح میدی..تو خودت عاقلی..منم بهت اعتماد دارم هرکاری میدونی صلاحه انجام بده.

_مرسی.

خداحافظی کردیم

شماره ی کاوه رو گرفتم..جواب نمی داد.لحظه آخر تماس برقرار شد جز صدای نفساش هیچ صدایی نمی اومد:کاوه..الو کاوه.

_بگو می شنوم.

_میشه فردا حرف بزنیم.

_مگه حرفی مونده.

_خواهش میکنم.

_باشه فردا بیا شرکت.

_باشه پس تا فردا.

خدا حافظی کردم.

لباسم رو عوض کردم و از ایشون پاک کردم.

اباژور رو روشن کردم. و رو تخت دراز کشیدم.. حلقمو لمس میکردم.. یعنی واقعا این مرد منه... مال من.. خدایا شکر بخاطر داشتنش.

پارت سی.

از اسانسور بیرون اومدم..

کنار در شرکت رفتم..

زنگ زدم.

همون دختره ی دفه ی قبل باز کرد.

شناختم.

گفت: مهندس عزیزی نیستن، اخه دیشب مراسم عقدشون بود. خودتون که بودین. خوب بالا سر عروس و داماد بلبل زبونی میکردین.

زهرمار... دختره ی قاطلی پاتی.. احتمالا دیشب دعوت بودن و منم دیده سر سفره عقد.. تا چشت دراد.

گفتم: میخوام مهندس ایرانی رو ببینم.

_مهندس ایرانی رو دیگه چرا؟

_به شما ربطی داره خانوم؟ لطفا بهش بگید صبا ایرانی اومه.

باشنیدن فامیلیم هنگ کرد..

کمی تو چشمم نگاه کرد ولی من بیخیالش نگاهم رو به تابلوهای رو دیوار دوختم..

گفت: من منشی رئیس نیستم.

برید. راهرو اول. اتاق دوم. با منشیش هماهنگ کنید..

شرکت کاوه..وقتی از در وارد میشدی یه سالن تقریبا بزرگ بود.

که دو تا اتاق توش بود..و کلی تابلو به دیوار..و میز همین خانوم فضول.بعد دو تا راهرو داشت.که تو هر کدوم ۴در اتاق بود..یعنی همون اتاق بودن.

بیخیال از کنارش رد شدم.

به راهرو رفتم.رو دومین در نوشته بود"مدیرعامل".چندنفر زدم و وارد شدم یه سالن انتظار کوچیک با یه میز منشی.

کنار میز رفتم و گفتم:صبا ایرانی هستم.اومدم مهندس ایرانی رو ببینم.

منشی کمی نگاهم کرد و گفت:باهاشون نسبتی دارید.

_بله.دخترعموشون هستم.

اهانی گفت و گوشی رو میزش رو برداشت و گفت:رئیس،دخترعموتون اومدن.بفرستمشون داخل.

....

_چشم رئیس.

گوشی رو گذاشت و بلند شد و گفت:بفرمایید.

در اتاق کاوه رو برام باز کرد.

چندقدم رفتم جلو تا به در اتاق ک باز بود رسیدم.

با تشکر از منشی داخل رفتم..

اوف اوف اینجا چه خبره...دود همه جا رو گرفته...بوی سیگار بدجور تو اتاق پیچیده...کاوه که سیگار نمی کشید..

کاوه رو ب منشی گفت:خانم پناهی.بگید دو تا قهوه بیارن.

منشی چشمی گفت و در رو بست.

منکه سر پا بودم..

کاوه گفت: چرا نمیشینی.

رو به نیم ست کرمی جلو میز کارش نشستم..

خودشم اومد و روبه روم نشست..

دیگه داشت حالم از فضای اتاق بهم میخورد... دود و بوی سیگار تا حلقم رسیده بود..

به سرفه افتادم.

کاوه پوزخندی زد.

گفتم: اینجا چه خبره؟

و با دستم تو هوا تکون میدادم.. ک دود رو کمی دور کنم.

در باز شد و همون پیرمردی اون سری با میلاد.. ایندفعه هم وارد شد دوتا قهوه رو میز گذاشت و رفت.

کاوه لم داد به مبل و گفت: خب میشنوم..

نگاهم افتاد به جاسیگاری بلوری رو میز... پر بود از فیتیله سیگار.

گفتم: تو که سیگاری نبودی.

خیلی خونسرد جواب داد: شدم.

_ از کی تا حالا؟؟؟

_ برات مهمه؟؟!!

_ بله که مهمه.

به دستم نگاهی انداخت، پوزخندی زد و گفت: حلقش که دستته. پس چی میگی ک برات مهمم.

_ کاوه چرا چرت میگی..قبلا هم گفتم تو پسرعموی منی..مثل برادر منی..من و تو باهم بزرگ شدیم..دوست بودیم همراز و همدرد بودیم..چرا توقع داری بخوام به چشم همسر بهت نگاه کنم..به چشم پدر بچه هام بهت نگاه کنم چرا...بعدش معلومه ک برام مهمه برادرم سیگار نکشه..من نمیفهمم چرا شما مردا فک میکنید..سیگار کشیدن بزرگتون میکنه،مردتون میکنه..

بلند شد..کنار پنجره اتاقش رفت..پرده رو کشید..و به بیرون زل زد و گفت:با سیگار کشیدن کسی مرد نشد...آره....اما با نامردی،خیلیا سیگاری شدن.
بلند شدم پشت سرش رفتم و گفتم:اولا اینکه من نامردی نکردم.
دوما اگه بخاطر منه.ک من میگم سیگار نکش.

_ارومم میکنه.

_هه.سیگار؟؟؟

_آره.وقتی اتیشش میزنم و میزارمش لای لبام اولین پک رو که بهش میزنم لامصب بدجوری ارومم میکنه.

_تو به خودت تلقین میکنی که سیگار ارومت میکنه..وقتی به قول خودت اتیشش میزنی و میزاریش لای لبات باورت اینه که اولین پک اروم میشی..این باور خودته که ارومت میکنه.
برگشت تو چشم زل زد...

دوباره راهش رو کشید و رفت سر جای قبلیش نشست.فنجون قهوه اش رو برداشت و یکم نوشید ازش:بیا قهوه ات رو بخور.سرد شد
رفتم سر جام نشستم.گفتم:کاوه دس از لجبازی بردار.

خیلی خونسرد گفتم:کدوم لجبازی؟

_همین عشقی ک ازش حرف میزنی...همین سیگاری ک میگی ارومت میکنه..کاوه هر دوی اینا تورو نابود میکنن..من نمیخوام مسبب نابودی برادرم باشم..بخدا تو برام مهمی..تو داداشمی..بفهم.

_ انتظار داری الان بگم. چشم ابجی کوچیکه؟ هه.

_ انتظار دارم بفهمی. درک کنی.

_ تو چرا نمیخواهی بفهمی.

_ چی رو باید بفهمم.

_ اینکه نمیتونم عشقی ک بهت دارم رو لگد مال کنم.

_ کاوه باز نرو سرخونه ی اول، خواهش میکنم. فراموش کن.

_ هه. فراموش کنم.

_ عشقی ک بهم داری رو اره فراموش کن.

_ شدنی نی.

_ هس. هیچ کاری تو این دنیا محال نیس. ممکنه فقط اراده میخواد.

_ حرفات فقط شعاره.

_ باشه من شعار میگم.. تو چی... تو که ارادت شهره ی عام و خاص چی... تو ک عرض چندتا

سال تونستی شرکتت رو به این سطح برسونی و بین المللی کنی چی..

_ ته حرفت رو بگو.

_ برام مهمی... برادرمی... بچسب به زندگیت.. زندگی کن با لذت با شادی با عشق. ازت

خواهش میکنم.

_ با عشق؟؟؟ ؟

_ آره با عشق.

_ عشقم ولم کرد... حلقه به دست کرد... جلوم نشست و برام شعار داد.

_ بین ما عشقی نبود.

_ نبود؟؟؟؟؟؟

_ن. عشق یه طرفه که عشق محسوب نمیشه. عاقبت عشق یه طرفه از ا
ول هم معلومه. کاوه جون مادرت کوتاه بیا.. به زندگیت برس. به حرفام فک کن.
_هه. فکر!!! باشه فکر میکنم.

_ امیدوارم.

بلند شدم: خب من میرم.

_ ماشین اوردی؟

_اره.

به سمت در رفتم و گفتم: برات امیدوارم. خداحافظ.

با باز و بسته کردن چشماش جواب خداحافظی رو داد.

از شرکت بیرون اومدم

اصلا دلم نمیخواست کاوه بخاطر من به این روز بیوفته... سیگار.. هه.. فکرش هم عذابم
میده.. به سمت ماشین رفتم. در و باز کردم و پشت رول نشستم.

گوشیم زنگ خورد. از کیفم درش اوردم. مهرداد بود.. حتی دیدن اسمش رو صفحه ی گوشیم
ارومم میکرد.. جواب دادم: الو مهرداری.

_ سلام آروم جونم. خوبی؟ کجایی؟

_ خوبم. جلو شرکت کاوه.

_ باهاش حرف زدی.

_ آره.

_ خب چی شد؟

_ مهرداد سرکاری؟

_ آره. چطور مگه؟

_یه ساعت ک بیمار شدی. بیا دنبالم بریم بیرون حرف بزنیم.

_تو امروز شیفت نیستی ؟

_امشب شیفتم تا صبح.

_باشه. پس بهت زنگ میزنم.

خدا حافظی کردیم..

ماشین رو روشن کردم..

یه آهنگ از احمدوند پلی کردم..

و به سمت خونه ی آقای شاکری راه افتادم..تا برو پونه ی خل و چل رو ببینم...البته اگه خونه باشه و با اقا شون نرفته باشن بیرون عشق و حال.

پارت سی و یک.

به خونه ی آقای شاکری که رسیدم.

ماشین رو پارک کردم..

آیفون زدم..

سرراه گل گرفته بودم..پس خیالم راحت بود که دست خالی نیستم.

در باز شد..اسانسور رو زدم طبقه ی مورد نظر و بالا رفتم.

جلو درشون ک رسیدم..زنگ زدم. پروانه خانوم در رو باز کرد.:سلام صبا خانوم خوش اومدی

گل رو بهش دادم و گفتم:سلام. پونه هست؟

_آره تو اتاقشه. میلاد هم هست.

به سمت اتاق پونه رفتم..بدون در زدن دستگیره رو کشیدم ک قفل بود...ای خاک بر سرتون کنم...معلوم نیس اون تو چ غلطی میکنن..چوچوچو..ب سیمین گفتم حواست باشه ها.

تقه ای به در زدم. پونه اومد در رو باز کرد.

من رو ک دید بغلم کرد و گفت: وایای عزیزم خوش اومدی.

_ نه. میبینم شوهر کردی. آدم شدی. مثل خانوما رفتار میکنی.

داخل اتاقش رفتم.. رو به میلاد ک کف زمین نشسته بود و به پایه ی تخت تکیه داده بود.. گفتم: به به.. جناب نرفتن سرکار.. ک بیان اینجا.. ام یعنی خاک بر سرت ک اول زندگیت زن ذلیل شدی.

_ جون تو کاوه بزور فرستادم مرخصی.

گفتم: خب خب چه غلطی میکردین.. در رو قفل کرده بودین.

میلاد: غلط چیه برو بابا.. زنده ها شرعی و قانونی.

پونه با سینی چای و شیرینی وارد شد. و گفت: چی میگید ؟

_ غیبت تو رو میکردیم.

_ تو غلط کردی غیبت من رو کردی.. ولی اقامون صاحب اختیاره.

_ حالم بد شد. ایش ایش.

میلاد بدون شیرینی برداشت و گفت: صبا نمیخوای تعریف کنی؟

با حیرت گفتم: چیو؟

به انگشتم اشاره کرد و گفت: حلقه ی یدفه ای رو.

جا خوردم... خاک بر سرم.. تقصیر خودمه... یباره یه حلقه دس کردم.. همینم داره.. صبا خانوم هر کی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه.. اما منکه با میلاد چیز پنهونی ندارم.

گفتم: فکر کردی من از شما عقب میمونم.

_ اییییی. پس یه خبرایی هس!!!!!! خب حالا کی هست این مرد خوشبخت.

پونه پرید وسط و گفت: مهرداد ضرغامی.

چشم غره ای به پونه رفتم.. ک نیشش تا بناگوش وا شد..

میلاذ با تعجب گفت: آره صبا ؟

با سر جواب تایید کردم.

ادامه داد: دوسش داری.

پونه باز پرید وسط و گفت: عاشق و معشوق.. لیلی و مجنون..

اینبار میلاذ خودش گفت: پونه جان بزار خودش جواب بده.

بعد رو کرد به من و گفت: خب؟

کمی خجالت زده شدم.. اما گفتم: آره ک دوسش دارم.

میلاذ: خب خداروشکر.. صبا زندگی با عشق خیلی قشنگه.. قدر عشقت رو بدون.

با سر تایید کردم.. اینهمه خجالت از من بعید بود.

بالاخره یه ساعتی باهم گفتیم و خندیدیم. آخر هم به پیشنهاد میلاذ. ناهار رفتیم بیرون پدرام. داداش پونه هم همراهمون اومد.

به رستوران ک رسیدیم. سر یه میز نشستیم. گارسون منو رو آورد.

رو به میلاذ گفتم: یادته تو فست فودی ورشکستم کردین. الان میخوام جبران کنم.

پونه: بیجا کردی..

میلاذ: قربون خانوم خودم بشم که هوای آقاشون رو داره.

پدرام رو به میلاذ گفت: حالا زیاد ذوق نکن.. صبا خانوم جیبت رو خالی نکنه.. این ابجیه من دوروز دیگه همچین برات جاروش کنه. ک حضا کنی.

همه خندیدیم خلاصه ناهار سفارش دادیم و مشغول شدیم.

ساعت ۲ بود که مهرداد بهم پیام زد "کجایی پیام دنبالت؟"

براش نوشتم "تا یه ساعت دیگه جلو در خونمونم"[^]

از بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم. سریع به حموم رفتم.. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.

و یه جین کرمی. با یه مانتو سورمه ای و یه شال سورمه ای سر کردم. بافتم رو شوونم انداختم. با کمی ارایش و ادکلن. پایین رفتم.

شیرین ک تو حال بود و با مامان حرف میزدن گفت: باز که عزم رفتن کردی... دختر دو ساعت تو خونه بند شو... از صبح تو کجایی؟

_ خب جونم برات بگه ک. صبح رفتم بسر شرکت، کاوه رو دیدم.. بعد هم رفتم پیش پونه... ناهار هم با بچه ها بیرون بودیم.. الانم جایی قرار دارم.. بعدشم میرم سرکار.

مامان: امشب شیفتی و امروز هیچ استراحت نکردی.

_ بیخی مامی جون مهم نی.

_ خب اگه بازجویی تموم شده من برم.

خداحافظی کردم و بیرون اومدم. کمی جلو در موندم ک مهرباد رسید.

سوار شدم.

سوار شدم..

بوی ادکلنش... صدای اهنگ آره آره احمدوند.. تو ماشین پیچیده بود..

با انرژی گفتم: سلام!!!!!! ام به اقامون.

_ سلام به عیال پرانرژی خودم.

اخم ساختگی کردم و گفتم: عیال دیگه چیه.

ابروهاشو بالا داد و گفت: عیالمی دیگه.. مگه نیستی؟

راستش از عیال گفتنش قند تو دلم آب شد..

لبخندی زدم و گفتم: معلومه که هستم.

_ خب کجا بریم حالا؟

_ هر جا بگم. میری؟

_ آره که میرم..تا ته جهنمم بگی میرم.

_ ااااا.مهرداد

_ خب کجا..بگو دیگه؟

_ خونه باغه تو.

کمی نگاهم کرد و بالاخره راه افتاد..

سراهِ کنار یه سوپری نگه داشت.

پیاده شد و رفت..چندمین بعد با دوتانایلون خوراکی برگشت.

گفتم: اینا دیگه چیه؟

_ خوراکی دیگه.قرار نیست اونجا بشینیم همو نگاه کنیم.یه چیزی باید واسه خوردن باشه که.

.

.

به خونه باغ که رسیدیم.

همون حال و هوای یه ماه پیش رو داشت که با مهرداد اومده بودم..البته با این تفاوت که

الان برف اومده بود..و من مهرداد رو داشتم در کنارم..دیگه مثل دفته ی قبل نبود..این دفته

از احساسم مطمئن بودم.

_ صبا بریم تو ساختمون.

_ ن مهرداد بریم زیر درختا..رو همون نیمکت.

_ ن همیشه..هوا خیلی سرده..بریم تو ساختمون ده دقیقه اخر رو میریم زیر درختا.

اومد کنارم دستم رو تو دستش حلقه کرد..همراهش راه افتادم سمت ساختمون..

دسته کلیدی رو از جیبش دراورد و با یکی از کلیدا در رو باز کرد.

وارد ساختمون شدیم..

یه سالن متوسط..

یه آشپزخونه اپن..کنارشم یه راه پله ک میرفت بالا..از همینجا بابا رو هم میشد دید..سه تا در اتاق بود..

نگاهم افتاد یه طرف سالن..

یه شومینه طرح چوب و قدیمی.

با یه دست مبل قهوه ای ک کنارش چیده شده بود..

سمتش رفتم..گفتم:وای مهرباد.چید نازه.

مهرباد رفت بیرون..چند مین بعد برگشت..چندتا چوب بزرگ و قطور دستش بود..بصورت عمودی گذاشتشون تو شومینه

بعد هم بلند شد و به آشپزخونه رفت از تو یکی از کابینتا یه بطری و یه فندک آورد..کمی از مایع تو بطری رو رو چوبا ریخت و فندک زد..آتیش روشن شد..وای ک چید قشنگ شده بود..دودش هم از هواکش مخصوص خودش بیرون میرفت.

مهرباد رو مبل نشست و گفت:بیا بشین گرم شی.

کنارش نشستم:وااای مهرباد چید نازه..عینهو رویا میمونه.

یه شومینه هس دیگه..چی چیو عین رویا میمونه.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:بی ذوق.

خندید.دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو بخودش چسپوند.

کنارش آرامش داشتم..

یه لحظه دلم چای خواست..

بلند شدم..

مهرباد:کجا میری؟

_میخوام چای درست کنم. اینجا مگه گاز کشی نیست؟

_چرا بابا هس... این شومینه هم ک می بینی سلیقه ی منه.

_حسابی خوش سلیقه ای.

_بخودت می گیری هااا.

از حرفش خندم گرفت..

از تو کابینت کتری دراوردم و از آب پر کردم و رو اجاق گذاشتم.

دوتا لیوان هم از کابینت برداشتم اب زدم و توی سینی گذاشتم.

_مهرداد قند و چای خشک کجاست؟

_کابینت بالا دومین در.

چای کیسه ای بود.. برداشتم دوتا تو لیوانها گذاشتم.. قند هم گذاشتم..

که مهرداد گفت: خوراکیا رو جا گذاشتم میرم بیارم تو ماشین.

آب ک جوش اومد... تو لیوانها ریختم..

مهرداد اومد.. خوراکیا رو میز وسط مبلا گذاشت. و خودشم سر جای قبلش نشست.. سینی رو

برداشتم . رفتم سمتش.. جلوش گرفتم

گفت: به به. این چای خوردن داره.. ایشالا چایی خواستگاریمون.

کنارش نشستم.. لیوان چای هم دستم.

_با کاوه حرف ردی؟

_آره.

_خب چی شد؟

_مهرداد باورت همیشه.سیگاری شده..وقتی فهمیدم یه لحظه از خودم بدم اومد.

_واقعا؟؟؟؟

_آره..ولی خب کلی باهش حرف زدم.

_نگران نباش عزیزم.زمان همه چی و درس میکنه.

_خداکنه.

_نگاهم کرد و گفت:چشماتو ببند.

_برا چی؟

_تو ببند.

چشمام رو بستم..لباش رو روی چشمم احساس کردم..بوسه ای رو چشام زد..

باورم نشد...یه حس خاص داشتم.

با احساس داعی دستش رو دستم چشمامو باز کردم.

بهم زل زده بود می خندید:این چشما..امید زندگیه مهردادن.

از حرفش اونقدی ذوق کردم...ک بال نداشتم پرواز کنم..

چاییمون رو خوردیم.

مهرداد رو مبل دراز کشید و سرش رو رو پای من گذاشت.و گفت:اخیش.الان میچسبه

بخوابی..

بافتم رو دراوردم و روش انداختم.

خوشش اومد و گفت:الهی مهرداد فدای مهربونیت شه خانوومم.

_خانومم ن عیالم.این و بگو.

خندید و گفت:ای ب چشم عیالم.

نگاهش رو به آتیش شومینه دوخت... کمی بعد صدام زد: صبا.

_جونم.

_تاحالا فکر کردی بچه های ما چه خوشکل میشن..اخه هم مامان خوشکل دارن هم بابای خوشکل..الهی قربون فنقلام برم.

از حرفش خندم گرفت..دستامو گذاشتم رو صورتم و قهقهه میخندیدم.

بلند شد نگام کرد و گفت: به چی میخندن؟

_یجوری قربون صدقه میری انگار الان واقعا بچه ای در کاره.

_میاد ایشالا تا چشم روهم بزاری میان.

دوباره سرش رو پام گذاشت و دراز کشید... ایندفع واقعا خوابش برد... دو ساعتی میشد خواب بود.. ساعت ۷ شده بود.. پام درد گرفته بود اما دلم نمیومد بیدارش کنم.. بصورتش نگاهی انداختم... وای که من عاشقش بودم... اون مرد من بود. خم شدم و اروم روی پیشونیش رو بوسیدم.. کمی تکون خورد و بعد چشماشو باز کرد.

بلند شد و گفت: خوابم برده بود.

_بله.

_ساعت چ

نده؟

_هفت

_ساعت چند باید برس سرکار.

_نه و نیم.

_پس وقت هس.. پاشو تا بریم شام بخوری و برای سرکار وقت داری. آتیش شومینه رو خاموش کرد. بافتم رو روی شوئم انداخت.. در رو قفل کردیم و سمت ماشین رفتیم.

سرراه به یه رستوران رفتیم.. غذا سفارش داد.. خوردیم و من رو به بیمارستان رسوند... چقدر امروز کنار این مرد به من خوش گذشت... آرامش واقعی به ادم میده... ای خدا شاکرتم بخاطر داشتنش.

پارت سی و دو.

به بخش زنان رفتم و شیفتم رو تحویل گرفتم و مشغول شدم.. کار زیادی نبود.. یسری به بیمارم زدم.. هیچ کدوم مشکلی نداشتن.. فقط یکیشون درد داشت که از همکارم خواستم پرونده اش رو بیاره با بررسی پرونده فهمیدم مشکلی نیس و میشه براش مسکن تزریق کرد.. از همکارم خواستم بهش مسکن تزریق کنه.. مثل همیشه با عشق بکارم رسیدم.. تا صبح ساعت ۷.. که شیفتم رو تحویل دادم

بسمت پارکینگ بیمارستان میرفتم.. که تازه یادم افتاد من دیشب با مهرداد اومدم و ماشین نیاوردم..

گوشیم رو از تو کیفم برداشتم..

شماره میگرفتم..

بوی ادکلن همیشگی و صدای "زنگ میزنی اژانس؟".

برگشتم بسمت صدا.. مهرداد بود.

_ مهرداد تو اینجا چیکار میکنی اول صبحی؟

_ اومدم دنبالت.. تو که ماشین نیاوردم بودی.

_ خب زنگ میزدم اژانس.

_ آخه من چندبار به تو بگم خوشم نمیاد با اژانس بری.

والای صبا قریون غیرتت بره... اقامون رو من حساسه.

سوار شدم و بسمت خونه راه افتادم.. اونقدر خسته بودم ک تو ماشین خوابم برد..

بانوازش دستی رو دستم بیدار شدم.

با یه نگاه به بیرون فهمیدم جلو خونمونیم..

_رسیدیم..برو راحت بگیر بخواب.

_چشم.مرسی ک یادت بود بیای دنبالم.

_وظیفمه عیالم.

ازش خداحافظی کردم.

خوشحال بودم وقتی حتی خودم یادم نبود ماشین نیاوردم..اون یادش بود و اومد
دنبالم..داشتنت برام نعمته عزیزدله صبا.

پارت سی و سه.

از زبان مهرداد:

صبا رو رسوندم خونه و برگشتم بیمارستان..

مشغول کاران شدم..که در اتاق باز شد و بهنام اومد.داخل.

_یه وقت در نرنی ها دستت میشکنه.

_داداش بیخیال..بگو چی شد؟

_چی،چی شد؟

_تصمیم گرفتی به مادرت بگی؟

_آره باید بگم.

_مخالفت نمیکنه.

_هه.شک نکن بدجور مخالفت میکنه.

_میخواهی چیکار کنی خب

_بالاخره ک چی باید بگم بهش..من صبا رو میخوام بهنام..باید مامانم رو راضی کنم.

_رو کمک منم حساب کن داداش..

_قربونت بهنام. امشب سر حرف رو باهش باز میکنم.

مشغول کارام شدم.

.

.

خسته به سمت خونه راه افتادم... باید بهش بگم.. بالاخره تا کی باید بترسم و نگم.. هر طور شده امشب میگم گناه که نکردم عاشق شدم... حسی که تا قبل از دیدن صبا به کسی نداشتم.. پس باید از احساسم دفاع کنم.

جلو در که رسیدم.. در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل بردم.

مامان و بابا توی حال نشسته بودن و مشغول صحبت بودن..

مامان با دیدنم جلو در گفت: سلام مهرداد جون. خسته نباشی.. بیا میخوایم شام بخوریم.

بعد رو به آشپزخونه کرد و گفت: سکینه خانوم (خدمتکار) شام رو بکش.

با سر تایید کردم.. و به بابام دست دادم..

به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم..

میز شام چیده شده بود.

رو صندلی روبه روی مامان نشستم.

سرشام همه ی حواسم به حرفایی بود که میخواستم بزنم.

بابا: چرا چیزی نمی خوری؟

مامان بهم نگاهی انداخت و گفت: شامت رو بخور. بعد حرف میزنیم.

با تعجب گفتم: چه حرفی؟

_من بزرگت کردم خوب میشناسمت. میدونم حرف داری. پس فقط فعلا غذا تو بخور.

خیالم یکم راحت شد... حداقل استارت زده شد.. الان راحت تر میتونستم حرفم رو بزنم.. اما هنوز دلهره داشتم.. دلهره از واکنش مامان.

بزور یه چند قاشق غذا خوردم.

بعد از شام.. سکینه خانوم مشغول جمع کردن میز بود..

ک مامان گفت: پاشو بریم.. ببینم چی میخوای بگی..

به حال رفتیم.. رو کاناپه نشستیم.. بابام ی مجله دست گرفته بود و ورق میزد..

به بابا نگاه کردم..

_خب بگو..

صدای مامان بود.. بخودم گفتم مهرداد خاک تو سرت.. حرف دلت رو بزن.. چرا اینقد ترسو شدی.

به چشمای مامان ک کنار بابا و روبه روی من نشسته بود زل زدم و گفتم: آره حرف دارم.. یه حرف خیلی مهم.

بابا مجله رو گذاشت رو میز و گفت: خب بگو پسر.

مامان: آره بگو.

نفسم رو بیرون دادم... و نفس عمیقی کشیدم... آب دهنم رو قورت دادم.. سعی کردم جدی و محکم باشم.. تموم نیروم رو تو حنجره ام جمع کردم و.. گفتم: من میخوام ازدواج کنم.

مامانم چشمش برق زد و با شوق گفت: الهی مادر فدات شه.. چرا ک ن الان میرم زنگ میزنم به...

میدونستم متوجه منظورم نشده.. ولی بابا از استرسم منظورم رو فهمید..

نداشتم بقیه ی حرفش رو بزنه گفتم: ولی ن با نیلوفر.

مامانم ک تازه متوجه شده بود گفت: یعنی چی؟

الان وقتش بود باید از احساسم دفاع میکردم. گفتم: من دلبستم.. خاطر خواه شدم.. میخوام با عشق زندگی کنم.

مامانم بلند شد و بسمت اتاقش رفت.

گفتم: مامان صبر کن باید حرف بزنیم.

برگشت بهم نگاهی انداخت و گفت: حرف اره باید حرف بزنیم.. ن ک چرت بگیم.. تو نامزد داری.. بعد اومدی میگی دلبستم.. خاطر خواه شدم.. تو غلط کردی.. مگه تو نامزد نداری
هاااااااا.

_ن. من نامزدی ندارم.

مامانم بهم نزدیک شد و گفت: تو خجالت نمیکنی.. پس نیلوفر چی؟

_آه مامان خواهش میکنم بس کن دیگه تا کی میخوای به این بچه بازی ادامه بدی.

مامانم برگشت سر جاش نشست و گفت: کدوم بچه بازی ها؟

_کدوم... یعنی واقعا نمیدونی کدوم.. شما سه سال پیش بدون گفتن به من رفتین یه انگشتر گرفتین انداختین دست دختر برادرتون و همه جا شو انداختین که مهرداد و نیلوفر نامزدی کردن... همون روز هم گفتم. من زندگیم رو فقط با عشق شروع میکنم. من به نیلوفر عشق ک هیچ.. هیچ حسی ندارم... نمیخوام کسی بجای من برا مهمترین اتفاق زندگیم تصمیم بگیره.. من نیلوفر رو نمیخوام.. نمیخوایاااااااااااا.

_تو غلط کردی... مهرداد ما سه سال پیش درمورد این موضوع حرف زدیم.

_ن مادر من ما حرف نزدیم... تو حرف زدی... تو تصمیم گرفتی... تو رفتی هرکاری دلت خواس کردی.. من همون موقع هم گفتم نیلوفر رو نمیخوام.. تو این سه سال تو دیدی من یبار بهش زنگ بزنم... یا ببار جواب تلفناشو بدم... یا یبار همراه شما برو خونشون.. من نمیخوامش... الانم میگم میخوام ازدواج کنم با دختری ک دوشش دارم با دختری که عاشقشم.

مامانم بهم نزدیک شد، دستش رو بالا برود و بهم سیلی زد: خفه شو.. تو نامزد دختر داییتی.. دیگه نشنوم از عشق کسه دیگه حرف بزنی.. در ضمن ما آبرو داریم تو فامیل اسم

دختره رو توئه.. اسم توئم رو اون.. سه ساله همه میپرسن پس کی این دوتا میرن سرخونه زندگیشون. حالا تو اومدی میگی عاشق شدی.

_ آره آره آره آره.. من عاشق شدم من صبا رو میخوام... نیلوفر رو نمیخوام... خودتون کردید... میخواستین اون موقع ک بدون موافقت من تو فامیل شو انداختین فکر آبروتون رو میکردین.

"بسه دیگه.. با هر دوتونم.."

صدای عصبانی بابام بود.

رو کردم بهش: بابا من نمیخوامش زور ک نیس... همیشه گفتم.

بابا: برو تو اتاقت.

_ بابا!!!!

_ گفتم بر

و تو اتاقت.

با حرص نفسم رو بیرون دادم.. و به اتاقم رفتم... تمام عصبانیتم رو سر در خالی کردم... چنان در رو بهم کوبیدم.. ک چارچوب لرزید.. ولو شدم رو تخت.

گفتم آره بالاخره گفتم... مطمئن بودم مامان موافقت نمیکنه..

گوشیم زنگ میخورد.. به صفحه نگاهی انداختم.. صبا بود.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.: سلام بانوی خودم.

_ سلام اقامون. خوبی؟

_ آره خوبم.

_ مهربادم؟

_ جون دلم؟

_ چیزی شده.. صدات ناراحته.

_ ن بابا خوبم. چه خبر.

_ سلامتی اقامون.

_ ای اقاتون فدایت بشه عیال.

_ خواستم صدات رو بشنوم. همین.

_ فدات بشم صبام.

خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم.. من این دختر رو میخواستم.. اون عشقمه... همه ی
زندگیمه.. چرا نمیزارن چرا!!!!!!

اونقدر عصبانی داد کشیدم چرا!!!!!!

ک مامان و بابا سراسیمه وارد اتاق شدن.

اشکام ریختن... دیگه نتونستم جلو شکستن بغضم رو بگیرم.

بابام کنارم نشست و گفت: مرد که گریه نمیکنه.

هوار کشیدم: کی گفته مرد گریه نمیکنه ها!!!!!!

مامانم معلوم بود طاقت دیدن اشکام رو نداره بیرون رفت..

بلند شدم دنبالش رفتم.

_ تا حالا تحمل نداری ببینی پسرت اشک میریزه.. دیدن اشک پسرت ک هیچ.. آگه دست از

مخالفت بر نداری خورد و ذلیل و بدبخت شدنم رو هم میبینی.

مامان بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و در رو بست.

همونجا نشستم..

بابا اومد کنارم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: پاشو مرد.

بلند شدم گفتم: بابا من میخوامش گناه ک نکردم.

_ازش برام بگو..گفتی اسمش صبا ست.

به همراه بابا به اتاقم رفتیم.

گفتم ک صبا ایرانی رو میخوام..گفتم ک تو خودت ک بهتر میشناسیش..همه چی تمومه..بی عیب و نقص...و از همه مهمتر اینه ک من میخوامش و اونم من رو میخواد..بابام فقط بحرفام گوش داد...بعد هم از اتاق بدون هیچ حرفی بیرون رفت. اون شب تا صبح خوابم نبرد..حال خیلی بدی داشت..حس خفگی بهم دس داده بود..همش بفکر صبا و ایندمون بودم.

پارت سی و چهار.

ساعت ۵ صبح بود..

اذان میگفتن..

کف اتاق نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم..با صدای اذان.

وضو گرفتم و سجاده ام رو کف اتاق پهن کردم..نمازم رو خوندم..

سرسجاده..رو به قبله..گفتم:خدایا بنده ی خوبی نبودم..بدی کردم..لایق نبودم..قدر ندونستم..ولی خدا..خدایی که بزرگ و مهربونی...خدایی که مشکل گشایی..خداااا..کمکم کن..دلم گرفته..حالم خرابه..برام خدایی کن..من بنده ی خوبی نبودم..تو خالق خوبی برا من باش..خدا بهت احتیاج دارم مثل همیشه..بدی و نالایقیم رو قبول دارم..میخوام تو هم خوب و بزرگ و مشکل گشا بودن خودت رو قبول داشته باشی..خداااا کمکم کن..التماست میکنم کمکم کن..من میخوامش خدا..میخوامش..به تو که دیگه نمیخواد توضیح بدم..میخواد..ن تو میدونی همه چی؟ میدونی..پس به دادم برس..به دادم برس..

سرم رو روی سجاده گذاشتم..

صدای مامانم رو میشنیدم.."مهرداد..مهرداد جان مادر پاشو دیرت میشه."

چشمامو باز کردم..رو سجاده خوابم برده بود..یادم اومد دیشب تا پنج صبح بیدار بودم..بعداز نماز خوابم برده بود..

رو به مامان کردم...به چشمای مهربونش نگاه کردم...چرا چرا مامان.یهو دلم گرفت.

بدون اینکه حرفی با مامان بزنم..ساعت رو نگاه کردم ۸صبح بود..دیرم شده بود..آماده شدم و بدون صبحونه سمت ماشین رفتم.

وقتی میخواستم سوار شم صدای مامان رو شنیدم:مراقب خودت باش.

رو کردم بهش:باشه.

سوار شدم و راه افتادم سمت بیمارستان..

شروع بکار کردم..تو اتاقم ام آر آی و آزمایشات چندتا از بیمار رو چک میکردم..ک از اتفاقات تماس گرفتن که به اورژانس برم..سریع به اورژانس رفتم..یه بیمار تصادفی بود..پونه هم بالای سرش بود..وضعیت بیمار رو ازش پرسیدم و معاینه های لازم روانجام دادم دستور و توصیه های لازم رو هم کردم..سمت پیشخوان ایستگاه پرستاری رفتم..جای خالی صبا احساس میشد..کاش برگرده به اورژانس..پروندههای چندتا از بیماران رو خواستم که بررسی کنم..پونه سمت پیشخوان اومد آروم کنار گوشم گفت:تبریک میگم.

_چیو؟

_صبا برام تعریف کرد.تبریک میگم.

با خودم گفتم..هه...تبریک..فعلا با شرایط پیش اومده بیشتر لایق تسلیتم..

دستی رو روی شونم احساس کردم

برگشتم،بهنام بود:خب بگو بینم چند چندی دلاور؟؟؟

_سه هیچ عقبم بهنام.عقبم.عقب.

با بهنام ب حیاط بیمارستان رفتیم.

بهنام: خب میخوای چیکار کنی؟

_ مامان ک زیر بار نرفت.. ولی بابا سکوت کرد.. نمیدونم بخدا بهنام نمیدونم.

_ میخوای منم بامامانت صحبت کنم.

_ هه. فایده نداره.

_ حالا ضرر ک نداره.

_ باشه هرکاری میکنی بکن.

_ پس من بهش زنگ میزنم.. درستش میکنیم نگران نباش.

یا خدایی گفتم.. وبه سر کارم برگشتم..

ساعت کاریم تموم شده بود..

دلم برا صبام تنگ شده بود.

تو ماشین نشستم.. گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. سه بوق خورد که جواب داد: الو..

آخی شنیدن صداش مرهم دلم شد..

_ سلام مرهم دلم. کجایی؟

_ بیمارستان.

_ شیفتی؟

_ آره. تا یه ساعت دیگه.

_ یعنی تا ساعت ۳.

_ بله اقامون.

_ خب یه ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون.

_ ماشینم چی؟

_ میمونه تو پارکینگ بیمارستان.

_ چشم.

_ پس یه ساعت دیگه جلو در بیمارستان.

_ حتما عزیزم.

خداحافظی کردیم و

گوشی رو روی صندلی عقب پرت کردم.. ضبط رو روشن کردم و یه آهنگ پلی کردم.. تصمیم داشتم این یه ساعت رو همینجا منتظرش بمونم.. دلم برا دیدنش بال بال میزد.. چقد زود به زود دلتنگش میشم.

سرم رو به صندلیم چسپونده بودم و چشمم بسته بودم.. به آهنگ گوش میدادم..

که چند تقه به شیشه خورد.

چشمامو که باز کردم.. صبا رو دیدم.. قفل مرکزی رو باز کردم.. نشست و با انرژی همیشگیش ک من عاشق بودم. گفت: حال و احوال اقامووووون؟؟

دیدنش.. شنیدن صداش.. بودنش کنارم ارومم میکرد.. آرامشی ک حاضر نبودم با کل دنیا معاوضش کنم.

لبخندی از عشق بروش پاشیدم و گفت: تو که باشی کنارم مگه میشه بد باشم بانو.

_ خب میخوایم بریم کجا؟

_ هرجا ک عیالمون بگه.. کجا بریم عیال؟

_ نمیدونم.. اون قدر یدفه ای پیشنهاد بیرون رفتن رو دادی. ک مغزم الان کار نمیکنه.

_ خب پس من میگم بریم کجا.

_ خب کجا.

انگشت سبابم رو روی لبش گذاشتم و گفتم: هیس.. هیچی نگو تا برسیم.

_چشم اقامون.

راه افتادم...هیچی نپرسید..از شهر که بیرون رفتم..

نگاهی بهش انداختم خیلی متعجب شده بود..

بالاخره بحرف اومد و گفت:دارم از کنجکاوای میمیریم.

_هیس الان دیگه میرسیم.

_خب چون صبا بگو کجا میریم؟

وقتی به جون خودش بینم داد...دلم ریخت..بدنم داغ شد...این دختر مقدس ترین ارزش

زندگیمه..قسم جونش هم مهمترین قسم زندگیم بود..

رو بهش گفتم:دفعه ی آخرت باشه.جون عشق من رو قسم میخوریا.

_حالا خوبه که قسم جون خودمه..

_نخیر قسم جون،عشق و عمر خودمه.

خندید از اون خنده هایی که من براشون میمردم.

گفتم:داریم میریم تله کابین سوار شیم.

آخ جوووون کر کننده ای گفت.

_دختر گوشای من بدرک..حنجره ات پاره شد.

_ن بابا من پوست گرفت شدم دیگه.

رسیدیم..

سوار تله کابین شدیم..

مثل دختر بچه های ۵ساله حسابی ذوق داشت..کنارش که بودم همه ی غم و غصه هامو

فراموش میکردم.

همش به این طرف و اونطرف اشاره میکرد..بعد از نیم ساعت.پیاده شدیم.

رفتیم کافی شاپ همونجا.

قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادیم..

_ صبا.

_ جونم.

_ دوسم داری؟

خندید و گفت: آره ک دوست دارم.

_ چقد؟؟؟

_ هووووم.یه کوچولو.

_ جدی پرسیدم خانم کوچولو.

_ خیلی قد گلا...قد آسمون...قد آب دریاها...قد خدا..قد خودم...قد خودت...خیلی زیاد

دوست دارم مهردادم.

با حرفش..انگار کیلو کیلو آرامش به تک تک سلول های بدنم تزریق کردن.

_ میدونی من بیشتر از همه ی اینا دوست دارم.من دیوونتم.

_ ن آغا من شوهر دیوونه نمیخوام.

_ دلت هم بخواد.

_ دلم نمیخواد.

سفارشاتمون رو خوردیم و حساب کردیم و بیرون رفتیم..

صبا جلوتر رفت..

صداش زدم...

برگشت سمتم..

گوشیم رو ک دستم بود..رو حالت دوربین زدم و گفتم:وایسا ازت یه عکس بگیرم.
مثل بچه های مودب با یه لبخند دلبرا ایستاد ازش عکس انداختم کنار ماشین ک
رسیدیم.هم یه سلفی باهم انداختیم..

تو ماشین که نشستیم..

صبا:نظرم رو در مورد امروز بگم.

_حتما!!!!!!.

_هووووم.حسابی بهم خوش گذشت.

_به من بیشتر خانووومم..خداروشکر ک. راضی بودی.

به سمت شهر راه افتادیم..

و بعد هم خونشون..

رسوندمش خونه..

پارت ۳۵.

وقتی صبا رو به خونشون رسوندم..همین که پیاده شد..حس دلتنگیش سراغم اومد..

من رو بگو..خیر سرم امروز میخواستم بینمش تا ماجرا رو براش تعریف کنم..کنار اون همه
انرژی و خوشی چطور دلم میومد اون حقیقت تلخ رو بهش می گفتم..ولی اون باید
بدونه..حقشه که بدونه..

راه افتادم بسمت خونه..

وارد حیاط که شدم..

مامان و بهنام رو توی حیاط

روی صندلی های چیده شده تو ایوون خونه دیدم..

مطمئن بودم،بهنام اومده تا با مامان صحبت کنه.

ماشین رو پارک کردم و سمتشون رفتم.

بهشون سلام دادم.

مامانم با غضب بهم نگاه کرد..هه غیر این هم انتظاری نداشتم..

بهنام بلند شد و گفت:خب خانم دکتر من دیگه حرفامو زدم.امیدوارم درست تصمیم بگیرید.

از حالت مامان متوجه شدم نمیخواد تعارف بزنه بهنام بمونه.

این شد که به حرف اومدم:بیا بریم داخل بهنام.شام با ما باش.

_ن داداش ممنون.میرم.

خداحافظی کرد و مامان هم به یه خوش اومدی سرد و خشک قناعت کرد.با بهنام تا دم در رفتم.

گفتم:چی بهش گفتی؟

_هووووف..بابا بدت نیاد خدایی ولی سه ساعت از عشق و عاشق و تو و صبا حرف زدم و زدم زدم.که دل سنگ هم به رحم میومد..آخرش برگشته میگه مهرداد نامزد داره تا چند وقته دیگه هم جدیش میکنم.

_هه.من که گفتم.بهرحال دستت درد نکنه.

_کاری نکردم.وظیفم بود..ایشالا درست میشه.

از بهنام خداحافظی کردم و برگشتم داخل..مامانم به اپن تکیه داده بود گفت:این قضیه دیگه داره خیلی گنده میشه.اونم بیخودی

بااین حرفش آمپر چسپوندم.

گفتم:یعنی چی بیخودی

_یعنی اینکه بیخوده..پوچه...مزخرفه..

_مامان خانوم احترام خودت رو نگه دار.داری به من به علایقم توهین میکنی..

علايق!!!!

خواستم به اتاقم برو که گفت: به داییت زنگ زدم..قراره آخره هفته بریم خونشون قرار عقد و عروسی رو بزاریم.

دیگه نفهمیدم چی شد..با حرفش اونقدر بهم ریختم..که گوشی و سوئیچ تو دستم رو پرت کردم..خورد به لوستر رو اپن.

لوستر افتاد و هزار تکه شد..گوشیم هم بدتر از اون.

مامانم سمتم اومد و گفت: دیوونه شدی..این کارا یعنی چی.

داد زدم...هوار کشیدم: دست از سر من بردار نگین خانوم..چی میخوای از زندگیم..من دختر برادرت رو نمیخوام..میفهمی نمیخواه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م.

دستاش رو،روی گوشاش گذاشت و گفت: بسه.داد زن.

داد زدم: تا الان داد نزدم که این شد..دیگه کوتاه نیام..حالا میبینید.

سوئیچم رو از کف زمین لای شیشه خورده ها برداشتم..خداروشکر سالم بود..و بیرون رفتم.
مامانم دنبالم اومد: کجا میری.

بی توجه بهش به سمت ماشینم رفتم..دوید کنارم..در ماشین رو که باز کرده بودم گرفت و گفت: کجا میری؟؟؟؟

بی توجه بهش تو ماشین نشستم..خواستم در رو ببندم ک مانع شد و داد زد میگم کجا میری؟؟؟

هوار کشیدم: قبرستووووووون.دس از سرم ور دار.

دستش رو برداشت..اشک تو چشمش جمع شد..در رو محکم بستم و دنده عقب گرفتم..ک بزن بیرون که ماشین بالا رو دیدم.

بی توجه خارج شدم...با آخرین سرعت ممکن رانندگی میکردم.

با خودم حرف میزدم داد میزدم..هه..گند زد به امروزم...به زندگیم...به ایندم...لعنتی...قرار عقد و عروسی گذاشتم...د اخه چراااااا...چرا تو بجای من تصمیم می گیری چراااااا..

سرعتم بالا بود..اعصابم داغون...سرچهار راه...چراغ قرمز رو ندیدم...تنها چیزی که دیدم دختر بچه ای رو با کلی گل تو دستش جلوم دیدم...ترمز کردم اما دیر شده بود...افتاد رو ماشین..و بعد پرت شد تو اسفالت..

یاااااااااااا خداااااااااااا..

در و باز کردم و خودم رو پرت کردم بیرون...پرواز کردم سمتش...مردم جمع شده بودن..صداها تو سرم میشد.

_ کور بودی ندیدی.._ سر چهار راه بودیاااا.._ ترمز کردن بلد نیسی..

ماشین میلیاردی زیر پاش گذاشته سرعتش رو رو خدا برده..دختره رو نغله کرد..

دختره رو که غرق خون بود...و گل های تو دستش پرپر شده بودن رو بغل کردم...صندلی جلو رو خوابوندم و رو صندلی گذاشتم..

بسمت بیمارستان محل کار خودم ک نزدیک ترین بیمارستان بود پرواز کردم..

دختره رو بغل کردم و بسمت اورژانس رفتم..چندتا از پرستارا که پونه هم جزشون بود سمتم اومدن..ازم گرفتنش..معاینه اش کردم..علائم حیاتی خوب نبود..

درخواست ام آر آی فوری دادم..

پونه همش می پرسید چی شده.

جلو بقیه روش داد زدم:بدبخت شدم پونه خانوم بدبخت..

با اومدن جواب ام آر آی.

فهمیدم جمجمش آسیب دیده نیاز به جراحی داشت

دستور دادم..مادر اتاق عمل رو اطلاع بدن..فوری عملش میکنیم.

خودم جراحی رو برعهده گرفتم.

پزشک عمومی کشیک ستم اومد و گفت: دکتر معلوم هس چیکار میکنید.. بدون رضایت نامه ک اجازه جراحی نداریم.

داد زدم: پس بزارم بمیره ههاااااااااا.

مسئولیتش با خودم. جراحی میشه.

آماده ی عمل شدم... سرم از شدت درد داشت میترکید... چشمام بزور باز میشدن... باید تحمل میکردم.

جراحی رو شروع کردم...

دو ساعت طول کشید...

اما خداروشکر خوب انجام شده بود

باید منتظر میشدم بهوش بیاد.. تا مطمئن میشدم ک جراحی موفق بوده..

از اتاق عمل که بیرون اومدم..

صبا رو دیدم... دوید سمتم.. هاج و واج بهم نگاه میکرد.. اشک

تو چشمات سرازیر شد و گفت: چیشده مهرداد؟

دیدن اشکات عذاب میداد.. مامان و بابام ستم اومدن..

نگاهم رو بهشون دوختم و از کنارشون رد شدم

بابام دنبالم اومد دستم رو گرفت و گفت: چی شده؟

_ کی به شما خبر داد؟

_ خانم شاکری به صباخانوم زنگ زد.. اونم به من اطلاع. داد. حالا میگی چیشده.

_ تصادف کردم.. زدم به یه دختر بچه حدودا ۹ ساله.

مامانم زد بسرش و گفت: یا امام هشتم.

بابا: خب الان حالش چطوره.

_ عملش کردم.. باید منتظر باشم بهوش بیاد.

صبا اومد طرفم جلوم وایساد و گفت: علائم حیاتیش چطوره

مامانم اومد سمت صبا روش داد زد: ببین... ببین چی بروز زندگی مون آوردی. دست از سر پسر من ور دار.. احترام مادرت رو دارم هیچی بهت نمیگم.

وقتی سکوت صبا رو دیدم. بیشتر حرصم گرفت به مامان خریدم: بسه مامان بسه... این بلا رو تو سر من آوردی تووووو.

بابا: بس کنید... اینجا بیمارستانه هااا.

نفسم رو بیرون دادم..

.راهم رو کشیدم و بیرون رفتم.

تو محوطه نشستم... هوای تازه نیاز. داشتم.. اکسیژن.. ریه هام حس خفگی. داشتن.. رو به نیمکت نشستم... خدا خدا می کردم حال اون دختر خوب شه.

پارت ۳۶.

نیم ساعتی میشد که روی نیمکت تو حیاط نشسته بودم...

سرم رو به نیمکت چسپونده بودم...

دیگه حوصله فکر کردن رو هم نداشتم...

فقط دلم میخواست اون دختر بچه حالش خوب شه همین...

صداهایی میشنیدم..

به عقب نگاه کردم..

صبا و مامان و بابام به‌مراه یه مرد سبزپوش و یه سرباز و یکی از کادر پرستاری سمتم میومدن..

صدای مامان بیشتر شنیده میشد..

با نزدیک شدنشون بهم..

بلند شدم و ایستادم..

مرد سبزپوش که الان دیگه مطمئن بودم از نیروهای پلیسه. بهم نزدیک تر شد و گفت: آقای مهرداد ضرغامی؟

آب دهنم رو قورت دادم... نفسم رو هم بیرون دادم: بله بفرمایید.

یه گزارش تصادف از اورژانس این بیمارستان به ما داده شد. شما با یه دختر بچه تصادف کردید. درسته؟

الان دیگه متوجه شده بودم جریان چیه.. خواستم جواب بدم.

که مامانم گفت: اخیه جناب سروان من که بهتون گفتم پسر من پزشکه.. تازه بچه رو که رسوند بیمارستان.. خودشم عملش کرد.

مرد سبزپوش که رو لباسش نوشته شده بود سروان نصرتی رو به مادرم گفت: بهرحال ایشون باید همراه ما تشریف بیارن آگاهی.

بابام به حرف اومد: آگاهی دیگه برا چی؟

برا جواب دادن به یه سری سوال.

به سرباز گفت: بهش دست بند بزن.

نگاهم چرخید به صبا.. بظاهر بی تفاوت ایستاده بود ولی استرس و نگرانی تو چشماش موج میزد..

به مامانم نگاه انداختم.. بهم نگاه کرد اشک تو چشماش جمع شده بود.

بابام سعی داشت سروان نصرتی رو قانع کنه حداقل بهم دست بند نزنن..

ولی گفتن مقرراته.نمیشه..

بهم دست بند زدن..خداروشکر تو حیاط بیمارستان بودیم و زیاد تو چشم نبود..

وقتی بهم دست بند زدن مامانم از حال رفت افتاد رو زمین..

صبا و همون پرستار ک همراهشون اومده بود..اومدن سمت مامانم..

همراهشون رفتم...دیگه چیزی ندیدم...نفهمیدم حال مامان چیشد..

وقتی میخواستن سوار ماشین اگاهی کننم..به بابا که دنبالمون اومده بود..گفتم:بابا،فقط زنگ بزن دکتر سجادی بیاد بیمارستان.بگو بره بالا سره دختره.اون باشه خیالم راحت تره.

بابام با سر جواب مثبت داد.

نشستم تو ماشین...

و راه افتادیم سمت اگاهی..

وقتی رسیدیم..

تازه فهمیدم بابام با ماشین خودش

دنبالمون اومده..

اولین بار بود پام به چنین جایی باز میشد..

از یه راهرو گذشتیم..

پشت در اتاقی که روش نوشته شده بود"افسرنگهبان".

ایستادیم..

سرباز در زد و وارد شدیم.

احترام نظامی گذاشت.

مرد سبزپوش دیگه ای رو صندلی پشت میز نشسته بود:دست بندش رو باز کن.

بعداز اینکه دست بندم رو باز کرد

بیرون رفت..

مرد با صدایی که تحکم توش موج میزد گفت: بشین.

رو اولین صندلی نشستم.

به لباسش دقت کردم نوشته شده بود سرگرد فرخی.

وقتی نشستم..

بهم نگاهی انداخت و گفت: گزارش تصادف دادن. خب تعریف کن.

_چیه باید تعریف کنم؟

با صدای محکمی گفت: تصادف رو.

خیلی خونسرد جواب دادم: اره تصادف کردم.. زدم به یه دختر بچه.

از خونسردیم حرصش گرفت و گفت: چه افتخار هم میکنه.

خونسرد بهش نگاهی انداختم.

نگاه بدی بهم کرد و گفت: چرا؟

_چی چرا؟

_چیشد که زدی بهش؟

دوباره با خونسردی جواب دادم: سرعتم بالا بود.. اعصابم داغون بود.. ندیدمش.. دیر شده بود

واسه ترمز..

دوباره از اون نگاه های بد بهم کرد و گفت: مدل ماشینت چی بود؟

_فرقی هم میکنه.

با صدای تقریبا بلندی گفت: اینجا فقط ما سوال میپرسیم. و تو جواب میدی.

بهش نگاهی انداختم. گفتم: تو ن جواب سرگرد شما. نمیخوام بهم توهین بشه. ماشینم هم جنسیس کوپه بود.

بهم پوزخندی زد و گفت: توهین؟ تو انگار نمیدونی برا چی اینجا هستی؟ انگار اصلانمیدونی کجایی؟

دیگه واقعا داشت بهم توهین میشد.. واقعا انگار مجرم بودم.. نتونستم طاقت بیارم

گفتم: طوری حرف میزنید انگار انگل جامعه رو دستگیر کردین.. نه اگا من پزشک و جراح این مملکتتم.. یه اشتباهی کردم تو اعصاب خوردی نشستم پشت رول.. سرعتمم بالا بردم.. اره تصادف کردم.. ولی اونقدر عرضه و مردونگی داشتم که پای اشتبام ایستادم.. رسوندمش بیمارستان.. با مسئولیت خودم، شخص خودم جراحیش کردم.. شما میدونید برا یه پزشک بزرگ ترین ریسک اینه که بدون رضایت نامه. جراحی کنه.

اره پس بهم توهین نکنید اشتباه گرفتید من انگل جامعه نیستم..

وقتی حرفام تموم شد

به چشماش که نگاه کردم فهمیدم تقریبا کوتاه اومده..

گفت: خودت جراحیش کردی؟

_بله.. میشه یه سوال پیرسم.

_بفرمایید.

_پدر و مادرش.. یعنی خانوادش؟ اطلاع دارن؟

بهم نگاهی انداخت و گفت: ظاهرا خانواده ای نداره.. از بچه های کاره.. سرچهار راه گل میفروخته.

باحرفش انگار یه سطل اب یخ روم خالی کردن... یه حس بدی اومد سراغم.. حس ترحم.. حس عذاب... عذاب وجدان.. نمیدونم چی بود.

با صدای سرگرد بخودم اومدم: تا معلوم شدن حال اون دختر و تشکیل دادگاه شما باید اینجا بمونید.. ولی بخاطر موقعیتتون میتونید با قرار وصیغه آزاد باشید.

به بابام که بیرون بود اطلاع دادن..

..

..

بالاخره بابا وضعیغه گذاشت و از آگاهی اومدیم بیرون.

پارت ۳۷.

هرچند وصیغه گذاشته شده قیمت بالایی داشت..اما باز تعهد گرفتن که تا تشکیل دادگاه از شهر خارج نشم..

تو مسیر..

به بابا گفتم:بابا لطفا برو بیمارستان.

_خسته ای باید استراحت کنی.میریم خونه.مادرت خونه منتظره.

_ن خواهش میکنم بابا.بیمارستان باشم اروم ترم.

_دکترسجادی بالاسرشه.نگران نباش.

_میخوام خودم برم.لطفا.

بابا اصرار من رو که دید...کوتاه اومد..و مسیر رو عوض کرد به سمت بیمارستان رفت..

وقتی جلو در رسیدم گفتم:بابا شما برید خونه استراحت کنید.

ازش خداحافظی کردم و سمت اورژانس رفتم..

وارد که شدم چندتا از پرستارا سمتم اومدن.

چیشد آقای دکتر..چیشد..

این سوال رو هرکدوم صدبار پرسیدن..

بالاخره صدای اشنا و مهربونش..از پشت سرم شنیدم"آقای دکتر؟"

برگشتم سمت صدا...صبام بود..میدونستم..

مثل اینکه تو اورژانس پیش پونه مونده بود.

رو کردم سمت پونه و گفتم: منتقل شد ای سی یو؟

_آره.

از اورژانس خارج شدم... که به ای سی یو برم..

صبا دنبالم اومد: مهرداد... مهرداد صبرکن.

ایستادم.. برگشتم سمتش..

با چشمای پر از نگرانی و علامت سوال بهم خیره شد

به حرف اومد: چیشده مهرداد ها!!!!؟

دستش رو گرفتم.. بردمش سمت ماشینم.. در ماشین رو باز کردم.

سوار شد..

منم سوار شدم..

بالای صندلی همش خون بود..

صبا سعی کرد طوری بشینه که خون بهش نخوره.

گفت: مهرداد؟ چرا چیزی نمیگی

_چی بگم

_چی شد ک تصادف کردی.

سرم رو به صندلی چسپوندم و چشمامو بستم.

ادامه داد: مامانت چیو میگه همش تقصیر منه؟ من چیکار کردم؟

در همون حالت که سرم رو چسبانده بودم به صندلی و چشمامو هم بسته بودم، گفتم: صبا

حالم بده... خیلی هم بده.. داغونم.

چند مین چیزی نگفت... سکوت بود و سکوت..

سرم رو بلند کردم.. به چشمای مضطربش نگاه کردم.

ادامه دادم: آماده ای یه حقیقتی رو بشنوی.

با سر جواب مثبت داد.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه باغ.. تو ماشین تو خیابون که نمیشد بهش بگم..

تارسیدیم سکوت بود.. ن اون حرفی زد ن من.

وقتی رسیدیم، داخل ساختمون رفتیم..

حوصله نداشتم شومینه رو روشن کنم.. این شد که سراغ رادیاتور و شופاژا رفتم... هرچند فک نکنم بتونن سریع ساختمون رو گرم کنن.

ولی بهتر از هیچی بود.

رو مبل کنار صبا نشستم.

بحرف اومد: آماده ام بگو مهرداد.

حالم خراب بود.. از اینکه نمیدونستم عکس العمل صبا چیه.. حالم خراب تر هم شد.. ولی ک چی.. آخرش باید میگفتم.

_میگم.. ولی قبلش قول بده تا تموم شدن حرفام هیچی نگو.

_باشه.

یه نفس عمیق کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.. چشمامو بستم و گفتم: صبا.. من.. من.. نامزد دارم.. اما ن مثل بقیه و نامزد. دارن.

چشمامو بسته بودم.. تا حالت چشماش رو نبینم.

با صدای گرفته و تحلیل رفته گفت: چشماتو باز کن و ادامه بده.

چشمام رو باز کردم.. تو چشمات ناراحتی... نگرانی... کنجکاوای.. موج میزد.

ادامه دادم: سه سال پیش.. من هنوز دانشجوی تخصص بودم.. دختر داییم هم دوم دبیرستان بود.. یه روز که از دانشگاه برگشتم.. مامانم گفت میخواد برام استین بالا بزنه.. از ملاک های خودش برا ازدواج و انتخاب همسر گفت و گفت و گفت.. آخرش هم اصل حرفش رو زد گفت میخواد نیلوفر دختر داییم رو برام نشون کنه.. من همون روز همون لحظه گفتم ن.. گفتم نیلوفر رو نمیخوام گفتم نیلوفر خیلی بچس.. گفتم به نیلوفر حسی ندارم.. هزار بار گفتم ن.. ولی کار خودش رو کرد.. یه حلقه گرفت انداخت دست دختر برادرش و تو کل فامیل گفت که این دوتا نامزدن.. همون موقع هم گفتم ن.. گفتم نمیخوامش.. صبا بخدا تو این سه سال حتی یبار هم خونه ی داییم نرفتم.. حتی یبار هم با نیلوفر حرف نزدم.. حتی یه تماس هم باهاش نداشتم.. صبا بخدا.. بجون خودت که مقدس ترین ارزش زندگی می راس میگم.. تو اولین دختری هستی که دل من رو برده.. صبا من فقط تورو میخوام.. الان چند روزه به مامان گفتم زیر بار نرفته.. امشب هم گفت که قرار گذاشته برن درمورد زمان عقد و عروسی حرف بزنن.. بهم ریختم.. از خونه زدم بیرون که این مصیبت سرم اومد.

حرفام که تموم شد.. نفسم رو بیرون دادم..

صبا نگاهش طرف شومینه خاموش بود..

صداش زدم: صبا.. صبا بهم نگاه کن

ولی هیچ حرکتی نکرد.. با دست چوونش رو گرفتم و سرش رو به طرف خودم برگردوندم.. اشک میریخت.. دلم ریش ریش شد.

با دستم اشکاشو پاک کردم.

گفتم: صبا.. صبایی... من ترک نمیکنم... من کوتاه نیام.. من هر جور شده تورو مال خودم میکنم.. دل من فقط با توئه تو اروم جونمی.

گریه اش... اشکاش... بیشتر شد.. به هق هق افتاد...

سرش رو روی سینم گذاشت و با صدای بلند گریه کرد..

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

گفتم: صبایی... چون من گریه نکن.. دلم ریش ریش میشه.. طاقت دیدن اشکاتو ندارم.
ولی حق حق و گریه اش بیشتر شد.

سرش رو از روی سینم بلند کرد و با همون حالت گریه گفت: چرا.. چرا بخودت وابستم
کردی... چرا دیوونم کردی.. ک الان بخوای بری هههههههه.

محکم بغلش کردم... گفتم: ساکت. منکه گفتم نمیرم.. منکه گفتم دلم فقط باتوئه.. منکه گفتم
مال خودم میکنمت..

گریه اش کمتر شده بود... اما هنوز حق حق میکرد.

از خودم جداش کردم

به آشپزخونه رفتم..

یه لیوان از

کابینت برداشتم و براش آب ریختم

لیوان رو که دستش دادم.. چند قلوپ آب که خورد بهتر شد. حق هقش کمتر شد..

گوشیش زنگ خورد جواب داد: الو پونه....

.....

_ن خوبم.. چیزی شده.

.....

_راس میگی.

.....

_جون میلاد راس میگی.

.....

_ آره پیش همیم. الان راه میوفتیم.

....

_ باشه. باشه. خدا حافظ.

...

لبخندی رو لبش نقش بست و گفت: مهرداد دختره بهوش اومده... دکتر سجادی هم معاینش کرده علائم حیاتی و ضرب هوشیش خوبه.

چشمامو بستم... از ته دل خداروشکر کردم... نذر کردم آگه حالش خوب شد.. یه کمک مالی به خیریه ای بکنم..

با صبا از خونه باغ خارج شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم.

پارت ۳۸.

از زبان صبا:

با مهرداد به بیمارستان رفتیم.. هرچند حرفای مهرداد حالم رو خراب کرده بود... اما الان دغدغه اصلیم حال اون دختر بچه بود.

مهرداد به مراقبت های ویژه (ICU)

رفت..

منم بیرون منتظر شدم..

نیم ساعت بعد برگشت..

گفت که معاینش کرده و حالش خوبه.. باید ازش سی تی اسکن بگیرن.. آگه مشکلی نبود.. میارنش تو بخش..

خیالم راحت شده بود.. اما همین که میخواستم ذوق و خوشحالی کنم. حرفای مهرداد یادم می اومد.

حالم مثل دختر بچه های پرانرژی و بازیگوشی بود که تو مجلس عزا بودن و تا میخواستن شادی کنن..یه نفر هشدار میداد..هیس..اینجا نمیشه..حس بدیه..ناراحت بودم..از اون حرفا...از اون واقعیت تلخ...از مخالفت مادرش...ولی از خودش نه نبودم...مگه میشد از مرد خودم ناراحت باشم..اون مردم بود..میخواستمش...ندایی درونم میگفت به خواستنش شک نکنم..بجورایی از عشقش مطمئن بودم..میدونستم من و میخواد...و این تنها چیزی بود که ارومم میکرد..

نزدیکای صبح بود..ساعت ۴ صبح بود..

مهرداد خسته و کلافه تو اتاق کارش تو بیمارستان رو صندلیش ولو شده بود..کنارش بودم..رو کاناپه جلو میز کارش نشسته بودم..

چشماشو بسته بود..

سرش رو به صندلی چسپونده بود..

ساعد دستش هم رو پیشونیش بود..

صداش زدم.

_مهردادم!؟

تو همون حالت...فقط چشماشو باز کرد و نگاه خستش رو بهم دوخت..حقم داشت خسته بشه..اینهمه اتفاق تو کمتر از بیست و چهار ساعت افتاده بود...شنیدن خبر قرار عروسیه ناخواستش..بحث و جدلش با مادرش..تصادفش...جراحی سنگین..برا اولین بار، باز شدن پاش به آگاهی..ازادیش بشرط وصیغه و تعهد برای خارج نشدن از شهر..گفتن حقیقت زندگیش به من..باید هم کلافه باشه..

دوباره صداش زدم:مهردادم!؟

لبخند کمزنگ اما سرشار از عشقی بروم پاشید و گفت:جونم.

_پاشو برو خونه استراحت کن..ساعت ۴ شد..ساعت ۸ هم که باید بیای سرکار.

_این چندساعت رو هم همینجا میمونم.

_ نخیر.. باید برای خونه.. برو یه دو سه ساعت بخواب.. بعد یه دوش بگیر که حالت بهتر شه.

_ صبا حوصله ندارم بخدا.. بیخیال شو.

از رو کاناپه بلند شدم.. گفتم: نخیر. پاشو زود، زود، زود.

بالاخره راضیش کردم بره خونه..

خودمم که ساعت ۷ شیفت بودم..

رفتم تو نمازخونه بیمارستان تا یکم دراز بکشم.. حوصله نداشتم برو خونه.. حالا میفهمم

مهرداد میگفت حوصله نداره برا این دو سه ساعت بره خونه حق داشت..

یه هفته از اون شب میگذره..

امروز قراره.. اون دختر بچه که فهمیدیم اسمش "الهه" هست. مرخص بشه..

خودش میگفت خانواده ای ندارم.. و با یه گروه کار میکنم.. اونا بهم گل میدن که سر چهار

راها بفروشم.. خیلی دلم بحالش سوخت..

مهر اون دختر به دلم نشسته بود.. تو این یه هفته هر روز بهش سر میزدم..

مهرداد صبح بهم زنگ زده بود و گفته بود اگه دوس دارم برم. چون امروز مرخص میشه.

به اتاق الهه رفتم..

رو تخت دراز کشیده بود..

دستش هم شکسته بود.

که گچ گرفته بودن..

کسی تو اتاق نبود..

کنار تختش رفتم: به به. الهه خانوم. حال و احوال شما پرنسس.

یه دختر ناز و خوشگل واقعا هم شبیه پرنسس ها بود حیف که خانواده و سرپرستی نداره.

خندید و گفت: سلام خاله صبا.. شما خودتون پرنسسید ن من.

لپش رو کشیدم.

خندید.

_ امروز دیگه از این تخت و از این اتاق راحت میشی.

_ دلم براتون خیلی تنگ میشه خاله صبا.

_ چرا تنگ بشه.. ما همیشه بهم سر میزنیم.

_ راس می گی؟

_ بله که راس میگم.

آخ جونى گفتم..

چند تقه به در خورد.. مهرداد و مامان و باباش داخل شدن..

نگین خانوم با دیدن من اخمی کرد و زیر لب چیزی گفت.

ولی با مهرداد و پدرش به گرمی سلام کردم و اونا هم به گرمی جواب دادن.

نگین خانوم رو تخت کنار الهه نشست و گفت: خب دخترناز.. امروز دیگه میری خونه و از اینجا راحت میشی.

الهه اخماش تو هم رفت... حلقه ای از اشک تو چشماش جمع شد و گفت: منکه خونه ای ندارم.. تازشم الان که برگردم پیش گروهم.. دعوا میکنن که این مدت کدوم گوری بودم و مفت خور نمیخوان.

نگین خانوم با خونسردی گفت: تو قراره بیای پیش من.. قراره بشی دختر خوشگله من..

باورم نشد... یعنی راس میگه.. نکنه میخواد سر پرستیش رو بر عهده بگیره..

مهرداد رفت که به عنوان پزشک معالج ترخیص نامه رو امضا کنه.

از اتاق خارج شدم و دنبال مهرداد رفتم..

مهرداد کنار پیشخوان ایستاده بود و پرونده ی الهه رو بررسی میکرد.

رفتم کنارش:مهرداد.مامانت راس میگه؟

مهرداد که سرش تو پرونده بود گفت:چی رو عزیزم؟

_همین حرفایی که به الهه میگفت..که میبرش پیش خودش و اینا.

_آره.میگه میخوام سرپرستیش رو برعهده بگیرم..مهرش تو دل مامانم نشسته.

_چه خوب..خداروشکر..ولی انگار فقط مهر من تو دل مامانت نمی شینه..تو این یه هفته چنان با غضب بهم نگاه میکنه حس میکنم ابن ملجمم.

مهرداد امضایی رو فرم زیر دستش زد

خندید و گفت:حالا چرا این ملجم.

با حرص گفتم:اره بخند...تو که خیالت راحت.

_چرا نباشه..فعلا تو این یه هفته حرفی از عروسی و دختربرادرش نزده..هر وقتم از تو گفتم..برخلاف همیشه فقط سکوت کرد.

اون روز الهه مرخص شد..

به خونه ی دکترضرغامی رفت..

تا روز دادگاه...بعد هم از طریق بهزیستی و رضایت خود الهه..سرپرستیش رو دکترضرغامی و خانومش برعهده بگیرن..مهرداد. میگفت مامانش به الهه گفته میفرستمت مدرسه..برات یه اتاق خوشکل با کلی عروسک آماده میکنم...لباسای خوشکل میگیرم..الهه هم قبول کرده...واقعا هم نگین خانوم خیلی دوشش داره..میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیس...حکمت این تصادف هم خانواده.دار شدن الهه بود..

پارت سی و نه.

تو هال کنار مامان و شیرین نشسته بودم و سریال میدیدم..

که اف اف صداس دراومد..

شیرین که روی کاناپه رو به روی من نشست و یه بشقاب میوه رو پاهاش گذاشته و
دولپی میخورد..

با چشم اشاره ای به اف اف کرد و گفت: صبا بدو برو باز کن.

بهش نگاه غضبناکی انداختم و گفتم: حالا گفتن زن باردار کمتر کار کنه... نگفتن که بشه
تنبل خان.. من موندم تو اصلا چطور فاصله ی اتاقت تا هال و اسپزخونه رو برا دو لپی
خوردن یا سریال دیدن طی میکنی.. چه کار سختی میکنی تو..

مامان: اون بیچاره دم در خشکش زد..

_ خب بزنه.

بلند شدم رفتم.. میلاد و پونه بودن.. باز کردم..

برگشتم سرجام.

شیرین که سیب دستش بود گفت: کی بود؟

_ شما سبب رو میل کن.. کاری به این کارا نداشته باش.

در سالن باز شد..

میلاد و پونه و ایضا سیمین وارد شدن..

میلاد در حالی که به ما سه تا رو کاناپه با دست اشاره میکرد. گفت: ن تورو خدا بلند
نشید. بشینید.

با حرفش همه زدیم زیر خنده..

مامان بلند شد و گفت: خوش اومدین عزیزانم. بیاید بشینید.

پونه و سیمین سلامی دادن.

میلاد گفت: فدات زن دایی.

رو به من کرد و گفت: برو بپوش.. میخوایم بریم بیرون.

نه چک زدم نه چونه..مثل بچه های آدم..دویدم سمت پله ها...رفتم اتاقم..یه جین سفید با یه مانتو قرمز و شال سفید پوشیدم..یه رژ فقط زدم و ادکلن زدم..کیغم رو برداشتم و پایین رفتم.

شیرین:ای کوفتتون بشه.

_خواهر من شما حرص نخور اینقد بچت کور میشه.

با بچه ها رفتیم بیرون...تو ماشین میلاد نشستیم...پونه جلو..من و سیمین هم عقب نشستیم..

رو به میلاد گفتم:خب کجا میریم؟

میلاد سرش رو برگردوند و بهم زل زد و گفت:شهربازی.

چنان جیغی کشیدم که میلاد گفت:زهرمار..دختره ی موجی...دیوونه..

همه خندیدیم..

تو مسیر پونه گفت:صبا..الهه مرخص شد؟

_آره بابا الان چهار روزه که مرخص شده..

_خب دادگاه مهرداد چیشد؟

_هیچی بابا همش کشک بود..تبرئه شد..

_دیه چی؟براش نیومد؟

_ن..با توجه به اینکه سرپرستی بچه رو قبول کردن..دیه نیومد..اما مهرداد اندازه دیه پول داد به خیریه.

بالاخره به شهر بازی رسیدیم..

اکثرش رو سوار شدیم..

به فست فودی تو شهربازی رفتیم..

سفارشاتمون رو دادیم و منتظر شدیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از کیفم درش اوردم مهرداد بود

از بچه ها معذرت خواهی کردم و از

فست فودی اوادم بیرون.

جواب دادم: الو..

صدای عصبانی و داغونش تو گوشی پیچید: صبا من آخر هفته میام خواستگاریت.. الانم به دکتر شمس زنگ میزنم.

تا خواستم چیزی بگم.. قطع کرد و صدای بوق فقط تو گوشم پیچید..

نمیدونستم چیشده... آخه چرا مهرداد اینطوری صحبت کرد.. چرا عصبانی بود.. یعنی چی شده بود.. تونسته مامانش رو راضی کنه یعنی که گفته آخر هفته میاد خواستگاری... یعنی واقعا الان به مامان زنگ میزنه..

گیج بودم... شمارش رو گرفتم... دو بوق خورد که ریجکت کرد.. ترس ورم داشت..

از زبان مهرداد:

کم کم داشت خیالم از بابت مامان راحت میشد..

تو سالن رو مبل نشسته بودیم.

با گوشیم ور میرفتم..

که الهه دوید سمت مامانم و دفتری که دستش بود رو سمت مامانم گرفت و گفت: مامان نگین، ببین چه نقاشی خوشکلی کشیدم.

مامانم الهه رو روی پاش نشوند و گفت: به به چه خوشکله. الهه میدونی حالا که حال تو خوب شده دخترم.. میخوایم بریم برا داداش مهرداد. عروس بیاریم.

سرم که تو گوشه بودی.. با شنیدن حرف مامان قفل کردم.. میدونستم به در می‌گه که دیوار بشنوه. گوشه روی میز گذاشتم و همه ی حواسم رو دادم به حرفای مامانم.. اونم دقیقا همینو میخواست.

الهه پرسید: واقعا میخوایم برا داداش مهرداد، عروس بیاریم؟
_ آره دخترنازم.

_ اسم عروسش چیه؟

_ نیلوفر. عزیزم. نیلوفر.

هووووووف باز شروع شد.. دستم رو مشت کردم.. آب دهنم رو قورت دادم... سعی کردم عصبانی نشم.

که باز صدای الهه: داداش مهرداد، عروسش رو دوس داره.
_ آره که دوسش داره..

_ عروس چی. اون داداش مهرداد رو دوس داره؟

_ اونم دوسش داره. عزیزم.

_ پس کی میریم عروسش رو بیاریم؟؟

_ همین زودیا.

دیگه داشت حرصم می گرفت بزور تحمل کردم.. ولی دیگه طاقت نیاوردم..

رو به الهه گفتم: الهه میدونی عروس من کیه ؟

_ نیلوفر.

_ ن دختر خوب.. اسم عروس من صباست.. خاله صبا.. میشناسیش که.

_ آره خاله صبا.. خیلی دلم براش تنگ شده.

_ همین روزا میبرمت پیشش.

_اخ جووون.

مامان بلند شد روبه روم ایستاد

منم بلند شدم.

بابا بحرف اومد: باز شروع نکنیدا.. ما از این جنگ و دعوای شما دوتا به اندازه ی کافی ضربه دیدیم و خسارت دادیم.

رو کردم سمت بابا: منکه چیزی نگفتم.. مامان خانوم شروع کردن..

نگاهم رو به مامان انداختم و گفتم: ایشون حرفی نزنن.. منم حرفی ندارم.

مامان غرید: یعنی چی حرفی نزنم ها!!!!!!.. بزارم بری سراغ اون دختره.. قدم اون دختر برا ما نحسه.. بفهمم.. آگه هم تالان چیزی بهش نگفتم به حرمت مادرشه که باهم دوستیم.

_قدم نحس. صیغه ی جدیدتونه؟

_نخیر مگه دروغ میگم.. از وقتی این دختره اسمش تو خونه اومده فقط بدبیاری آورده... یه نگاه به هفته های گذشتت بنداز.. اون بلاهایی که سرمون اومد.. جنگ و دعوا مون... تصادفت... کلانتری رفتنت.. اینا کمت بودن ها!!!!.. قدم اون دختر نحسه... برا این خونه فقط بد بیاری آورده.

_این خرافات چیه... از شما که تحصیل کرده ای... پزشک مملکتی بعیده.

_بعضی چیزا فقط اسمشون خرافات در میره... وگرنه از هر واقعیتی. واقعی تره.. بعدشم تو نامزد داری. اینو ک یادت نرفته.

داد زدم: من نامزدی ندا!!!!!!

بابا بلند شد و گفت: مگه نگفتم شروع نکنید.. جلو این بچه حداقل خجالت بکشید.. مهرداد برو تو اتاقت.

_بابا خواهشت میکنم.. التماس میکنم بزار این موضوع حل بشه.. حوصله درد سر دوباره رو ندارم

بزار یدفه در موردش کامل حرف بزنم.

بابا: خب پس سرجاهاتون بنشینید.. کسی هم حق نداره داد بزنه.. حرف... فقط حرف میزنیم.

نقسم رو بیرون دادم و نشستم..

مامان هم رو به روم نشست.

بابا: خب شروع کن.

_ مامان و بابا.. من به نیلوفر هیچ حسی ندارم.. من میخوام زندگی کنم با کسی که دوستش دارم.. با کسی که عاشقشم.. با صبا.. با صبا ایرانی... با نیلوفر الهی.. من بزرگ شدم.. سی سالمه... بچه که نیستم که از رو احساس یا نادونی تصمیم بگیرم.. من اخلاقش رو رفتارش رو دوس دارم... همه جور پسندیدمش.. میخوامش..

اما عوضش به نیلوفر هیچ حسی ندارم... اصلا از اخلاقش خوشم نیامد.. اون بچس... همش ۱۹ سالشه.. مگه میخوام مهدکودک بزنم... بابا دموکراسی... حق انتخاب... مگه من حق انتخاب ندارم...

مامان پرید وسط حرفم و گفت: دیره... الان برا این حرفا دیره.. تو آبرو داری... نیلوفر آبرو داره... داداشم آبرو داره.. چی بگم یدفه برم بگم.. پسر من نمیخواد.. نمیگن دختره مشکل داشت... نمیگن پسره دمدمه مزاج بود... نمیگن چه خانواده های بی فرهنگی.. با دل و احساس نیلوفر چطور بازی کنم.

_ مگه من کردم که الان دیره... خودتون کردید.. خودتون هم. درستش کنید.

مامانم بلند شد سمت میز تلفن رفت.. تلفن رو برداشت.. درحالی که شماره می گرفت. گفت: آره. اره خودم درستش میکنم.. باید درستش کنم.

گوشی رو. روی گوشش گذاشت..

استرس داشتم... حس بدی داشتم.. حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد میخواست چیکار کنه.

بالاخره صداش.. رشته ی افکارم رو پاره کرد..

حرفم رو زدم و به اتاقم رفتم..رو تخت ولو شدم...نمیدونستم ته این لج و لجبازیا چی
میشه...

پارت ۴۰.

سر تخت دراز کشیده بودم..

سرم حسابی درد میکرد..

بدنم داغ بود..

ساعدم رو، روی پیشونیم گذاشته بود..و مثل همیشه فکر میکردم..فکر..فکر و خیال..

از دو روز پیش..که بین من و مامان بحث شد..و هردومون سر لج افتادیم،دیگه باهم حرفی
نزدیم.

تو فکر و خیالای خودم بودم..

که چند تقه به در خورد.

با بفرمایی که گفتم، در باز شد و بابا اومد داخل.

با دیدنش بلند شدم و نشستم.

با صدای مردونش گفت:میشه مثل دو تا مرد حرف بزیم.

از شدت سردرد بزور لبخندی بروش پاشیدم و گفتم:حتما.

بابا که تا الان تو چارچوب در ایستاده بود..داخل تر شد و در رو بست و کنارم روی تخت
نشست.

به چشمای مهربون و مردونش زل زدم..به چهره ی خواستنیش..به موهای جو
گندمیش..مردی که همیشه اسطوره ام بوده..مردی که به وجودش افتخار میکردم..

دستش رو، روی شونم گذاشت و گفت:مات چی شدی پسر؟!

چشمامو از عشق یبار باز و بسته کردم و بروش لبخندی زدم.

ادامه داد: با مادرت صحبت کردم، من نگین رو خیلی خوب میشناسم مهرداد، اون تورو از همه ی دنیا بیشتر میخواد، دوازده سال زجر کشید.. غم دید.. غصه خورد.. نذر کرد.. مناجات کرد.. صدتا دکتر و بیمارستان رفت.. دلش شکست.. که اخرش خدا جواب دل شکستش رو داد.. تو رو بهش داد.. تو هدیه ی خدا به من و نگین بودی.. تو اوج ناامیدی، تو امید ما شدی.. چراغ این خونه شدی..

نفس عمیقی کشید و آب دهنش رو قورت داد.. بغض کرده بود.. پدر من.. اسطوره ی زندگیم، بغض کرده بود.. مشخص بود اون سالها واقعا بهشون سخت گذشته.. اما همیشه میگفت، اون سالها این عشق بود که اجازه نداد زندگی من و مادرت بهم بریزه و هر روز عاشقانه تر زندگی میکردیم.

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم، که ادامه داد: مهرداد، نگین بد تورو نمیخواد. بفکر ابروته.. بفکر ایندته.. دخترداییت رو لایقت میدونه.. لایق یه عمر زندگی میدونه.

_ ولی بابا، یادته همیشه میگفتی. اون سالها که من رو نداشتین. این عشق بین تو و مامان بود که زندگیتون رو باشادی سرپا نگه داشته بود. مگه همیشه نمی گفتی. عشق معجزه میکنه. خب بابا منم میخوام این عشق تو زندگیم باشه.. باشه که اگه یه جا کم آوردم این عشق سرپا نگهم داره.. باشه تا طوفان های زندگیم رو با سلامت رد کنم.. باشه تا برام معجزه کنه.. معجزه ای که تو . مامان درکش کردید.. چرا من باید از درکش محروم بشم.. چرا.. چرا بابا.. به جرم کدوم گناه. هااا بابا.

چشمام داغ شد.. اشکم ریخت.. باورم نمیشد. روزی برسه که اینقدر راحت این اشکا بریزن..

بابام با همون بغض غریبش که تاحالا ندیده بودمش گفت: من میام.. باهات میام.. میام تا درک کنی معجزه ی عشق رو.. به دکترشمس زنگ میزنم و قرار خواستگاری رو میزارم.

قلبم به لرزه افتاد.. جرقه ای امید زد.. ولی...

_ پس مامان چی؟!

_نگین حرفش رو عوض نمیکنه من خوب میشناسمش.اگه تونستی راضیش کنی که هر سه باهم میریم..اگه هم نتونستی که مجبوریم....

چشماشو بست..و اب دهنش رو قورت داد...مطمئن بودم سختشه حرفش رو تموم کنه..ولی گفت:مجبوریم...مجبوریم بدون نگین بریم.

بلند شد،دستش رو باعشق رو شونم گذاشت و فشورد...ارامش رو بهم هدیه داد.

دستش رو بعداز هدیه دادن آرامش بهم برداشت.و بدون هیچ حرفی.در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

حالا باید مامان رو راضی میکردم..بخاطر بابا هم که شده بود..بخاطر زندگیشون هم که شده بود...بخاطر عشقشون هم که شده بود..باید مامان راضی بشه باید.

اگه راضی نشه...

ای خدا لطفا کمکم کن..یه راهی جلو پام بزار..من صبا رو میخوام..اما مادرم میخوام...مادری که به معنای واقعی زجر کشیده بود برا داشتن من...خدایا من نمیخوام نالایق باشم..کمکم کن نالایق نشم..بتونم هوای عشق مادرم رو داشته باشم.

گوشیم رو برداشتم..شماره ی خاله نازی رو گرفتم...خاله ی کوچیکم..خاله ای که هم سن خودمه،من رو میفهمه.درک میکنه.همیشه راهنمامه.

صمیمیت زیادی با خاله نازی دارم..

همه میگن بخاطر هم سن بودن تونه..

اما من هم سن های دیگه ای هم دارم تو اطرفیانم...اما هیچ کدوم مثل خاله نازی درکم نمی کنه.

شمارش رو گرفتم..

گوشی رو،روی گوشم گذاشتم..

دوتا بوق خورد که جواب داد:به به.مهرداد خان بی معرفت.مهردادخان نامرد.مهرداد خان بی مرام..مهرداد خان...

_ با خاله نازی قربونت، یه نفس بکش. خفه شدی
 _ تو اگه خیلی راس میگی نگران منی، یه زنگ بزن بهم یه حالی ازم بپرس.
 _ خاله بخدا این مدت خیلی گرفتار بودم.
 _ آره. شنیدم تصادف کردی، چی شد بالاخره؟
 _ دیدی. دیدی خاله. تو هم همچین با معرفت با مرام نیستی.
 _ باشه تسلیم. خب چی شد حالا؟
 _ بخیر گذشت. چیز مهمی نبود. حالا بعدا برات کامل توضیح میدم.
 _ باشه. چطوری خودت خوبی؟
 _ بد نیستم خاله نازی، خودت چطوری؟ اون نامزد عتیقت چطوره؟
 _ دلت هم بخواد.. به نامزدم حسودی نکن.
 _ خیلی خب حالا. خاله پاشو بیا خونه ی ما باهات حرف دارم.
 _ امری باشه دیگه؟؟؟
 _ خاله مرگ مهرداد اذیت نکن. اعصاب ندارم. پاشو بیا.
 _ چته که اعصاب نداری؟
 _ تو بیا. میفهمی. تا یه ساعت دیگه اینجا باشیا. فعلا هم خدافضا.
 _ رو تو برم. خدافضا.
 _ منتظر شدم تا خاله نازی بیاد... بلکه اون یه کاری بکنه.
 _ پارت ۴۱.
 _ به حیاط اومدم. تا کمی قدم بزنم. و هوای تازه رو استشمام کنم.
 _ در حیاط با اف اف باز شد.

بعله..خاله نازی بود..

سمتش رفتم..باهاش دست دادم.

خاله نازی:ببین..این وقت شب من رو کشوندی اینجا؟

_مهرداد فدات شه.مرسی که اومدی.

_برو بابا.خوبه خودتم میدونی من برا تو هرکاری میکنم.

_حالا خاله ایقد هندونه زیر بغلم نزار.

باهم خندیدیم.

به حال رفتیم..

مامان و بابا و الهه مشغول میوه خوردن و سریال دیدن بودن.

خاله به همه سلامی داد..با مامان روبوسی کرد.

مامان رو بهش گفت:به به خواهر ستاره ی سهیل خودم.نیستی؟

خاله خندید و گفت:نه که حالا شماها هم خیلی دلتون برا من تنگ میشه.

_حالا دل من تنگ نشه..دل پسر من ک تنگ میشه.

و به من اشاره کرد.

خاله به روم لبخندی زد و گفت:مهرداد که عشق خالسه.

با حالت تمسخر گفتم:حالا بزار وقتی به نیمای عتیقت گفتم..اونوقت سینه سپر کن بگو

مهرداد عشقمه.

حالا ابرویی بالا انداخت و با اخمی ساختگی گفت:باز تو به نیما گفتی عتیقه..دلت هم بخواد

نامزد من همه چی تمومه.

خاله نگاهش رو چرخوند به سمت الهه،چشمش برقی زد و گفت:وااااااااااااااااای عزیزم.این

چید نازه.

کنار الهه رفت..جلوش نشست..تا راحت تر بغلش کنه.
بغلش کرد..

بعد از خودش جداش کرد.

رو به من کرد و گفت:همش یه ماه ازت خبری نداشتم..زود زود ازدواج کردی بچه آوردی.
خندیدم و گفتم:ن اتفاقا این بچه ی خواهرته.

خاله که چشماش چهارتا شده بود

با دهنی باز گفت:هاااااا..چی شد..یکی توضیح بده.

همه خندیدیم...بالاخره بعد از این همه جنگ و دعوا و اعصاب خوردی تو این خونه..امشب
صدای خنده تو خونه پیچید.

ماجرای الهه رو برا خاله نازی تعریف کردیم.

با خاله به اتاقم رفتیم...تا باهاش راحت تر حرف بزنم

رو تخت من نشستیم..

خاله پاهاش رو کشید و گفت:خب آغامهرداد،تعریف کن،چی شد که من و کشوندی اینجا ؟

_خاله بی مقدمه میگم..اصلا حوصله مقدمه چینی ندارم..اونقدری این روزا برا این و اون
مقدمه چیدم که حالم از هر مقدمه ای بهم میخوره.

اونقدر جدی و تندتند حرف زدم.

که خاله با چشمای از حدقه دراومده بهم زل زد و گفت:یاخدا..واقعا هم اعصاب نداری..حالا
کی خواست مقدمه چینی کنه..اصل حرفت رو بگو.

_خاله من دل بستم..میخوام ازدواج کنم.

_با شناختی که از خودت و دلت دارم.صد در صد اونوی که بهش دل بستنی نیلوفر نیس

_آره خاله نیلوفر نیس..

_ خب؟ کیه پس این عروس خانوم ما؟

_ هه خاله دلت خوشه ها. عروس خانوم!!!!.

_ وای!!!! چرا دلم خوش نباشه؟

_ چون خواهرت نمیزاره..میگه عروس من فقط نیلوفره.

اون شب از صبا به خاله گفتم..براش گفتم چطور دختریه..شر و شیطون و شاد و پر

انرژی..بااخلاق و مهربون..زیبا و دلربا..عکس صبا رو هم به خاله نشون دادم

گفتم که عاشقشم..جونم براش میدم..اونم عاشقه منه..یه عشق خالص و دوطرفه..از

خانواده اش گفتم..از فرهنگ و اصالتشون..

گفتم هیچ دلیلی برا مخالفت نیس..

ولی ماما..همش نه میاره..میگه ن..میگه تو نامزد داری..میگه فقط نیلوفر..میگه قدم این

دختره نحسه.

گفتم و گفتم و گفتم.

خاله همه ی حرفامو با صبر و حوصله گوش داد بعد گفت:نیلوفر دختر بردار منم هست...تو

هم پسر خواهرمی...هر دوتون برام مهمید..ولی بی عشق که همیشه زندگی کرد..من نگین رو

راضی میکنم..تو برو خودت رو برا مراسم خواستگاریت آماده کن..رضایت نگین با من.

لبخندی بروش پاشیدم و گفتم:خاله نازی مرسی..ممنون..بخدا اگه بتونی راضیش کنی..تا آخر

عمرم مدیونتم.

_ خبه خبه..نمیخواد مدیون باشی.

با حرفای خاله امید و آرامش به قلبم برگشت...یجورایی امیدوار بودم..خوشحال هم بودم..

.....

. بابا با دکتر شمس تماس گرفته بود و قرار خواستگاری رو گذاشته بود.

طبق قرار، امشب باید میرفتیم خواستگاری.

از صبح که بیدار شدم، دلهره داشتم.

خاله تو این دو روز با مامان حرف زده بود.. مامان هم فقط سکوت کرده بود.. خاله میگفت راضیه.. ولی من هنوز استرس و دلپوره داشتم.

صبح با خاله رفتیم خرید.

یه کت و شلوار شکلاتی با یه پیرهن جذب و براق شکلاتی و یه کراوات ساتن شکلاتی گرفتم..

یه سبد گل هم سفارش دادیم.

حلقه برا صبا گرفته بودم و الان دستش بود.. ولی خاله میگفت باید دوباره بگیری که اگه امشب مشکلی پیش نیومد دستش کنیم.

یه حلقه به انتخاب خاله خریدیم.

.

.

شب قبل از رفتن.

یه دوش گرفتم.

خودم رو آماده کردم.. از ادکلن همیشگیم هم زدم.

خاله وارد اتاق شد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!! ای.. مهرداد عالی شدی. آدم دلش میخواد بخورت. لیست بزنه.

ترش کردم و گفتم: اه.. خاله بسه حالم رو بهم زدی.

خاله هم آماده شده بود.

قرار شد خاله هم باهامون بیاد.

دلهره داشتم.. نمیدونستم صبا در چه حاله الان.

آماده رفتن شدیم.

سوار ماشین بابا شدیم..البته من پشت رول نشستم...و راه افتادیم..مامان هم همراهمون
آمده بود...واقعا خوشحال بودم..که مامانم بالاخره پذیرفت..ازش ممنون بودم..

قبل از اینکه راه بیوفتیم کنارش رفتم و گفتم:مامان نگین.عاشقتم بخدا.مرسی که قبول
کردی.

دستش رو بوسیدم...چیزی نگفت...عکس العملی هم نشون نداد...فقط نگام کرد...و
سکوت.

پارت ۴۲.

از زبان صبا:

پریروز دکتر ضرغامی زنگ زد به مامانم قرار خواستگاری رو برا امشب گذاشت.

امروز شیفت بودم..اما مرخصی گرفتم و نرفتم.

از صبح پونه و سیمین پیشم هستن.

غریدم بهشون:اصلا شما دوتا منگول از صبح چی میخواین اینجا؟عروسی که
نیس،خواستگاریه.

پونه:خفه شو.خوبه حالا خودت تو خواستگاری من از صبح پلاس بودی.

_ غلط کردی،یادت رفته،زنگ ردی می گفتمی از استرس دارم میگیرم پاشو بیا.منت کشیده
حالا هم یادش رفته.

سیمین پرید وسط:خفه بابا.صبا بدو لباست رو بپوش که الان میرسن ها.

_ فقط سیم سیم جونم،یه مشکلی هس ؟

_چی؟

_جون صبا،ن نیار؟

_تو بنال اول،ببینم چی میخوای؟

_ من خوشم نمیاد جای بیارم. تو بیار.

_ گمشووووو. مگه دارن میان خواستگاری من؟؟؟؟؟

_ سیم سیم جونم. لطفا.

_ رو تو برم. میخواد خودش مٹ ملکه ها بشینه ور دل اقاشون، بعد من بیچاره مثل خدمتکارش براش جای بیارم.

_ پس چی؟؟، حالا قبول کن دیگه.

در اتاق باز شد. شیرین اومد داخل.

رو کرد به من که رو تخت نشسته بودم، گفت: دختر پاشو. آماده شو. دیر شدا.

نگاهی به هر سه تاشون انداختم و گفتم: گم شید بیرون، تا لباس عوض کنم. توقع ندارین که جلو روی شیش تا چشم لباس عوض کنم.

شیرین گفت خب ما می ریم زود عوض کن.

هر سه تاشون رفتم.

چین سفیدم رو با یه کت مجلسی سبز پوشیدم.

پونه و سیمین رو صدا زدم اومدن داخل.

زیر دست پونه و سیمین هم یکم ارایش شدم..

روسری ابریشم سفیدم رو با یه طرح خاص رو سرم بستم.

پونه ادکلنم رو گرفت دستش و گفت: صبا نگام کن.

روم رو برگردوندم طرفش.. که ادکلن رو فس فس.. رو سر و کله و لباسم خالی کرد.

سیمین غرق خنده شد.

غریدم بهش: پول بابات نرفته براش.. که دلت بسوزه.. میدونی قیمت این ادکلن چنده..

پونه هم قهقهه غرق خنده شد.

غریدم به دوتاش: شیطونه میگم بزخم شل و پلتون کنمااااا.

سیمین: چه عروس خشنی..

شیرین در اتاق رو باز کرد و گفت: صبا. اومدن.

با حرفش استرس اومد سراغم.. پونه میگفت طبیعیه.. منم داشتم... همه دخترا شبه خواستگاریشون استرس دارن..

یا خدایی گفتم و پایین رفتم.

از قبل روی میز توی سالن وسط یه دست مبل سلطنتی مشکی طلایی، میوه و شیرینی چیده بودیم.

فقط جای بود... که بالاخره سیمین قبول کرد زحمتش رو بکشه.

پایین رفتم.. کنار در سالن منتظر شدیم.

اول دکتر ضرغامی وارد شد. بهش سلام دادیم.

بعد هم نگین خانوم.. کمی اخماش تو هم بود. اما بیخیال شدم و با گرمی باهاش سلام کردم و صورتش رو بوسیدم.

بعد هم یه خانوم جوون و خوشکل شبیه به نگین خانوم بود. فک کنم خاله نازی که مهرداد میگفت باشه..

بعد هم مهرداد و الهه وارد شدن.

با دیدن الهه چنان ذوق کردم که نگو.. نشستم جلوش گفتم: سلام عزیزم.

_ خاله دلم برات تنگ شده بود.

بوسیدمش و بلند شدم.

از همون اول بوی ادکلنش ارامش رو بهم داد.. فداهش شم چه خوش تیپ شده ها.. کت و شلوار و پیراهن جذب و براق شکلاتی با یه کراوات شکلاتی ساتن... دلم براش ضعف میرفت.. الهی صبا فدات شه اغامون...

مهرداد سبد گل رز رو دستم داد و آروم برام لب زد: برا بهترینم.
 انگار کیلو کیلو قند تو دلم آب میکردن... باحرفش ذوق مرگ شدم.
 بالاخره هم رو مبل مذکور تو سالن نشستیم...

کنار مامانم اما درست روبه روی مهردادم نشستم..

عرق کرده بود.. مدام با دستمال عرقش رو پاک میکرد... آخه تو این زمستون کسی عرق
 میکنه.. فداش شم از گرمای وجود یارشه..

دکتر ضرغامی سر صحبت رو باز کرد: خب آقای ایرانی. خانم شمس. ما خانواده‌ها که همو
 میشناسیم باهم رفت و آمد داریم. این دوتا جوون هم که همکارن. همو خواستن. اومدیم اگه
 رضایت بدین و منت سر ما بزارین دخترگلتون رو، به خانومی خونمون در بیاریم.
 بابا جواب داد: منکه حرفی ندارم، مهم دوطرفن.. که اگه همو بخوان مشکلی نیس.
 مامانم هم حرف بابام رو تأیید کرد.

مامانم رو به نگین خانوم که ساکت نشسته بود و اخم داشت گفت: نگین جون، شما حرفی
 ندارین.

نگین خانوم به مامانم بعد من بعد هم به مهرداد نگاهی انداخت و پوزخندی زد، پاشو
 انداخت رو پاش و گفت: چی بگم والا. نظر من که واسه کسی مهم نیس.. اگه به منه که
 راضی نیستم. میخوام صدسال سیاه این وصلت سر نگیره.

مهرداد ترش کرد. دستش رو مشت کرد و گفت: مامان خواهش میکنم.

خاله نازی ادامه داد: نگین ما حرف زدیم.

نگین نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: شما حرف زدیم من فقط سکوت کردم. من
 نمیخوام این دختری نحس عروسم شه.

بهم بد نگاه کرد... حال خراب شد... راستش دلم بدجور شکست.. حلقه ی اشک تو چشمام
 نقش بست..

بابام بحرف اومد: خانم دکتر الهی. ما که زنگ نزدیم که پاشین بیان خواستگاری. شما زنگ زدید. اجازه خواستید. ما هم گفتیم قدمتون رو چشم. ولی اجازه نمیدم به دخترم توهین کنید. نگاهم افتاد به مهرداد... کوه اتشفشان بود... هر لحظه ممکن بود فوران کنه... رگ گردنش بیرون زده بود... چشماش کاسه خون بود.

نگین بلند شد و گفت: حقیقتش مهرداد نامزد داره.. دختر داییشه.. اسمشم نیلوفره.. ایشالا تا چندوقت دیگه کارت عروسیشون رو میفرستم خدمتون. خوشحال میشم بیان.

دکتر صرغامی بحرف اومد: نگین این چه رفتاریه.

بابام: ن بزارید حرفا زده شه.. وقتی نامزد دارن.. اشتباه از ماست که هنوز این مجلس ادامه داره. خوش اومدید.

و به در اشاره کرد...

چشمامو بستم.. نفسم رو بیرون دادم... حالم خراب بود... خیلی خراب... گند زده شد... به امشب... به ارزو هام... به ایندم..

نگین خانوم که سمت در رفت دکتر صرغامی و خاله نازی و الهه هم معذرت گویان و باحالت شرمساری دنبالش رفتن.. از سرجام تکون نخوردم... نشسته بودم.

مهرداد بلند شد و رو به بابام گفت: آقای ایرانی به مولا علی قسم من دخترتون رو میخوام. اون نامزدی فقط....

بابام اجازه نداد حرفش رو بزنه گفت: تابع حرف مادرت باش.. خوشبخت شی جوون.

مهرداد با اکران بیرون رفت.

با رفتنش... دیگه منتظر. نشدم.. بدو بدو.. از پله ها بالا رفتم.. به اتاقم رفتم در. رو با کلید از داخل قفل کردم.

پارت ۴۳.

از زبان مهرداد:

ازخونه آقای ایرانی که بیرون اومدم..حالم داغون بود..دلم میخواست سر به تن عالم و آدم نباشه..دلم میخواست همه رو قتل عام میکردم...داغون بودم... داغونه...داغون.

سوئیچ رو دادم به بابا..

و بی توجه به همه رفتم..

بابا اومد سمتم، مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا میری این وقت شب؟!

مچ دستم رو از دستش کشیدم.

سرم رو برگردوندم تا بهتر ببینمش.

گفتم: راحتم بزار بابا. خواهش میکنم.

خواستم قدم بردارم... که مامان سمتم اومد، اومد جلوم و ایساد

و گفت: کجا میری مادر؟

تمام عصبانیتم رو توی چشمام جمع کردم و بهش زل زدم..متوجه عصبانیت شد. با حرص گفتم: مادر، تو فقط سمت مادره. منکه امشب از تو مادری ندیدم. الان دارم می رم قبرستون. یه قبرستونی که فقط خودم باشم و زندگیم. به گوشیم هم زنگ نمیزنید.. حال خوبی ندارم یه بلایی سر خودم میارم.

بی توجه بهش. راهم رو کشیدم..چند قدم که رفتم.

خاله نازی بدو بدو سمتم اومد.

قبل از اینکه چیزی بگه، گفتم: خاله تو دیگه چیزی نگو.

نگاه ناراحتش رو به چشمام دوخت و گفت: اومدم معذرت خواهی کنم، تقصیر من شد، سکوت نگین رو اعلام رضایت میدونستم.

پوزخندی زد و سنگ کوچکی که جلو پام بود رو با عصبانیت با، پام شوت کردم: نه خاله نیازی به معذرت خواهی نیس، اینم جزئی از نقشه ی نگین خانوم بود، میخواست طوری به زندگیم گند بزنه، که نشه دیگه جمعش کرد، فعلا هم که به خواستش رسیده.

_ حالا تو کجا میزی؟

_ میخوام یکم تنها باشم.. تو هوای آزاد قدم بزنم.. برمیگردم.

_ باشه مراقب خودت باش.

با سر جواب مثبت دادم.

راهم رو کشیدم و رفتم.. تو خیابونا قدم میزدی... آه میکشیدم... به صبا.. به عشقمون... به ارزو هامون که گند زده شد توش.. که نابود شد.. فکر میکردم... خسته بودم.. حالم خراب بود... از این دنیا... از ادماش..

دو ساعتی گذاشته بود.. و بی جهت قدم برمیداشتم تو خیابونا..

که گوشیم زنگ خورد...

بی توجه بهش.. اصلا از جیبم حتی درش هم نیاوردم...

دوباره زنگ خورد...

درش اوردم... یه شماره ی ناشناس بود، جواب ندادم... حوصلشو نداشتم... دوباره زنگ خورد.. به اجبار علامت سبز کال رو لمس کردم و گوشی رو، روی گوشم گذاشتم.

صداش پیچید: الو... الو... مهرداد.. پونه ام..

باشنیدن اسم پونه. گفتم: چیشده پونه؟ چیزی شده؟

_ کجایی تو؟

_ ناکجا آباد. چیشده؟

_ مهرداد، صبا رفته تو اتاقش در رو هم قفل کرده، هرچی هم صداش میزنیم جواب نمیده، کلید پشت دره. برا همین کلید زاپاس هم بازش نمیکنه.

داد زدم: خب اون در لعنتی رو بشکونید.

_ تو اول بهش یه زنگ بزنی.. ببین جواب میده... ببین جواب تو رو میده.. اگه نداد بعد.

_ خیلی خب. باشه.

_ فقط تو رو خدا جوابش رو بهم بده.

_ باشه حتما.

گوشی رو قطع کردم.. خراب بودم... خراب تر شدم... ای خدا صبا چیشدی... ای گندت بزنی
مهرداد که فقط مایه ی عذاب عشقتی..

شماره ی صبا رو گرفتم..

یه بوق... دو بوق... سه بوق....

شیش بوق... دیگه داشت قطع میشد، که تماس برقرار شد.

با شوق و عصبانیت و نگرانی گفتم: الو صبا... صبا

سکوت بود... هیچی نمیگفت.. صدای نفساشو میشنیدم.

_ دختر یه ایل آدم رو نگران خودت کردی، خوبی؟

..... باز سکوت.

_ چرا حرف نمیزنی، صبا، صبای من؟

..... سکوت.

_ دله من از سکوتت میگیره. صبا الان نیاز دارم. به آرامش و انرژی صدات نیاز دارم.

..... سکوت.

_ جون مهردادت یه چیزی بگو.

_ مهرداد حالم بده.. خیلی هم بد

نفسی از آرامش کشیدم.

_منم بهتر از تو نیستم..بخدا منم داغونم.

_همه چی تموم شدن؟

_ن.من نمیزارم..نمیزارم.....

گوشی رو قطع کرد..خیالم راحت شد که حالش خوبه.

به پونه پیامک زد "پونه، حالش خوبه، بزارید یکم تنها باشه. جواب داد. باهاش حرف زد."

جواب اومد "خداروشکر. باشه".

روی نیمکت. ایستگاه اتوبوس نشستم...حالم خراب بود...ای خدا دیگه تا کجا...تا کی...اخر
چرا

پارت ۴۴.

روی نیمکت نشستم..گذر ماشین ها رو نگاه میکردم..دلم گرفته...دلم حالش داغون..ای
خدا..یعنی بدتر از اینم دیگه هس..مادرت. کسی که برا همه یه پشتیبانه..یه همدرده...یه هم
رازه..برا من چی...ها چی..مهرداد تو بدبختی..آره بدبخت ترین آدم روی کره ی زمینی..به چه
امیدی زندگی میکنی..ها...عشقت حالش خرابه...مادرت کند زد به آرزو و رویاهات...تک و
تنهایی...مگه تنهایی دیگه چیه...ها...کی گفته تنهایی، یعنی اینکه خانواده و فامیل
نداشته باشی. کی گفته..من تنهام..خانواده دارم...فامیل دارم...ولی تنهام..تنهام چون کسی
پشتم نیس..تنهام چون کسی رو ندارم درکم کنه..بهفمم..تنهام چون عشقم رو از دس
دادم..تنهام که الان اینجا...تو این خیابون نشستم و زانوی غم بغل گرفتم...خدا...دلم
گرفته...گرفته...ن...شکسته..آره شکسته..لعنت به همه چی...حالم از زندگی بهم
میخوره..دیگه بریدم..

سرنوشت میخوای تا کجا بکشونیم..تا کجا...سه...سه..شکستم دیگه..اینجا برا من
ناکجاآباده...ته دنیاس...حالم این روزا بدتر از هم است...کوتاه بیا سرنوشت...تو
بردی...راحتم بزار دیگه..راحتم بزار..

هه..صدای زنگ گوشیم..

رو نیمکت کنارم گذاشته بود.

بهش نگاهی انداختم..

مامان بود...هه مامان..

بیخیال ریجکت کردم..

دوباره زنگ زد.

جواب دادم.

سریع صداش پیچید:مهرداد کجایی تو؟ میدونی ساعت چنده؟

داد زدم:مگه نگفتم به من زنگ نزن ها!!!!!!..میخوای ببینی داغونم..اره..داغونم..الانم میام

خونه ببینم..حال خرابم رو ببین..تو بردی..تو و سرنوشت باهم بردید..

و قطع کردم...

نفسم رو بیرون دادم.

ماشین گرفتم و خونه رفتم..

در رو باز کردم رفتم داخل..

مامان و بابا و خاله نازی تو هال بودن..

مامان کف زمین رو پارکت ها نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود..

خاله لیوانی دستش بود و روی کاناپه نشسته بود..

بابا هم رو کاناپه بود..نگاهش به قاب جلوش..

در رو که باز کردم نگاهها چرخید سمتم..

مامان بلند شد و اومد سمتم.نگاه داغونم رو دوختم بهش..

چند ثانیه ای به همین منوال بود..

بیخیال از کنارش رد شدم که صدام زد،صداش گرفته بود:مهرداد.

برگشتم نگاهم رو دوباره بهش دوختم و با خونسردی
گفتم: ببینم... داغونم... خرابم... میبینی.. خیالت راحت شده الان ها..

بی تفاوت به اتاقم رفتم..

به پیشنهاد بهنام اومدم تا با دکتر شمس حرف بزنم.. شاید اون دردم رو فهمید و حرفام رو
قبول کرد..

به خونشون رفتم... صبا این ساعت شیفت بود و خونه نبود.

رو همون مبل تو سالنشون نشستیم.. همون مبلی که شب خواستگاری بخشی از بدبختیم
بود.. آگه می تونستم آتیشش میزدم.

دکتر شمس رو به روم نشست و گفت: خب مهرداد جان. اصرار داشتی، با من حرف
بزنی، میشنوم

آب دهنم رو قورت دادم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اول اینکه بابت رفتار سه شب پیش
مادرم و بی احترامی پیش اومده واقعا شرمندم.. معذرت میخوام.

واینکه باید یه چیزی رو توضیح بدم.

_چی؟ بگو؟

_جریان نامزدی که مادرم گفت، اونطوری که میگفت نیس بخدا، اونا سه سال پیش بدون
موافقت من اون دختر رو نشون من کردن و تو کل فامیل شو انداختن که نامزدیم.. اما خانم
دکتر.. پس من چی.. نظرم چی.. احساسم چی.. انتخابم چی.. همش میگن آبرو داریم.. و
نمیشه.. و مردم چی میگن.. بابا مگه من احساس ندارم.. مگه دل ندارم.. خیلی ببخشید شاید
درس نباشه این حرف رو ایقده صریح بگم اما بخدا من دیوونه وار صبا رو میخوام.. آگه حتی
یه درصد به عشقی که بهش داشتم شک داشتم پا پیش نمی زاشتم.. صبا هم من و
میخواد.. آخه چرا.

بغض کردم... چندبار سرفه کردم و اب دهنم رو قورت دادم.. تا بغض نشکنه..

عاطفه خانوم، بهم نگاه دلسوزانه ای افتاد و با مهربونی گفت: میفهمم چی میگی
مهرداد جان. ولی پسر من خواسته یا ناخواسته اون دختر خانوم نامزد توئه.. دروغ که نیست.. سه

ساله اسمتون رو همه..دختر خیلی ظریفه..مامانت حق داره فکر آبرو و احساس اون دختر باشه..چون حتی منم حاضر نیستم با آبرو و احساس اون دختر بازی بشه..این کار از بیخ و بن اشتباه بود...اما اشتباه ترش اینه که اون دختر رو ول کنی..مهرداد برو سراغش برو باهاش...برو و مرد باش از ابروش دفاع کن..برو نزار آه و ناله ی اون دختر بیوفته پشت زندگی صبا ی من.

_ولی من صبا رو دوس دارم.چطور ثابت کنم من عاشق صbam.

_میخوای ثابت کنی؟

_آره بخدا.

_برو پای اون نامزدی ناخواسته مثل یه مرد واقعی وایسا..برو نزار آه و ناله ی اون دختر پشت زندگی صبا باشه.

_ولی من میخوام برا صبا،بهترین زندگی رو بسازم.

_با شرایط پیش اومده..زندگی صبا رو فقط خراب میکنی..تو زندگیش رو خراب نکن،نمیخواه براش زندگی بسازی..بفهم اگه اون دختر با آبرو و احساسش بازی بشه.آه و نالش دامن گیر صبا ی من میشه..شوخی که نیس..مرد باش.برو پاش وایسا..هرچند ناخواسته..من همیشه قبولت داشتم..نزار ذهنیاتم خراب بشه..اینجوری بهتره،دوستی و روابط خانواده گیمون هم پا برجا میمونه.

_الان باید بگم باشه؟

_اگه میخوای عشقت به صبا رو باور کنم،بگو باشه و دس از سر صبا بردار.

اهی کشیدم...آه جگر سوزی...حلقه ی اشک تو چشمم جمع شد..

به سختی ولی بالاخره گفتم:باشه،اگه اینجوری برا صبا و زندگیش بهتره.باشه میرم.

بلند شدم و با یه خداحافظی از خونه ی یارم بیرون اومدم..

نه سرنوشت...نه روزگار..انگار شما کوتاه نمیاید...فیتیله پیچم که کردین...دیگه بسمه...ای خدا!!!!!!

پارت ۴۵.

تو ماشین نشستم... اهنک عشق اول از احمد وند رو پلی کردم.. سرم رو روی فرمون گذاشتم
و به اهنک گوش میدادم...

"میگن هیچ عشقی تو دنیا

مثل عشق اولین نیست.

میگذره یه عمری اما،

از خیالت رفتنی نیس.

داغه عشق هیشکی

مثل اون که پس میزنتت نیس

چقده تنهاشی

وقتی که هیچ کسی هم قدمت نیس...

صدای زنگ گوشیم...

سرم رو بلند کردم.. گوشیم رو که روی داشبورد گذاشته بود برداشتم..

صبا... صبام بود... الان خوشحال باشم یا ناراحت... اون دیگه مال من نیس... همین الان به
مادرش قول دادم دس از سرش بردارم..

با اکراه جواب دادم: الو..

_ الو. مهرداد.

صداش مثل همیشه اروم جونم شد.. شاید این آخرین باری باشه که بتونم باهش حرف
بزنم.

_ صبا الان برات یه پیام میفرستم. بخونش.

_ باشه.

قطع کردم و برایش نوشتم "صبا. هیچ وقت در هیچ شرایطی به عشقم شک نکن به
 دلبستگی شک نکن. ولی همیشه موندن اثبات عشق نیست.. گاهی وقتا باید بری باید ترک
 کنی تا ثابت کنی که عاشق بودی و هستی. صبا با مادرت حرف زدم. ازم خواست عشقم رو با
 رفتنم بهش ثابت کنم. صبا ببخشم ازم بگذر.. آگه بد بودم.. آگه بدی کردم.. آگه لایق
 نبودم.. آگه وابستت کردم.. آگه نامردی کردم.. تو ببخشم تو ازم بگذر.. صبا ببخشم. ببخشم آگه
 عاشقت بودم.. ببخشم آگه دیوونه وار میخواستم.. ببخشم آگه بی عرضه بودم نتونستم
 کنارم نگهت. دارم.. ببخشم آگه اونقدر بدبخت و بدشانسم که باید کنار کسی باشم که بهش
 حسی ندارم.. ببخشم آگه مجبور شدم عشقم رو به مامانت ثابت کنم.. صبا فقط و فقط ازت
 یه خواهش دارم همیشه بدون که دلم با توئه در هر شرایطی به این حرفم شک نکن. صبا
 شاد باش.. دلم میخواد آگه من بدبخت شدم لااقل تو، توئی که عشقمی خوشبخت شی.

فراموشت نمیکنم. برام سخته گفتنش اما خدانگهدارت بهترینم".

دستم می لرزید... اشک تو چشمام سرازیر شده بود... حرصم گرفته بود از این همه بدبختیم..
 بالاخره علامت ارسال رو لمس کردم... و ارسال شد.

صبا چی میشی وقتی میخونیش.. صبام یه وقت اشک نریزی.. دله مهردادت ریش ریش
 میشه..

راه افتادم سمت خونه..

هوا تاریک شده بود.

وارد حال شدم..

کسی نبود

به آشپزخونه رفتم رو به سکینه خانوم گفتم: سکینه خانوم مامانم کو؟

_ تو اتاقشان هستن اگا.

به سمت اتاق مامانم رفتم.. چند آیه به در زدم... با بفرمایی که گفت وارد اتاق شدم.

رو تختش نشسته بود و لب تابش دستش بود.

بهش چشم دوخت...مسبب همه ی بدبختی هام...مادرم.
گفتم:با برادرت هماهنگ کن.میریم دختربرادرت رو برا عروس این خونه بیاریم.
مامانم چشماش برقی زد...اما سعی کرد خودش رو مشتاق نشون نده.خواست چیزی بگه که
نداشتم.

گفتم:مگه همین رو نمیخواستی...تو بردی..شکست و بدبختیم رو میپذیرم..هماهنگ کن
باهاشون.

بدون منتظر شدن چیزی بیرون اومدم و به اتاقم رفتم.

صبا جواب نداده بود...شاید هیچ وقت نخواد جواب پیامم رو بده..ای خدا...کاش حداقل
میدونستم الان حالش چطوره...ولی این اجازه رو هم ندارم...ای خدا!!!!!!!!!!!!!!

حالم اونقدر بد بود...که مثل دیوونه ها بلند شدم کل کتابای تو قفسه رو انداختم کف
اتاق..اباژور رو پرت کردم تو دیوار هزار تکه شد...اما هنوز اروم نشده بودم...رو به روی
ایینه قدی اتاقم وایسادم...خودم رو تو ایینه دیدم..حالم از بی عرضگی خودم بهم
میخورد..تموم نیرومو توی مشتم جمع کردم و به ایینه کوبیدم پخش زمین شد...خون از
دستم سرازیر شد...معلوم بود داغون شده...مامان و سکینه خانوم دویدن تو اتاق..مامان با
دیدن کتابا کف زمین...شیشه خورده های اباژور و ایینه..سری تکون داد
سمتم اومد..دستش رو نزدیک دست زخمیم آورد.

دستم رو عقب کشیدم:خوبم.نگرانم نباش.

بلند شدم و سوئیچم و گوشیم رو برداشتم و بیرون رفتم.

صدای مامان:با این دست و این حالت کجا میری؟باید بخیه شه

_میرم بیمارستان بخیش میزنم.کاری که بهت گفتم رو انجام بده.زنگ بزن.

فقط صدای مامان رو شنیدم که به سکینه گفت اتاق رو جمع و جور کنه.

پارت ۴۶.

از زبان صبا:

سه روز از خواستگاری مزخرف من

میگذره... تو این سه روزه حال خوشی نداشتم... خوش... خوش چیه.. داغون بودم..

بکارام رسیدم. شیفتم رو تحویل. دادم.

سمت پارکینگ بیمارستان رفتم.

سوار ماشینم شدم.. چقد دلتنگ مهربادم بود..

گوشیم رو برداشتم... تا بهش زنگ بزنم... که صداشو بشنوم.. صدای زیبای مردونش

رو.. صدای آرامش بخشش رو..

زنگ زدم..

جواب داد.. الو..

صدای مردونش.. صدای مهربونش.. چقدر این مرد برا من خواستنی بود.

_ الو مهرباد.

_ صبا الان برات یه پیام میفرستم. بخونش.

_ باشه.

گوشی رو قطع کرد.

منتظر پیامش شدم... نگاهم به صفحه ی گوشی بود... استرس و دلهره سراغم اومده

بود... حس خوبی نداشتم...

"پیام جدید" ..

بازش کردم. "صبا. هیچ وقت در هیچ شرایطی به عشقم شک نکن. ولی همیشه موندن اثبات

عشق نیس.. گاهی وقتا باید بری باید ترک کنی تا ثابت کنی عاشق بودی و هستی. صبا با

مادرت حرف زدم. ازم خواست عشقم رو با رفتنم بهش ثابت کنم. صبا ببخشم ازم بگذر... اگه

بد بودم... اگه بدی کردم... اگه لایق نبودم... اگه وابستت کردم... اگه نامردی کردم... تو ببخشم

تو ازم بگذر... صبا ببخشم. ببخشم اگه عاشقت بودم... ببخشم اگه دیوونه وار
میخواستمت... ببخشم اگه بی عرضه بودم و نتونستم کنارم نگهت دارم... ببخشم که اونقدر
بدبخت و بدشانسم که باید کنار کسی باشم که بهش حسی ندارم.. ببخشم اگه مجبور شدم
عشقم رو به مامانت ثابت کنم... صبا فقط و فقط ازت یه خواهش دارم همیشه بدون که
دلم با توئه در ه. شرایطی به این حرفم شک نکن. صبا شاد باش.. دلم میخواد اگه من بدبخت
شدم لااقل تو، توئی که عشقمی خوشبخت شی.

فراموشت نمیکنم. برام سخته گفتنش اما خدانگهدارت بهترینم"

اشکام سرازیر شدن... ریختن رو صفحه ی گوشی... حالم خراب بود..

خدا این مصیبت دوباره ات رو کجای زندگیم بزارم... یعنی چی مهرداد... یعنی چی بی
معرفت... میخوای بری... کجا بری.. کنار نیلوفر ها!!!!!!

د اخه مگه مامان من چی گفته..

مامان.. مامان خانوم چی گفتی به مرد من... به مهردادم... چی گفتی بهش.. ها!!!!!!.. چرا برام
پیام خدا حافظی فرستاده... اون عاشق منه... ولم نمیکنه... تنهام نمیزاره... مهرداد. مهرداد
بمون. دل من به بودنت خوشه.. بمون لامصب.. بمون.. اثبات عشق نمیخوام... خود عشقت رو
میخوام... با فاصله نمیخوام، نمیخوام کنار یکی دیگه باشی و دلت پیش من باشه..
میخوام کنارم باشی.. کنارم.. میخوام حسست کنم.. بمووووووون... بمون... توروخدا بمون.

با حال خرابم رانندگی میکردم..

راه افتادم سمت خونه...

رفتم داخل..

شیرین و مامان تو هال بودن.

رفتم سمتشون.

روبه روی مامان وایسام: چی بهش گفتمی مامان..هاااا..چی به مهردادم گفتمی...چرا میگه
برا اثبات عشق و مردونگیش باید بره هااااااااااا..مامان حرف بزن.

زانو زدم رو زمین..

اشک میریختم...زجه میزدم...هق هق میکردم.

گفتم:چرا..چرا باید سرنوشت ازم بگیرتش..من میخوامش مامان..میخوامش..چرا..چرا.
مامانم کنارم نشست..

سرم رو توی بغلش گرفت...نوازشم میکرد:دخترم.صبام.قربونت برا مادر.میدونم..بخدا
میدونم شما همو دوس دارید.اما قسمت نبود.سرنوشت نمیخواد.

شیرین به آشپزخونه رفت.برام یه لیوان آب آورد.

یکم از خوردم...گلوم میسوخت..

گفتم:مامان....مامانم حالم بده...دلم داغونه.

_گریه کن دخترم گریه کن...الان فقط گریه ارومت میکنه.

تو بغلش اشک ریختم...زجه زدم..

چرا...خدا چرا...چرا باید گریه ارومم کنه...چرا وجود مرد من ارومم

نکنه.سرنوشت...سرنوشت تو چی میخوای از جون من و عشقم.

اون شب مامان ازم خواست..به مهرداد فکر نکنم...تا اونم راحت تر به زندگیش برسه.

اما من...من بخودم قول دادم تا روزی که زنده ام...تا روزی که نفس میکشم...عشق مهرداد
رو تو دلم زنده نگه دارم.

پارت ۴۷.

از زبان مهرداد:

یه هفته از اون روز..روز جدایی من صبا میگذره..

فردا روز اول عیده... سال تحویل... هه.. سال تحویل.. من نخوام این سال جدید رو تحویل بگیرم. باید کی رو ببینم... سالی که نکوست از بهارش پیداست.. بهارش.. امشب قراره بریم خونه ی داییم.. بریم تا قرار و مدار روز بدبختیم رو بزاریم.. خاله نازی بدون در زدم وارد اتاق شد. به من که رو تخت دراز کشیده بودم گفت: پاشو آماده شو. بهش نگاهی انداختم... غم و ناراحتی تو چشماش بود.. اونم حالش مثل من بود. رو بهش گفتم: اول باید برم بخیه ی دستم رو بکشم. _باشه عزیزم.

.....

بعد از اینکه به بیمارستان رفتم و بخیه ی دستم رو کشیدم. برگشتم خونه و حاضر شدم.. آماده رفتن شدیم..

مامان کبکش خروس میخوند... بایدم میخوند.. منم بودم خوشحال بودم... خوشحالی... اصلا میاد روزی دیگه که مهرداد خوشحال باشه.

.....

به خونه ی دایی رسیدیم.

رو ی دست مبل نشستیم.

نیلوفر اومد کنارم نشست.. هه.. حالم از همین الان ازش بهم خورد.

قرار عقد و عروسی رو باهم و برای

روز ۱۰ فروردین گذاشتن.. که این چند روز هم برسم دنبال خرید و تالار و این چرت و پرتا.

مهریه رو مشخص نکرده بودن.

بحث مهریه شد.

مامانم رو بهش گفتم: عروسم خودش بگه دوس داره چقد مهریه اش باشه؟!

نیلوفر با عشوه گفت: خب منکه خودم ۱۵۰۰ دوس دارم.

ن بابا... کمت نباشه ی وقت... رو دل میکنی..

مامانم: چرا ک ن. بنظرم که خوبه.

پریدم وسط و گفتم: چی چیه خوبه.. اصلا خوب نیس.

نیلوفر: خب نظر اقامون واسه چقده؟

وقتی گفتم اقامون چنان حرصم گرفت... که دلم میخواست خفش میکردم..

گفتم: دوتا صفرش رو بردار. ۱۵ تا.

زن دایمی بحرف اومد: وا. مهرداد جان شوخی میکنی؟

_من با شما شوخی دارم زن دایی.. تازه همون ۱۵ تا هم زیاده.

مامان بهم چشم غره ای رفت و گفت: همون ۱۵۰۰ تا که عروسم گفت.

با حرص گفتم: اگه زن منه اگه من میخوام مهریه بدم که ۱۵ تا و تمام.

نیلوفر: باشه من راضیم.. رو حرف اقامون حرف نمیزنم.

عوضی.. باز این گفت اقامون.. حالم از اقا گفتنت هم بهم میخوره... خاک بر سر من که قراره

اقای تو باشم.. حیف.. حیف.

.....

فردا سر سفره ی هفت سین بزور و اصرار خاله نشستم... دلم نمیخواست... این سال نکبت

رو تحویل میگرفتم..

بعداز سال تحویل..

دایی اینا اومدن خونمون..

با دیدن نیلوفر...حالم بهم خورد...صد کیلو مواد ارایش به صورتش زده بود..من نمیدونم
مامان من از کجای این دختره خوشش اومده..

یه سلام و تبریک خشک و سرد دادم و به اتاقم رفتم...

دلم برا صبا تنگ شده بود...الان داره چیکار میکنه...در چه حاله...ای کاش حداقل
میتونستم سال جدید رو بهش تبریک بگم..

در باز شد و نیلوفر اومد داخل.

غریدم بهش:بهت یاد ندادن در بزنی هااا.

رو تخت کنارم نشست و گفت:واسه اومدن به اتاق اقامون هم باید در بزnm.

_بله که باید در بزنی.بعدشم دفه ی آخرت باشه به من میگی اقامون.از این لفظ خوشم
نمیاد.

_ای به چشم.

ای خدا...زندگی منم مسخره شده...هوووووف...حالم از زندگی بهم میخوره..هه

از زبان صبا:

فردا سال تحویله...روز اول عید..

عید امسال برخلاف همیشه که بقول مامانم مَث دختر بچه ها با ذوق شوق،کلی خرید
میکردم نبود..خرید...اونم با ذوق و شوق..ذوق و شوق پیشکش..تو این یه هفته اونقدر
دلتنگ مهردادم بودم...اونقدر برا سرنوشت تلخمون اشک ریختم..که یه لبخند هم
نزدم..ذوق و شوق که پیشکش..

رو تختم دراز کشیده بودم..

کتاب شعر فروغ فرخزاد.دستم بود.

از شعرش میخوندم... فروغ فرخزاد همدردم شده بود... شعرش.. نوشته هاش.. اروم میگردن.. اما آرامش کاذب... آرامش زود گذر... آرامش واقعیم الان کنار نیلوفره.. هه نیلوفر... کسی که ن تاحالا دیدمشه... ن میشناسمش.. اما بخش بزرگی از زندگی شده.. صاحب عشق شده..

چند تقه به در خورد.

پونه و سیمین اومدن داخل.

پونه: پاشو، پاشو یه روسری چیزی کن سرت. حجاب کامل کن. اقامون میخواد بیاد داخل کارت داره.

بلند شدم.. یه مانتو تنم کردم و شالم رو انداختم سرم.

پونه نگاهش رو بیرون انداخت و گفت: وضعیت سفید شد. بیا تو.

میلااد وارد اتاق شد..

بهم نگاهی انداخت و گفت: چو چو چو.. نگاش کن تو رو خدا.. چشاش عینهو چشای وزغ شده. راس میگفت.. از بس اشک ریخته بودم..

سیمین: پاشو. وقت نیس. فردا روز اول عیده ها!!!! تو که هیچی نگرفتی... پاشو بریم دو دست گونی بگیر.

_ حوصله ندارم سیمین.

میلااد: یعنی چی حوصله ندارم، این گله آدم بخاطر تو اومدن.

_ اگه بخاطر منه. که راحتم بزارید.

_ تو چرا اینطوری میکنی؟ دنیا که به آخر نرسیده.

_ دنیای من مهرداد بود.. با رفتنش.. یعنی دنیا رفت.. یعنی زندگی رفت.. میلااد من این یه هفته زندگی نکردم... روز مرگی کردم.. صبح بیدار شدم.. شب خوابیدم.. سرکار رفتم.. همین.. حالم بده... چرا شماها نمیخواین بفهمین.. اونیه که رفت... اونیه که چند وقت دیگه کارت عروسیش

هرکی..مهردادم شاد باش..میتونی...میتونی یا ن تو هم می منی...دلم برات تنگ شده خیلی
هم تنگ شده..

رو پارکت های سرد..کف اتاق دراز کشیدم...اونقدر اشک ریختم که خوابم برد.

.....

یه ساعت دیگه سال تحویله..

به اجبار حموم رفتم...یه دوش گرفتم..اومدم بیرون یه دست لباس از کمد درآوردم..اصلا
برام مهم نبود چی میپوشم..پوشیدم و پایین رفتم...هرسال من سفره رو می چیدم...ولی
امسال حتی نپرسیدم که چیده...

دور سفره نشستیم...

دعا میخواندن...قرآن میخواندن..

اما من دلم غصه بود..ن دعا خوندم..ن قران...

فقط یه دعا کردم."خدایا به همین وقت عزیز.مهردادم شاد و سلامت باشه".

سال تحویل شد..

حال خوشی نداشتم..

به اتاقم رفتم...دلم برا مهردادم تنگ شده...

خدایا محافظش باش..

پناهش باش..

پارت ۴۸.

از زبان مهرداد:

امروز قرار بود.با نیلوفر بریم خرید کنه..

آماده شدم و رفتم دنبالش..

سوار شد.

نیلوفر: سلاااام و صبح بخیر عزیزم.

با سر جوابش رو دادم.

سمت یه مرکز خرید که میدونستم از شیرمرغ تا جون ادمیزاد هر چی بخوای توش هست، رفتم.

ماشین رو توی پارکینگ مجتمع پارک کردم.

کارت عابر بانکم رو از داشبورد دراوردم و دست نیلوفر دادم: هر چی میخوای بخر. مدل و قیمتش هم مهم نیس. به اندازه ی کافی تو کارت هس. رمزش هم چهارتا صفره.

نیلوفر کارت رو گرفت.

سرم رو به پشتی صندلی چسپوندم و چشممو بستم. تو همون حالت گفتم: مهم نیس کی میای. دیربشه موردی نی. دیشب نخوابیدم. میخوام بخوابم.

_ یعنی چی مهرداد؟ یعنی باهام نمیای؟

_ میخوام بخوابم.

_ خرید عروسی میخوایم بریم مثلا. لباس عروس میخوام بگیرم. مگه میشه تو نباشی؟

جوابی ندادم.. بیخیال

_ مهرداد با توام.

سرم رو بلند کردم و غریدم بهش: تو ن شما. یادت باشه. گفتم ک میخوام بخوابم. برو دیگه.

نیلوفر با حرص پیاده شد و رفت.

منم قفل مرکزی رو زدم.. سرم رو چسپوندم به پشتی صندلی چشممو بستم و خوابیدم..

با صدای تقه ای به شیشه بیدار شدم.

نیلوفر بود... قفل مرکزی رو زدم.. یه کارگر همراهش بود.. پیاده شدم.. صندوق رو باز کردم.. ولی نایلون تو دست نیلوفر و کارگره بود.. همه رو گذاشتم تو صندوق .

پشت رول نشستم.. و راه افتادم.

نیلوفر: خوب خوابیدی عزیزم.

با سر جواب دادم.

_ کلی خرید کردم مهرداد، راستی یه تور عروس خیلی خوشگل هم خریدم.

_ خوبه. مبارک.

دیگه تا رسیدن خونه حرفی نزدیم..

خونه که رسیدیم.. نیلوفر وسایلش رو یکی یکی به مامان من و مامان خودش نشون میداد و میگفت اینو مهرداد انتخاب کرد اونو مهرداد انتخاب کرد.

از اینکه نیومده بود چوغولی کنه خوشم اومد اینکه اتفاقات بینمون رو به کسی نمیگفت...

بلند شدم که برم بیرون که کمی قدم بزنم.

که مامان صدام زد: مهرداد کجا میری؟ الان باید برید تالار ببینید؟

_ هووووف. مگه تالار هم دیدنیه.

_ بله که دیدنیه. پس چی.

_ باشه برا یه روز دیگه حوصله ندارم. خستم.

_ دیگه وقتی نیس.

نیلوفر بحرف اومد: عیبی نداره عمه. من خودم تو جشن عقد یکی از دوستانم بودم از تالارشون خوشم اومد، الان زنگ میزنم شماره مدیر تالار رو میگیرم رزرو میکنم.

گفتم: بیا اینم تالار.

_ کارت عروسی چی؟

_ داداش بهنام تو این کاراس، میدم اون ترتیبش رو بده.

نیلوفر دوید سمتم.. از تو گوشیش مدل یه کارت عروسی.. رو بهم نشون داد. گفت: لطفا اینجوری باشه.

_ باشه. چیزی لازم ندارین دیگه.

_ ن عزیزم.

بیرون رفتم.. قبل از هر کاری به داداش بهنام زنگ زدم و مشخصات و مدل کارت رو بهش گفتم که به تعداد برام بزنه..

رفتم سمت خونه باغ دلم اونجا رو میخواست.. خاطرات خوبی با صبا اونجا داشتم.. ارومم میکرد... صبا... صبا خیلی دلم برات تنگ شده..

پارت ۴۹.

از زبان صبا:

تو اتاقم بودم.. تازه از سرکار برگشته بودم.. خسته بودم.. اما خسته از اتفاقات زمونه.. خسته از خوده زمونه..

کتاب فروغ رو برداشتم.. ورق میزدم و میخوندم.. ارومم میکرد..

"اگر عشق، عشق است زمان حرف احمقانه ای است"

"کاش دلها، آنقدر پاک بود که برای گفتن دوستت دارم، نیازی به قسم خوردن نبود"

"کاش از شاخه ی سرسبز حیات، گل اندوه مرا می چیدی، کاش درشعر من ای مایه ی عمر شعله راز مرا می دیدی"

چند تقه به در خورد.

مامان داخل شد.

کتاب رو بستم و روی عسلی کنار تختم گذاشتم.

مامان روی تخت کنارم نشست.

به صفحه ی کتاب نگاهی انداخت: فروغ... کتابای فروغ میخونی؟

_دوششون دارم.. آروم میکنه.. حس میکنم فروغ میفهمم.

_فروغ یه عاشق بود.. آره حس درستته.

_از زندگی چیز زیادی نمیدونم.. ولی شعراشو دوس دارم با وجود نوشته.

_آره منم قبلا میخوندم. فروغ. شاملو. سهراب.

_سهراب.. سهراب و شعراشو هم دوس دارم.

مامانم سری تکون داد و گفت آره قشنگن.

به چشماش نگاهی انداختم.. میخواس چیزی بگه.. اینو از چشماش فهمیدم.. اما معلومه
سختشه..

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: مامان؟

_جانم مامان.

_حرفش رو بزنی. میخوام بشنومش.

_صبا، سرنوشت همیشه...

نداشتم بقیه ی حرفش رو بزنی.. آماده ی شنیدن هر خبری بودم این روزا..

_مامان بی مقدمه بگو.. اینطوری راحت ترم.

کارتی رو سمتم گرفت.. و گفت: فردا جشن عروسیشه.

چشمامو بستم... نفس عمیقی کشیدم.. چشمامو که باز کردم اشکام سرازیر شدن.

مامان خواست چیزی بگه. که گفتم: مامان. خواهش می کنم. الان فقط میخوام تنها باشم.

کارت رو، روی تخت گذاشت و بیرون رفت.

دلم براش تنگ شده بود... سر گوشیم رفتم..عکسی که اون روز که رفته بودیم که کنار ماشین گرفته بودیم رو نگاه کردم... باهاش حرف زدم...مهردادم..سلام...فردا جشن عروسیته..مبارکت باشه..هرچند میدونم نیست...مهرداد دلم گرفته..این دل از روزی که تو رفتی گرفته...اذیتم میکنه...بی قراری میکنه...تو رو میخواد...تو رو از کجا براش بیارم..از فردا میشی مال یکی دیگه...سهم یکی دیگه..مهرداد..به منم فکر میکنی..یادی ازم میکنی..مهرداد حالم خیلی خرابه...دیگه نمیدونم چطور خودمو آروم کنم..آخه هیچ جوری آروم نمیشم...دلم یه لحظه آرامش میخواد..فقط یه لحظه..مهرداد..داری، داماد میشی..حتما الان میگی داماد ناخواسته...مهرداد فراموشم نکنی یه وقت...به این دل خوشم که دلت باهامه...مهرداد بهم وفادار باش...میدونم الان باید بگم به همسرت وفادار باشم...اما من رو تو بخیلیم..نمیخوام هم دلت هم وجودت هردو مال نیلوفر باشه.

مهرداد دلم میخواد بخوابم...دلم میخواد سرم رو، رو پاهات بزارم و بخوابم..بخوابم هیچ وقت دیگه بیدار نشم..مهرداد، فروغ میگه مرگ شیرینه...آره الان میفهمم راس میگه..تو این بی کسی مرگ شیرینه..مهرداد دیگه انرژی برا زجه زدن ندارم...این روزای آخر فقط بی صدا اشک ریختم..دلم بارون میخواد..همه باهم فصلتون تموم شد..فصل بودن تو کنارم تموم شد..فصل بارون تموم شد..فصل های جدیدی شروع شدن...فصل دلتنگی تو شروع شد..فصل نداشتنت...فصل رفتنت..

مهرداد من دختر زمستونم...من تو سرمای زمستون، گرمای بیشتری احساس میکردم...ولی تو این گرمای بهار سردم شده..به قول فروغ آغاز فصل سردی است..باز هم مثل همیشه حرف آخرم اینه دلتنگم...دلتنگ تو...

بی صدا اشک ریختم...این قد این دو سه هفته زجه زدم...هوار کشیدم..حنجره ام میسوزه...حتی نمیتونم داد بزنم تا اروم بشم...بی صدا اشک ریختم..

حالم خرابه...کی میتونه بفهمه..کی معنی آوار رو میفهمه...دلم آوار شد رو سرم...

پارت ۵۰.

از زبان مهرداد:

امروز ۱۰ فروردینه... امروز روز بدبختیته مهرداد... روز به زانو در اومدنت در مقابل
سرنوشت... و همه ی اون ادمایی که با سرنوشت هم دستن... سرنوشت، حالم ازت بهم
میخوره... از بی معرفتیت... از بی مرامیت.. از نامردیت...

راستی سرنوشت فقط یه چیز یو بدون، نابودم کردی نابود... شکستیم اونم بدجور... الان ته
این دنیا.. الان دیگه گوگل میتونه اسم بدبخت ترین ادم دنیا رو بیاره بالا.
صبح رفتم دنبال نیلوفر که برسونمش آرایشگاه...

تو مسیر همش ذوق و شوق امروز رو داشت، حق هم داشت، امروز عروسیشه.. روز خوب
زندگیشه..

وقتی کنار در آرایشگاه ترمز کردم.

قبل از پیاده شدنش گفت: مهردادم، رفتی ماشین رو گل بزنی، عکس طرح هاشون رو
بفرست، منم ببینم.

در کمال خونسردی زل زدم به چشاش و گفتم: ماشین رو گل نمیزنم.

چشاش از تعجب چهارتا شد و گفت: شوخی میکنی دیگه؟

باجدیت گفتم: من با تو شوخی دارم.

_ خب چرا؟؟!!؟؟

به در آرایشگاه اشاره کردم و گفتم: برو، دیرت شد.

_ اخی مهرداد.

_ نیلوفر با من کل کل نکن. حوصله ندارم.

اونقدر جدی و با تحکم گفتم که نفس عمیقی کشید و گفت: چشم، هر چی شما بگی، ماشین
ما که بدون گل هم خوشکله.

خداحافظی کرد و بیرون رفت..

هه...ماشین ما...چه مالکیت اشتراکی...البته بیراه هم نگفتم...امروز خود من هم دیگه برا
 خودم نیستم..شریک میشم...اونم باکی...با یکی که هیچ حسی بهش ندارم و نامردیه
 سرنوشت اونو کنارم گذاشته..
 ارایشگاه نرفتم...حوصله هم نداشتم به مامان بگم نمیرم...این شد که رفتم خونه ی بهنام..
 با بهنام تو اتاقش بودیم..
 بهنام حال خرابم رو میفهمید...اما هر کاری توانسته بود،انجام داده بود...اما این سرنوشت
 از ما گردن کلفت تر بود..
 بهنام:خب یعنی الان مثلا تو اومدی آرایشگاه.

_مثلا.

_والا خوبه.اینهمه درس بخون زحمت بکش پزشکی شو،اونوقت بشیم ارایشگر و سلمونی
 اغا!!!! مهرداد.

_بهنام حوصله شوخی ندارما.

بهنام جدی شد و گفت:از دیشب تا حالا نخواهیدم مهرداد؟

_برا چی؟!؟

_بفکر یه نقشه ی جدیدم.

پوفی کشیدم و گفتم:داداش تو زیادی خوش بینی،تموم شد،نقشه ای هم باشه دیگه وقتی
 نیس.

تا قبل از رفتن دنبال نیلوفر پیش بهنام بودم..

بالاخره هم به اصرار بهنام.

خونشون حموم رفتم و یه دوش گرفتم..موهامو بهنام برام درس کرد..به ته ریشم هم دس
 نردم..صبا همیشه میگفت با ته ریش خواستنی ترم...کل لباسمو مشکی برداشته
 بودم..کت و شلوار مشکی..پیراهن مشکی...کفش مشکی...کراوات مشکی..

پوشیدمشون..

بهنام جلوم وایساد و گفت: داداش مگه میخوای برای مجلس ختم؟ ناسلامتی عروسیته ها.

پوزخندی زد و گفتم: برا من همون مجلس ختمه.

بهنام از کمد لباسش یه کراوات سفید درآورد و گفت: اونو در بیار. اینو ببند.

_ همین خوبه

_ د بفهم دیگه خوب نیس.. حداقل کراوات رو سفید بزن که اگه مامانت چیزی گفت سینه سپر کنیم بگیم مده سفید و مشکیه.

دیدم راس میگه.. کراوات سفید رو بستم و با دسته گلی که بهنام گرفته بود راهی آرایشگاه شدم.

به آرایشگاه که رسیدم.. فیلمبردار هم بود.. با کارگردانی های فیلمبردار، گل رو دست نیلوفر دادم.. و سوار ماشین شدیم..

که بریم تالار..

اتلیه هم هرکاری نیلوفر کرد راضی نشدم که برم..

اصلا بصورت درست نگاهم نکردم... دلم صبا رو میخواست... میخواست، که الان کنارم باشه... که عروسم باشه... خسته بودم... شکسته بودم... داغون بودم..

وارد تالار که شدیم..

به امر فیلمبردار در رو برا نیلوفر باز کردم پیاده شد..

حالم خراب بود..

صدای سوت و دست و کل و جیغ و دی جی هم خراب ترم میکرد..

و صدایی که شنیده شد و تو سرم اگو میشد: داماد، دست عروس خانوم رو تو دستت حلقه کن و آروم قدم بردارید..

فیلمبردار بود..

من تا حالا به نیلوفر دس نزده بودم... اصلا دلم نمیخواست لمسش کنم... اون متعلق به من نیست..

و حتی دلم نمیخواد.. اون منو لمس کنه.. منم متعلق به اون نیستم..

به اصرار فیلمبردار دستم رو نزدیک دستش بردم... نفسم رو بیرون دادم.. و دستش رو گرفتم... حالم خراب ترین حال عالم شد.

سکینه خانوم رو سرمون اسفند دود کرد.. گوسفندی سر بردن.. و میان هممه و غلغله ی شادی و سوت و کل و دست.. وارد سالن تالار شدیم..

به محل مخصوص عروس و داماد رفتیم و نشستیم.

به محض اینکه نشستیم.. دستم رو از دست نیلوفر کشیدم.

با اهنگ لاسی که دی جی زد... همه ریختن تو پیست رقص و میرقصیدن.

بهنام رو دیدم که سمتم میود کلافه به نظر میرسید.. بهمون که رسید

فقط کنارم وایساد چیزی نمیگفت.

آروم کنار گوشش گفتم: کنم؟ چرا ایقده کلافه ای؟

مثل خودم آروم جواب داد: مغزم هنگ کرد از بس فک کردم اه.. لعنتی.

ای خدا... ببین چی بروزم اومده... بهنام طوری کلافه هس... انگار اون جای منه.

بهش گفتم: بیخیال داداش.. سرنوشت من همین بود.. قربون معرفتت بهنام.

_ میدونی خانواده ی اقای ایرانی هم اومدن.

با شنیدن حرفش انگار یه سطل آب یخ روم خالی کرد... دلم ریخت.. لرزیدم..

اروم براش لب زد: صبا هم اومده؟

_ ن داداش اون نیومده.

یکم راضی شدم.. خوشحال بودم که نیومده.. بیاد ک چی... ک چی رو بینه.. این که کنار یکی دیگم... اینکه ندارمش... اینکه واسه هم نبودیم.. هاااا.. چیو.

پارت ۵۱.

از زبان صبا:

امشب، شب عروسی یارمه...

مامان و بابا و شیرین و رامین برا رفع کدورتها و ادامه ی دوستی دعوت رو پذیرفتن و رفتن.. اما من نرفتم...

کجا میرفتم... عروسی مهردادم... فکرشم نمی کردم روزی بهش نرسم.

میلا و پونه و سیمین و کاوه کنارم بودن..

بیخیال به بچه ها بلند شدم و به اتاقم رفتم... از صبح اونقدری گریه کردم... که الان دیگه اشکی از چشم نیامد.. حتی دیگه بدون اشک هم گریه میکنم.. دلم براش تنگ شده.. خیلی وقته ندیمش... خیلی وقته صداش رو نشنیدم.. خیلی وقته کنارم نیس... این تنها فرصته.. باید برم بینمش... آره باید برم...

سر کمد رفتم، لباسام رو تنم کردم.. حلقه و گردنبندش رو توی جعبه گذاشتم... تنها یادگاری های باارزشی که ازش دارم.. جعبه رو بوسیدم.. بو کردم... با تمام وجودم.. گذاشتمش تو کیفم.. از اتاق خارج شدم...

از پله ها رفتم پایین..

بچه ها که کف زمین رو پارکت ها نشسته بودن..

با دیدنم مژ برق از جا پریدن..

سمتم اومدن.

بهشون نگاهی انداختم... نگاهی از غم... از بدبختی.. از بدبیاری سرنوشت..

پونه اشک تو چشماش حلقه بست..

یعنی حالم این قد داغونه..

با بغض و صدای تحلیل رفته، رو به میلاد گفتم: نمیتونم رانندگی کنم، منو میرسونی؟

میلاد نگاه کنجکاو و نگرانش رو به چشمام دوخت و گفت: کجا؟

_میخوام برم عروسیش.

همه تعجب کردن.. و با هم گفتن: چی؟؟؟؟؟؟!!!!!!

_میخوام برم...میخوام برم عروسیش.

کاوہ بحرف اومد و گفت: بری عروسیش؟ بری که چی بشه؟

_برم که ببینمش...برم که صداشو بشنوم..برم که اروم شم...برم کادوی عروسیش رو

بدم، که نگه بی معرفت بودم عروسیش نرفتم و کادو ندادم.

گفتم...پاهام توان نداشتن سر پا باشم..زانو زدم رو زمین..

کاوہ داغون از پاکت سیگاراش، سیگاری درآورد..

پوفی کشید و بیرون رفت.

میلاد کنارم نشست: صبا..تورو خدات...تورو قرآنت نگو میخوام برم...نگو..میخوای آروم شی..بشین گریه کن زجه بز..میلاد غلط بکنه دیگه بگه صبا گریه نکن...غلط بکنه بگه داد

نزن زجه نزن...اصلا بیا من و بز..منو بکش...بیا باهم گریه کنیم..میخوای اروم شی..میبرمت هر جا که بخوای اما تو اون تالار و عروسی ن...صبا آبجی کوچیکم..تورو خدا نگو میخوام برم ابجی.

پونه به هق هق افتاد...بهش نگاهی انداختم با صدای بلند گریه میکرد...سیمین بی صدا اشک میریخت.

کنارم اومد: صبا جون سیم سیمت. نگو میخوام برم.

بلند شدم...سمت در رفتم...

گفتم: خودم میرم... باید برم... دلامصبا دلم برایش تنگ شده.. دلم برایش پر پر شده... می
خوام ببینمش.. خیلی وقته ندیدمش.. چرا نمی فهمید..

پونه سمت میلاد رفت: میلاد حق داره بخواد ببینتش.. پاشو ببریمش.

بالاخره سمت تالار حرکت کردیم.

به تالار که رسیدیم.. صدای دی چی و اکو شاد میزد خیلی شاد... اما من جز صدای غم چیزی
نمیشنیدم..

جلو راه افتادم بچه ها هم پشت سرم.. انگار از جلو میکشیدنم.. بزور قدم برمیداشتم... پاهام
یاری نمیکردن.. انگار اونا هم میخواستن بهم بگن دیدن یارم نرم..

وارد سالن تالار شدم..

نگاهم افتاد به عروس و داماد...

داماد... مهرداد.. سرم گیج رفت.. پاهام توان وزنم رو نداشتم.. دو قدم عقب رفتم.. و افتادم..

اما افتادم تو بغل پونه.

میلاد هراسون گفت: خوبی؟

با سر جواب دادم.. خودم رو جمع و جور کردم..

بهنام رو دیدم... اونم منو دید.. بلافاصله سمتمون اومد.

بهم نگاهی انداخت و با نگرانی گفت: آخه چرا اومدی؟!

تک خنده ی مصنوعی کردم و گفتم: منم دعوت شدم.

سری تکون داد.. حال بهنام هم خراب بود..

به پیشنهاد بهنام رو صندلی های پشت به پیست رقص نشستیم.

رو بهش گفتم: بهنام؟

_جان آبجی.

_میخوام ببینمش..

_اخه...

_لطفا فقط پنج دقیقه.

با سر جواب مثبت داد و رفت..

ده دقیقه بعد برگشت و گفت:همرام بیا.

میلاذ بحرف او مد:دکتر رادان حالش خوب نیس...

حرف میلاذ رو قطع کردم:باید ببینمش.

و دنبال بهنام راه افتادم..

به اتاق که مخصوص تعویض لباس بود رفتیم.

پشت در وایسادی.

بهنام گفت:تو اتاقه.

و رفت.

دل لرزید... حال عجیبی داشتم... ترس... دلهره.. غم... حتی شادی..

تموم نیرومو جمع کردم... چندبار نفسم رو بیرون دادم و نفس عمیق کشیدم..چشمامو

بستم و چندتقه به در زدم... بعد هم دستگیره در رو پایین کشیدم و داخل شدم.

چشمامو باز کردم.. جلوم دیدمش درست یک قدیم وایساده بود.. بوی ادکلن همیشگی

مثل همیشه هوش از سرم میبرد.

بدون اینکه بهم نگاهی بندازه سمت در رفت...

دل ریخت... یعنی.. یعنی میخواد بره... پشیمون شده... دیگه نمیخواد باهام حرف بزنه.

اما ن... در رو بست و با کلید که پشت در بود قفلش کرد.

با صدای گرفته که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت:صبا.

هووووم... آرامش... صدایش اروم جونم شد... خیلی وقت بود صدایش رو نشنیدم
بودم... سمتش برگشتم.

سریع بغلم کرد... محکم در اغوش گرمش گرفتم... صدای نامنظم قلبش ارومم کرد..
اما همینکه به خودم اومدم
خودم رو ازش جدا کردم..

رو بهش گفتم: دلم برات تنگ شده.. برا صدات.. برا نگات.. برا چشات..
با صدای گرفته گفتم: چرا اومدی؟ اومدی که بدبختیمون همیشه یادمون بمونه.. صبا میدونی
من و تو الان فقط تو غم و درد شریکیم.
بغضم شکست.. اشکم ریخت.

خودشم اشک میریخت اما به من گفتم: نریز.. دلم ریش ریش میشه..
دستمالی از کیفم درآوردم.. قدم بهش نمی رسید... رو پنجه ی پام بلند شدم و اشکاش رو
پاک کردم..
حس کردم اروم تر شد...

از کیفم جعبه رو درآوردم و روبه روش گرفتم: پیش خودت باشن بهتره.. اینجوری خیالم
راحته و دلم قرصه که گاهی حتی با دیدنشون یادم میکنی.. کادوی عروسیتته.. هرچند خودت
خریدی.. مراقب خودت باش.. بخدا میسپارم.

به چشمای مهربون مردم نگاهی انداختم و در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم..
تو سالن صدایی شنیدم که میگفت عاقد اومد... عاقد... عاقد اومد تا رسماً عرفا و شرعاً یارم
رو ازم بگیره.

برگشتم سر جام پیش بچه ها نشستم... تقریباً اروم تر شده بودم.. با دیدنش... با شنیدن
صدایش.

میلاد و کاوه اصرار داشتن که برگردیم...

_قبل از خوندن خطبه، با نیلوفر حرف بزن، تو تا حالا رک تو چشمات نگاه نکردی بگی دوست ندارم. بگی نمیخوام، بگی یکی دیگه رو میخوام. الان برو بگو.

_هه. یعنی از رفتارم تو این سه ساله نفهمیده.

_فرق میکنه.. تو مستقیم شب عروسیش بهش بگی یکی دیگه رو میخوای. بگی نزار هر دو مون بدبخت شیم.. فرق میکنه.. اون یه زنه.. محبت شوهرش رو میخواد.. تو بگو ضرر که نداره... حداقلش اینه که بعدا پشیمون نمیشیم چرا این یکی رو هم امتحان نکردیم.

دیدم بهنام بیراه هم نمیکه.. تیری تو تاریکیه.. یا میگیره یا ن..

قبول کردم....

به سالن رفتم... مامان و خاله نازی کنار نیلوفر بودند.

سمتشون رفتم..

مامان به محض اینکه من رو دید با عصبانیت گفت: تو کجایی؟ عاقد خیلی وقته اومده.

بی توجه به مامان... به نیلوفر گفتم: نیلوفر پاشو بیا، باید حرف بزیم.

مامان با ترس تو چشمات گفت: چه حرفی؟!

_ما که تا الان درس و حسابی حرف نزدیم.. الانم قرار خطبه خونده شه. میخوام دو کلمه باهاش حرف بزنم.

خاله نازی بحرف اومد: حق با مهرداد، نگین بزار حرفاشون رو بزن.

به همون اتاق رفتیم..

رو دوتا صندلی که بهنام تو اتاق گذاشته بود نشستیم..

نمیدونستم از کجا بگم... اصلا چی بگم... سکوت کردم.. تا دقایقی سکوت بود... سکوت.

نیلوفر سکوت رو شکست و گفت: خب چرا حرفاتو نمیزنی؟ عاقد و مهمونا منتظرن.

آب دهنم رو قورت دادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیلوفر میخوام حقیقت زندگیم رو بهت بگم.

_ خب باشه عزیزم. بگو.

_ فک کنم خودت از رفتار این سه سالم فهمیده باشی... تو انتخاب من نیستی.. انتخاب مامانمی.. نیلوفر من هیچ وقت بهت حسی نداشتم... به خوب و بانو بودندت شکی ندارم.. اما احساس... دل... عشق... اینا راهشون جداس... من به تو حسی یا عشقی ندارم دختر خوب.. نیلوفر اشک تو چشماش حلقه بست.

نفسش رو بیرون داد و گفت: خب بعداز ازدواج بوجود میاد.

_ ن. بوجود نیامد دختردایی. من دلم پیش یکی دیگه گیره.. من حتی خواستگاریش هم رفتم... بخاطرش کلی جنگ و دعوا تو خونه راه انداختم.. ولی مامان نداشت. نیلوفر تو لایق عشقی... لایق محبتی... کنار من میپوسی... از بس عشقی از بی محبتی... نیلوفر تو دختر دایمی نمیخوام زندگیت خراب بشه.. نمیخوام مسبب خرابی زندگی دختر دایم باشم. نیلوفر اشکاش سرازیر شد... معلوم بود حالش خراب شد با حرفام.

بحرف اومد و گفت: من عاشقتم مهرداد.. من از وقتی فهمیدم عشق چیه.. دل بستن چیه.. به تو دل بستم.. حتی قبل تر از اون سه سال پیش.. من تورو میخواستم.. اما الان وقتی میگی نمیخوایم.. وقتی میگی دلت پیش یکی دیگه گیره.. دیگه نمیتونم کاری کنم.. نگران نباش.. سر سفره ی عقد، بار سوم که عاقد خطبه رو خوند بجای بله، میگم ن... خودمم با عمه حرف میزنم میگم ما همدیگرو نمیخوایم میگم ایم ازدواج اشتباهه.. مطمئن باش دیگه عمه هم کاری از دستش بر نیامد.

حرفاش رو زد و با دستمال تو دستش آروم اشکاشو پاک کرد که ارایشش خراب نشه و بیرون رفت.

خوشحال بودم... دل تو دلم نبود... بال نداشتم پرواز کنم... باورم نمیشه... یعنی میشه... میشه این عروسی بهم بخوره..

بهنام اومد تو اتاق نگاه نگرانش رو بهم دوخت و گفت: گفتی؟ چی شد؟

پریدم بهنام رو بغل کردم و بوسیدم و گفتم: داداش تا آخر عمر نوکرتم.. پذیرفت بهنام پذیرفت.. قراره سر سفره ی عقد بگه ن.

بهنام هم حسابی خوشحال و ذوق زده شد... به خاله نازی هم گفتم اونم حسابی ذوق کرد.
بالاخره نشستیم سر سفره ی عقد.

صبا کنار میلاد و مادرش روبه روم وایساده بود... غم تو چشمات موج میزد.. بهش چیزی
نگفتم که غافلگیر شه.

عاقده برا بار اول خطبه رو خونده.

یاسمن (خواهر کوچیک تره نیلوفر) که بالا سر مون قند میسایید گفت: عروس خانوم رفتن گل
بچینن.

برا بار دوم خونده.

و باز صدای یاسمن: عروس خانوم رفتن گلاب بیارن.

و بار سوم.. حس عجیبی داشتم.. ترس بود.. شوق بود.. نمیدونم یه حس خاص بود..

به چشمای صبا نگاهی انداختم..

اشک تو چشمات حلقه بسته بود.. بزور خودش رو کنترل میکرد اشکش نریزه..

صدای عاقده دلشوره به دلم انداخت:

بسم الله الرحمن الرحيم.. النکاح سنتی.. فمن رغب عن سنتی.. فلیس منی.. دوشیزه مکرمه

سرکار نیلوفر خانوم الهی برای بار سوم عرض میکنم. آیا به بنده وکالت میدهید شما را با

صداق و مهریه ی مشخص ۱۵ سکه ی طلا و ۱۵ جلد قرآن، آیینه و شمعدان.. به عقد دائمی

و همیشگی ماه داماد شاه داماد جناب آقای مهرداد ضرغامی در بیاورم. آیا وکیلیم؟!

سکوت بود...

نیلوفر قران تو دستش رو بست بوسید و روی رحل گذاشت..

چشماتو بستم.. بالاخره داشتم از این سرنوشت نکبت راحت میشدم..

و صدای نیلوفر: با اجازه ی پدر و مادرم و توکل بخدا "بله".

جا خوردم... به معنای واقعی مغزم هنگ کرد... به چشمای نیلوفر نگاه کردم... بهم نگاه کرد و لبخندی زد... حالم ازش بهم خورد... حس کردم بوی تهفن میده... حالم رو بهم میزد... دروغ گوی رذل.. حيله گر...

و صدای عاقد که از منم بله میخواست. بله رو دادم.

خاله نازی . بهنام اومدن سمتم: چیشد؟ این چرا اینطوری کرد؟

به صبا نگاه انداختم.. اشکاش سرازیر شده بودن.. دستاش میلرزید.. به کمک میلاد و پونه از سالن بیرون رفت..

دیگه همه چی تموم شد...

بهنام به نیلوفر بد نگاه میکرد.

نیلوفر اروم برا بهنام لب زد: چرا اینطوری نگام میکنی؟

بهنام با حرص گفت: چون از ادمای دروغ گوی حيله گر حالم بهم میخوره.

دیگه نتونستم تحمل کنم.. بلند شدم به حیاط تالار برو تا کمی هوای تازه وارد ریه هام بشه.. حالم دیگه واقعا خراب بود.. نیلوفر به من قول داد.. زد زیر قولش.. مطمئنم برا این گفت قبول میکنم... که خیالش راحت باشه که ما سراغ نقشه ی دیگه ای نمیریم... حتی الان حالم از زخم هم بهم میخوره... هه زخم.. یه زن دروغ گوی رذل... مکار.. حيله گر.. عوضی..

به اصرار خاله نازی برا حفظ ابرو.. به سالن برگشتم.. صدای تشویق که میخواستن عروس و داماد باهم برقصد بلند شد.. با حرص گفتم: خاله نازی یا همین الان این جماعت رو خفه میکنی یا خودم خفشون میکنم.

.
.

.

بالاخره اون عروسی لعنتی و نکبتی تموم شد..

نیلوفر با خانواده اش خداحافظی کرد.

بابا کلید خونم رو دستم داد..گفت که همه ی وسایل توش هست..همه رو هم خودش خریده...خوشحال شدم که از وسایل و جهاز نیلوفر چیزی بینشون نیس..

سوار شدیم و سمت خونمون راه افتادیم...هه..خونمون...خونه ای که از اجباره...زندگی که هشت اولش دروغ و حيله شد...دروغ و حيله ی این زن..این زن که برا رسیدن به عشقش...رو من...رو صبا...رو خواسته هام پا گذاشت..حالم ازش بهم میخورد..تا چند ساعت پیش هیچ حسی بهش نداشتم اما الان نسبت بهش حس جدید داشتم..حس تنفر..حس بیزاری..

به خونه که رسیدیم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.

و سوار اسانسور شدیم.

طبقه ی ۱۲ رو زدم.

پیاده شدیم کلید رو توی در واحد ۳۶ انداختم.

در باز شد و داخل شدم.

نیلوفر هم اومد و در رو پشت سرش بست.

خیلی خسته بودم...خسته و کلافه..

حوصله ی هیچی رو نداشتم..حتی فکر کردن رو هم.

کراواتم رو دراوردم انداختم رو زمین،

کتم رو هم دراوردم..روی کاناپه ای توی هال دراز کشیدم.

کتم رو هم،رو پاهام انداختم.

چشمامو بسته بودم..اما خوابم نمیبرد..با وجود اینهمه خستگی..خوابم نمیبرد.

یه ربع گذشته بود.

که نیلوفر اومد بالاسرم.

_وا.مهرداد چرا اینجا خوابیدی؟

جوابش رو ندادم..حالم ازش بهم میخورد..

دوباره گفت:مهرداد بند لباسم رو برام باز میکنی.هرکاری میکنم دستم بهش نمیرسه.

تورش از پشت با یه بند بسته شده بود.

با خونسردی گفتم:برو بندش رو با قیچی پاره کن.

_وا!!!!.اینهمه پول دادیم براش.

بهبش توجه ای نکردم..دوباره چشمامو بستم.

ک گفت:حداقل بیا برو تو اتاق رو تخت بخواب،اینجا ک کمرت رگ ی رگ میشه.

جوابی ندادم..

حرصش گرفت:تو چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟

آمپر چسپوندم..بلند شدم.روش داد زدم:چون تو یه دروغ گویی..یه حيله گر..یه عوضی..می فهمی..ها!!!!!!!!!!!!!!

رو کف زمین نشست و گفت:مهرداد خواهش میکنم سر من داد نکش.بزار برات توضیح بدم.

داد زدم:چیو توضیح بدی ها!!!!!!

مث خودم داد زد:من دوست دارم مهرداد،من عاشقتم،نمیتونستم،نمیتونستم ببینم یه قدمیم وایسادی.اما خودم کاری کنم که ازم دور بشی.مهرداد من علاقمندت میکنم..باهم زندگی خوبی میسازیم بهت قول میدم.

_قول..هه..قول دادن و عمل به قولت رو هم دیدم.خوب به حرفام گوش کن نیلوفر..از امشب من و تو فقط هم خونه ایم..ن زن و شوهر..حتی اتاقمون هم باید از هم جدا باشه..هرکدوم از اتاقای این خونه رو خواستی بردار..یکی دیگش میشه برا من...دلم نمیخواه حتی لمست کنم..تو هم حواست باشه حتی اتفاقی دستت به من نخوره...نمیخواه به کسی

که عشقی بهش ندارم و ازش متنفرم دس بزمنم.. به کارام گیر نمیدی... منم کاری به کار تو ندارم.. تو کارای شخصی هم دخالت نمیکنیم.. اما... اما درسته عشقی بهت ندارم.. اما اسمت تو شناسنامه.. اسم شوهرت رو دارم.. دلم نمیخواد روزی، جایی، کاری بکنی یا حرفی بزنی که بوی خیانت بده.. اگه قراردادی باهمیم.. قرار دادی هم که شده بهم وفاداریم.. من به هیچ دختری حتی عشق خودم دیگه نگاهم نمیکنم.. که به توئی که اسمن زنی وفادار باشم.. تو هم همینطور.. تو این خونه ازم توقع خنده و دل خوش و زندگی سرشار از آرامش نداشته باش.. همه چی قرار دادیه... با دروغی که تو اول این زندگی گفتی... بیشتر بهش گند زدی.. احترام هم رو نگه میداریم... بهم توهین نمیکنیم... بزار حداقل بتونیم به عنوان هم خونه باهم بسازیم.. تمام.

__ یعنی چی تمام؟ یعنی چی همدیگرو لمس دونیم؟ یعنی چی بهم دس نزنیم؟ هاااااااا؟

__ یعنی همینی که شنیدی.. یعنی تو خواب ببینی من بهت دس بزمنم.. حالا بیا بند لباست رو باز کنم که خوابم میاد.. میخوام بخوابم.

نیلوفر بلند شد و گفت: نمیخواد قیچیش میکنم.

__ هر کاری دوس داری بکن.

بی تفاوت رو کاناپه دراز کشیدم.

بهبش گفتم: راستی در رابطه با کارای خونه خودت خواستی انجام بده نخواستی هم بگو خدمتکار بگیرم.. در ضمن من و تو باهم غذا نمیخوریم.. اینو یادم رفت بگم.

نیلوفر چرخید سمتم و گفت: پیاره بگو اینجا جهنمه.

__ تو رو نمیدونم اما برا من جهنمه.. راستی محیط خونه سرده.. به هوای بهار نرو.. شوفاز اتاقت رو روشن کن.

__ نمیخوام.

__ خب نخواه.. اینجا خونه ی بابات نیس سرماخوردی کسی نازت رو بکشه.. نووووچ خانوم.. اینجا از نازکش و پرستار خبری نی.

__ من خودم پرستار دارم.

_اگه منظورت مامانته.که فکرشم نکن اجازه بدم همین اول بیاد اینجا به بهانه ی پرستاری از دخترش چند روز پلاس شه و دخالت کنه.حالا برو اون شوفاژم روشن کن.

بی تفاوت چشممو بستم و خوابیدم.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد.

گوشی رو از رو عسلی جلو کاناپه برداشتم بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم:الو.

_الو مهرداد،پونه ام.

_خب؟

_مهرداد بدبخت شدیم، صبا حالش خرابه الانم بیمارستانه..میگن.سکته ی ناقص بوده..قلبی

دلم ریخت..حالم خراب شد..دلم میخواست هوار می کشیدم..اما..ن..من الان یه مرد ز ندارم..

گفتم:اشتباهی زنگ زدی من متخصص قلب نیستم.در ضمن دیگه به من زنگ نزن خانم شاکری.من یه مرد زن دارم.

_چی؟؟؟معلومه تو چی میگی؟

_همون ک شنیدی.

_وای،وای بحال و روز صبای بیچاره.برات متاسفم مرد ز ندار.برو بمیر مهرداد!!!!!!اد.میفهمی برو بمیر.

قطع کردم...پونه راس میگفت باید برو بمیرم...زنده بودنم بخاطر

چیه..عشقم..عمرم..بخاطر منه نامرد..سکته زده..افتاده گوشه ی بیمارستان..اما من باید

چون مرد زن دارم..بیخیال باشم..ای خدایا!!!!!!این چه سرنوشتیه..

"مرسی که بهم وفاداری مهرداد".

نیلوفر بود..معلومه صدامو شنیده..

در جوابش فقط گوشه ی رو پرت کردم رو عسلی و بهش پوزخندی زدم.

خواستم چشمامو ببندم که گفت: شوفاژ رو هم روشن کردم.

بی توجه بهش چشمامو بستم..پتویی آورد و کشید روم...با سرعت برق پتو رو انداختم رو زمین و داد زدم: به محبتت نیاز ندارم..بهت گفتم تو کارای من دخالت نکن..فهمیدی؟

چنان با تحکم داد زدم.که اشک تو چشمات جمع شد..به اتاقتش رفت هق هقش بلند شد..با صدای بلند گریه میکرد..صدای گریه اش تو کل خونه پیچید..با خودم گفتم

به جهنم...تازه اولشه...مگه من گفتم بیا هر دومون رو بدبخت کن...اگه سر قوت میموندی...اگه ن میگفتی...حالا هر دومون این وضع رو نداشتیم..فک میکنه حال من خوبه..صبا افتاده رو تخت حتی حق نداشتم حالش رو هم پرسیم..دلم نمیخواست برم نیلوفر رو اروم کنم...وقتی عشقی بهش نداشتم...چی میگفتم...دلم نمی خواست بهش ترحم کنم..اون یه دروغ گوی حيله گره لایق ترحم هم نیس...

ای خدا کی این کابوس تموم میشه.

پارت ۵۳.

از زبان میلاد:

خطبه برا بار سوم که خونده شد..

به صبا نگاهی انداختم داغون بود..

اشک تو چشمات حلقه بسته بود..

به صورتش نگاه میکردم که صدای عروس با بله گفتنش سکوت رو شکست بعد هم هممه و شادی..

اشکای صبا ریختن...صدای شکستن دلش رو شنیدم..له ومچاله شدنش رو زیر پای سرنوشت دیدم.

معلوم بود توان ایستادن نداره..

عاطفه خانوم رو بهش گفت: صبا مادر، از اول هم نباید میومدی.
 بعد رو به من گفت: میلاد، با بچه ها صبا رو ببرید خونه.
 رو بهش گفتم: صبا جان. بیا بریم خونه.
 میدیدم چقد داغونه... مغزش فرمان نمی داد... دستش رو گرفتم و با پونه و سیمین راه
 افتادیم.. با ماشین کاوه اومده بودیم.
 کاوه زودتر رفت تا ماشین رو بیاره جلو در تالار..
 تلوتلوکنان قدم برمیداشت... مثل ابربهار بی صدا اشک میریخت..
 تو ماشین نشستیم راه افتادیم سمت خونه...
 سرش رو چسپونده بود به شیشه ی سرد و اشک میریخت... گاهی هم با انگشتش رو شیشه
 مینوشت.. مهرباد.. و پاک میکرد و دوباره می نوشت..
 سرم داشت از درد منفجر میشد.. حال هیچ کدومون خوب نبود.. کاوه سیگاری آتیش زده
 بود.. خوش بحالش حداقل با این دود سیگار یکم اروم میشه.
 رسیدیم خونه.
 صبا از صبح چیزی نخورده بود.
 پونه و سیمین صبا رو بردن به اتاقش.
 پونه پایین اومد و گفت: از صبح هیچی نخورده حتی آب. یکیتون بره براش ی چیزی بگیره.
 کاوه: من میرم. چی بگیرم. غذا؟
 _ن. از صبح چیزی نخورده. اگه چیز سنگینی بخوره معده درد میگیره. کیک و شیر بگیر.
 کاوه با سر تائید کرد و رفت.
 سیمین کنار صبا مونده بود.
 رو مبل تو سالن نشستم..

پونه اومد کنارم نشست و گفت: میلاد تو هم از صبح چیزی نخوردی!
_نمیتونم.

_حالش خیلی بده.. اینهمه مصیبت. بهش حق میدم.

_پونه نگرانشم، اگه طوریش بشه. اگه بلایی سر خودش بیاره.

_یه مدت باید کنارش باشیم. تنهانش نزاریم. سعی کنیم درکش کنیم.

_شوک بدی بهش وارد شد، ای کاش لااقل نمیزاشتم واسه عقد بمونه.

پونه دستش رو روی دستم گذاشت.. دستش رو گرفتم و به آرومی فشوردم... ارومم میکرد
حضورش.. تمام دنیام بود پونه... حال صبا رو خوب میفهمم.. راس میگه بی پونه نمیتونم سر
کنم... پس چرا توقع دارم صبا بدون مهرداد بتونه..

در باز شد کاوه نایلون بدست وارد شد چند مدل کیک و شیر و شیرکاکائو و شیر موز و
آبمیوه و همه چی گرفته بود.

بالا رفتیم.

صبا رو تخت دراز کشیده بود به عکس مهرداد تو گوشیش زل زده بود. و اشک میریخت..
سیمین هم کنارش نشسته بود..

پونه از نایلون یه کیک و یه شیرکاکائو برداشت و نشست کنار صبا. گفت: صبا جونم، پاشو
عزیزم یه چیزی بخور، از صبح معده ات خالیه.. فشارت خیلی پایینه.. از حال میریا. پاشو
عزیزم.

صبا بی تفاوت به صفحه ی گوشیش و عکس مهرداد زل زده بود.

پونه در بطری شیرکاکائو رو باز کرد یه نی توش گذاشت و گفت: تورو خدا پاشو یه قلوپ از
این بخور.. حداقل فشارت تنظیم شه.

ولی صبا اصلا توجه ای نکرد... انگار نمی شنید...

رفتم سمتش گوشه رو بهش دادم: زن داییه. یطوری بهش بگو.

سیمین تماس رو برقرار کرد و بیرون رفت تا حرف بزنه.

نگاهم به پونه افتاد که ته سالن وایساده داشت با گوشیش حرف میزد.. نمیشنیدم چی میگه.. فقط یه لحظه صدای دادش بلند شد: برو بمیر مهرداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! برو بمیر.

من و کاوه هراسان رفتیم سمتش گوشه رو انداخت و نشست رو زمین: به مهرداد زنگ زدم.. میگه من مرد زندارم... میگه به من زنگ نزن.. حتی حال صبا رو هم نپرسید.

گریه میکرد و میگفت.

کاوه گفت: عوضی نامرد.. میکشمش

و چندقدم برداشت که بره.

سمتش رفتم مچ دستش رو گرفتم و گفتم: این مسخره باز یا چیه... اشتباه از پونه بود که بهش زنگ زد.. معلومه ک مرد زنداره.. چیکار کنه.. زنش رو ول کنه.. بیاد ور دل ما بشینه.

بهنام و سیمین اومدن.

بهنام سریع پشت در رفت.

زنگ زد. گفت: دکتر رادان. باز کن.

در باز شد و بهنام داخل شد.

به سیمین گفتم: گفتی بهشون؟

_اره. راه افتادن ک بیان.

توی راهرو بودیم.

سیمین و پونه کف زمین رو به در نشسته بودن.

منم توی راهرو راه.. راه که ن.. رژه میرفتم.. کاوه هم به دیوار تکیه داده بود و با پاش رو زمین میکوبید..

حال هممون افتضاح بود...نگران صبا بودیم..

زن دایی و دایی و شیرین و رامین رو دیدم که از ته راهرو میومدن.

سیمین و پونه با دیدنشون بلند شدن.

زن دایی هراسون سمت سیمین رفت، اشک می ریخت: سیمین، سیمین گفتی صبا
چیشده؟ هاااااااااا؟ کو؟ کجاست؟

سیمین، زن دایی رو در اغوش گرفت و میگفت: زن دایی تو رو خدا آروم باش. صبا خوب
میشه.. یعنی باید خوب بشه.. غلط میکنه خوب نشه.

و صدای هق تق خودش بلند شد.

در بزرگ سی سی یو باز شد و بهنام اومد بیرون.

دویدیم سمتش.

دایی سعید رو بهش گفت: بالای سرش بودین دکتر؟

بهنام سری به نشانه ی مثبت تکون داد.

اینبار رامین گفت: دکتر چیشده؟ حالش چطوره؟

_خوشبختانه خطر رفع شد..علائم حیاتییش همه برگشتن..الان حالش خوبه..

پونه: دکتر یعنی بهوش اومد؟

_ن هنوز ولی مطمئنا تا یه ساعت دیگه بهوش میاد، بعد هم بهش آرامبخش میزنیم که
بخوابه.

زن دایی اشکاش رو پاک کرد و گفت: بهنام جان دقیقا مشکلش چیه؟

بهنام که اشکای زن دایی رو دید گفت: استاد شما دیگه چرا..شما که خودتون پزشکیید..چرا
نگرانید..چیزی نیس.

_بچمه.مگه میتونم نگرانش نباشم.

یه حمله ی عصبی بود..سکته ی ناقص..دلش هم تنش و اضطراب زیاد..ظاهرا ضعف و فشارخون ضعیف و پایین هم که بوده..قلبش تاب نیاورده..خداروشکر خیلی زود رسوندنش..اگه ده دقیقه دیرتر میاوردنش اونوقت...

حرفش رو ادامه نداد.

بهرحال الان خوبه.منم تو بیمارستان میمونم تا بهوش بیاد.

با حرفای بهنام خیالمون راحت شده بود..اما الان فقط دلم میخواست بهوش بیاد..تا مطمئن شم که خوبه.

.....

.....

.....

دو ساعت بعد صبا بهوش اومد.آوردنش به بخش.

خیالمون راحت شده بود.

اما نذاشتن بریم پیشش گفتن آرامبخش زدیم خوابیده.

بهنام گفت:اینهمه آدم توی بیمارستان.لازم نیست بمونید.برید خونه.من خودم هستم تا صبح

زن دایی رو به رامین گفت:آره رامین بچم رو ببر خونه.خودش بارداره.براش خوب نیس اینجا باشه.

رو به ما هم گفت:شما هم برید.از صبح دنبال صبا هستید.حسابی خسته اید.من خودم پیش بچم میمونم.

بهنام:استاد خود شما هم برید.من هستم.حواسم هست بهش.قولم میدم تا خود صبح بالاسرش بشینم.

بالاخره با هزار بدبختی زن دایی رو هم راضی کردیم.. همه رفتیم خونه.. هر چند دلمون میخواست بمونیم.. اما حق با بهنام بود صبا مشکلی نداشت.. تازه بودن ما هم لازم نبود.. بهنام خودش میموند بهتر بود.. هرچی باشه پزشک معالجشه.

پارت ۵۴

از زبان بهنام:

بالاخره خانواده اش رو راضی کردم که برن..

حسابی نگرانم بودم.. هرچند خودم پزشک معالجش بودم... و میدونستم حال جسمیش خوبه و خداروشکر مشکلی نداره.. اما حال روحیش چی داغون بود..

دلم میخواست این دنیا و تموم ادماش رو تکه تکه می کردم... این دنیای بی معرفت... ای دنیای بی معرفت ببین.. ببین چی بروز صبا آوردی... ببین چی بروز مهرداد. آوردی... ببین چی بروز عشقشون آوردی..

رفتم تو اتاقش..

صندلی کنار تختش گذاشتم.. و نشستم.. به صورت مهربون و معصومش نگاه می کردم. پونه گفته بود که به مهرداد زنگ زده و مهرداد چه جوابی داده.. میشناختمش.. میدونستم الان دل نگران صبا ست.. اما نامرد نیس.. به زن ناخواستش خیانت نمیکنه.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و براش نوشتم "سلام داداش. خودم بالا سرشم. حالش خوبه. نگران نباش. یه حمله قلبی. خطر رفع شد..".

برخلاف اونکه فک می کردم الان خواب باشه.. آخه ساعت ۳ صبح بود.

جواب داد "ممنون. خوشحالم که حالش خوبه. تو رو خدا مراقبش باش بهنام..".

میدونستم از نگرانی خوابش نبرده.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم.

خیلی خسته بودم.. سر درد داشتم.

بیرون رفتم از یکی از پرستارا خواستم یه مسکن با یه لیوان آب بهم بده.. بعد از خوردن مسکن برگشتم تو اتاق.

سرجام نشستم.

.

.

.

ساعت ۷ صبح بود که صبا چشماشو باز کرد.. نور اذیتش میکرد.. چندبار چشماشو باز و بسته کرد.. تا بالاخره به نور عادت کرد.

نگاهش رو بهم دوخت... بعد هم به اتاق نگاهی انداخت... بعد هم به سرم توی دستش.

رو بهم گفت: من چرا تو بیمارستانم بهنام؟

_ چیزی نیس آبجی، یکم ضعف داشتی، فشارت پایین بود.

_ از کی اینجام؟

_ از دیشب.

_ از مهرداد خبر داری؟

نمیدونستم چی بهش بگم... میترسیدم چیزی بگم و حالش دوباره بد شه.. تنش و اضطراب براش سم بود.

گفتم: خوبه آبجی خوبه. زیاد بهش فکر نکن.

سری تکون داد... اشکش ریخت.. سرش رو برگردوند..

حال خرابش رو ک دیدم حالم خراب شد.

گفت: کی مرخص میشم؟

_ یه سه روز باید بمونی.

_ مگه نگفتی فقط ضعف داشتم. پس چی میگی سه روز؟

_ خب..خب...

_ بهنام بگو چیشده.

_ حمله ی قلبی. بهت دس داده بود چندساعت بیهوش بودی.

پوزخندی زد و گفت: سگته قلبی؟

با سر تایید کردم.

فقط گفت: دیدی.. دیدی مهرداد گفتم این قلب من بدون تو دووم نمیاره.

تحمل دیدن حال خرابش رو نداشتم.. از اتاق بیرون اومدم.

خانواده اش هم اومده بودن.

گفتم میتونید برید پیشش بیداره. فقط یادتون باشه تنش براش سمه.

از زبان صبا:

سه ماه از ازدواج مهرداد میگذره.

این روزا حالم بهتر شده.. کمتر گریه میکنم.. کمتر زجه میزنم... اما عشقم نسبت بهش بیشتر شده.. دلتنگیم هم بیشتر شده.. حسابی دلتنگشم.. خیلی وقته ندیدمش.. ن صداش رو شنیدم.. آخرین بار همون شب عروسیش بود.. مهرداد همون روز ای اول بعد از ازدواجش از اون بیمارستان به یه بیمارستان دیگه انتقالی گرفت.. تنها یادگاری که ازش دارم همون عکسه دونفرمونه که با دنیا عوضش نمیکنم.. کاوه که گوشیم رو شکوند بعد از مرخص شدنم از بیمارستان.. اولین کاری که کردم سراغ گوشی رفتم.. منوری رو دراوردم.. گوشی داغون بود.. یه گوشی دیگه کاوه خودش برام آورده بود.. عکس هم توی منوری بود.. این روزا زیاد حوصله ی تو جمع بودن رو ندارم.. تنهایی بیشتر ارومم میکنه.. وقتی تنهاییم به مهردادم به خاطراتمون فکر میکنم.. این روزا زندگی کسل کننده و تکراری شده.. آگه شیفت باشم می رم سرکار.. آگه نباشم هم تو اتاقم.. فقط ناهار و شام رو وقتایی سرکار نیستم برا اینکه دل مامان و بابا نشکنه می رم پایین و باهاشون میخورم.. جایی نمی رم.. ن مهمونی... ن

خرید...ن دورهمیای بچه ها..فقط گاهی که خیلی دلتنگ مهرداد میشم، می رم کافی شاپی که چندبار باهم رفته بودیم..رو همون میز میشینم..یا گاهی می رم جلوی در خونه باغ میمونم و به در زل میزنم...مرور خاطرات ارومم میکنه..تو اتاقم که هستم یا کتابای فروغ رو می خونم یا هم با مهرداد حرف میزنم...همه میگن افسردگی گرفتم...با حرفشون خنده ام میگیره...افسردگی..من دلم شکسته...دلم پر پره...دلم خونه..حالم خرابه...اون وقت میگن افسردگی..

تازه از سرکار برگشتم..لباسم رو عوض کردم..رو تختم دراز کشیدم..کتاب "آغاز فصل سردی است" از فروغ رو برداشتم.
میخوندم..

چندتقه به در خورد.

شیرین اومد داخل

شکمش بالا اومده..وقت وضع حملشه..

رو تخت کنارم نشست.

بهم نگاهی انداخت.

به شکمش نگاهی انداختم و گفتم:دیگه داره میاد.ن؟!!

_ آره خاله ی بی معرفت،دکتر برا هفته ی دیگه برام نوبت سزارین زده.

_قدمش مبارک باشه.

_از خالش دلخوره اونم حسابی

_چرا؟!!

_میگه مثلا خاله ی من قرار بود واسم اسم انتخاب کنه.

_نشد دیگه.خودتون انتخاب کنید.

_زهرمار..لوس نشو..خودت باید انتخاب کنی..حالا اسممو چی بزارن خاله؟

به شیرین نگاهی انداختم بعد هم به شکمش. گفتم "ساحل". بزارید ساحل.

شیرین برق چشماش رو به چشمام دوخت فهمیدم خوشش اومده.

گفتم: خوبه؟

_وای دختر، اره که خوبه، عالیه. ساحل. خیلی خوشکله.

بزور بهش لبخند تصنعی زدم.

از اتاق بیرون رفت.

کتاب شعرم ک هنوز دستم بود رو باز کردم، میخوندم..

گوشیم زنگ خورد. به صفحش که روی عسلی ناراحتم بود نگاهی انداختم. بهنام بود.

برداشتم و جواب دادم: الو.

_سلام صبا. خوبی؟

_نفسی میاد و میره. ممنون.

_یه خبر برات دارم. خوب یا بد بودنش رو نمیدونم اما میدونم که حق داری بدونی.

_میشنوم.

_مهرداد با نیلوفر دارن از ایران میرن.

جا خوردم.. دلم گرفت.. اشکام ریخت.. از کنار من رفت... از بیمارستان هم رفت.. از ایران هم

بره.

_صبا؟ صبا گوشه دستته.. الو

_اره. کجا میره.

_اتاوا.

_کانادا؟؟؟؟؟.

_اره.

_کی میرن؟

_دو روز دیگه پروازشونه.

_باشه.مرسی که خبر دادی.

_فدات.

_خداحافظ.

_مراقب خودت باش صبا.خداحافظ.

رفتم به گالری..عکس مهرداد رو آوردم بالا..بهش نگاه کردم..

چید دلتنگتم مهرداد..تو که رفتی..کلا زدی تو کار رفتن..از کنار من رفتی...از بیمارستان رفتی...الانم که میخوای از ایران بری...دلم خوش بود همین هوایی رو که تو نفس میکشی منم نفس میکشم..دلم خوش بود زیر همین آسمونی هستی که منم هستم...اما الان دیگه اینا رو هم باهات شریک نیستم..مهرداد دلم نمیخواد دیگه ادامه بدم...دلم یه لحظه مردن میخواد..یه لحظه نتپیدن قلبم..مهرداد داغونم..دلتنگم...عاشقم..در به درم...یادم میکنی...بهم فکر میکنی..یادته بهم میگفتی عیال..دلم برا عیال گفتنت تنگ شده..خیلی دلتنگم..چطور آروم شم...چطور..

پارت ۵۵.

از زبان مهرداد:

یه ماه از ازدواج نکبتیم میگذره..

از بیمارستان انتقالی گرفتم..نمیخواستم با صبا چشم تو چشم شم..

دلم خیلی براش تنگ شده..تو سالن کنار پنجره وایسادم بودم..خیابون رو نگاه میکردم..چقد دلم گرفته..نمیدونم باید چطوری خودمو آروم کنم..صبا..تو هم دلت تنگ میشه..چطوری خودت رو آروم میکنی..من که بریدم..کم اوردم..

تو این یه ماه به نیلوفر. دس هم نزدم.. باهاش هم جز سلام. خداحافظ. حرفی نزدم.

نیلوفر صدام میزد: مهرداد

بدون اینکه بهش نگاه کنم.

گفتم: بگو.

مامانت پشت خطه. با تو کار داره

سمتش رفتم بدون اینکه بهش نگاه کنم. تلغن رو ازش گرفتم.

به اتاقم رفتم.

جواب دادم: الو.

_ سلام مادر. خوبی عزیزم؟

_ ممنون.

_ میتونی یسر بیای خونه کارت دارم. فقط تنها بیا.

_ باشه.

خداحافظی کردم آماده شدم که بیرون برم.

نیلوفر عادت کرده بود ک نپرسه کجا میرم یا کی میام.

یبار ک پرسیده بود جواب دندوشکنی گرفته بود بعد از اون دیگه نمیپرسد.

از خونه اومدم بیرون. اسانسور رو زدم تا بالا بیاد.

نیلوفر در واحد رو باز کرد و سوئیچم رو سمتم گرفت و گفت: یادت رفت برش داری.

ازش گرفتمش بدون هیچ حرف یا نگاهی.

اسانسور رسید.

پایین رفتم.

تو ماشین نشستم سمت خونمون راه افتادم.

.....

بعد از رسیدنم. مامان بعد از مقدمه چینی و پذیرایی گفت: با عموت هماهنگ کردم. که کاراتون رو انجام بده که برین اتاوا پیششون. یه مدت پیششون میمونید.. تا یه خونه پیدا کنید. نیلوفر هم دانشگاهشو همونجا ادامه میده.

مگه میشه... چی میگه مامان با خودش.. کجا برم... اتاوا... کانادا.. برو چکار..

رو بهش گفتم: چرا باید برم؟ مگه کشور خودم چشه؟ تازه اینجا برا زندگی بهتره؟

_اره بهتره بر منکرش لعنت... اما ن براتو.. تو اینجا بمونی هوایی میشی.. یعنی هواییت میکنن فهمیدم منظورش صبا ست.

گفتم: مادر من خجالت داره واقعا. من خیلی چیزا رو حالیمه. از وقتی ازدواج کردم اون دختر رو ندیدم. سراغش نرفتم و نمیرم. پس دلیلی نداره از مملکت برم.

_باید بری.. دو ماه طول می کشه تا کاراتون راست و ریس شه. بعدش هم میرید. همین که گفتم.

داد زدم: بله دیگه. ما اینجا بوقیم. حق انتخاب و اظهار نظر واسه زندگی خودمون رو نداریم. شما فکر میکنید. تصمیم میگیرید. عملی میکنید. مامان حالم از عقایدت بهم میخوره دیگه شورش رو دراوردی.

_هر جور میخوای فکر کن.. هر چی میخوای بگو.. هر کاری میکنی بکن. فقط آماده باش که دو ماه دیگه برین.

داد زدم: مامان بسه دیگه.. من عروسک کوچکی تو نیستم.

داد زد: تو خامی نمیفهمی.

_من سی سال رو رد کردم. خامم.. نمیفهمم. هه... هه.

_همین که گفتم. خودت که خوب میدونی مخالفت با من نتیجه ای نداره. پس بیخودی کل کل نکن. برو به نیلوفر هم بگو. تمام.

_می رم. باشه میرم تا حداقل از دیدن شما راحت شم. گندتون بزنین.

با عصبانیت از خونه خارج شدم نشستم پشت رول سعی کردم سرعتم رو بالا ببرم.

تو خیابونا میچرخیدم حال خوبی نداشتم.. اونقدر بیخودی چرخیدم.. که نگاهم به ساعت ماشین ک افتاد فهمیدم ساعت ۲ صبح شده.

رفتم خونه.

کلید رو انداختم رفتم داخل.

نیلوفر بیدار بود.. منتظر من نشسته بود.. رو کاناپه تو هال..

وقتی من رو دید اومد سمتم و گفت: هم خونه لااقل میخوای دیر بیای خبر بده، هم خونه ایت از دلهره نمیره.

بهش پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا. هر چی میکشم از توئه.

اونقدر با لحن بدی گفتم که اشکاش ریخت.

رو بهش گفتم: بدرک.

رفتم تو اتاق.. رو تخت. دراز کشیدم. حالم اصلا خوش نیس... راس میگفت مخالفت باهاش نتیجه ای نداره.. استبداد دیگه.

.....

دو ماه بعد.

امروز پروازمونه.

مامان برا خدا حافظی مهمونی ترتیب داده.

فامیل، دوستان.

حالم از زندگیم بهم میخورد... زندگی... اصلا مگه این اسمش هم زندگیه.. ای خدایا..... بدبختی پشت بدبختی..

بحرف او مدم و گفتم: بخش چی؟

_همین الان میتونید برید ببیننش. یه دختر کوچولوی تپل میل.

بعد رو به مامانم گفتم: نوه دار شدنتونم مبارک خانم دکتر شمس.

مامانم خیلی ممنونی بهش گفتم.

به اتاقی که مخصوص نوزادان تازه متولد شده بود رفتیم،

نی نی کوچولویی دست پرستاری بود و داشت لباس تنش میکرد.

بهشون نزدیک شدیم رو پاش کاغذی حلقه شده بود و روش نوشته شده بود "نوزاد خانم شیرین ایرانی".

فهمیدم خودش... مامان از پرستار گرفتش و به صورت ناز و کوچولوش نگاه می‌انداخت و گفت: صبا بیا ببین چه نازه. الهی فدای شمش.

کنار مامان رفتم ازش گرفتمش بغلش کردم خیلی ناز و کوچولو کوچولو بود.. عزیزم هنوز یه ساعت هم نیس به دنیا اومده.. امیدوارم قدمت خیر باشه.. خوش اومدی به خانواده ی ما.. عزیزخاله.

رامین کنار در مونده بود.

نی نی رو با کمک مامان تو حوله ای پیچیدم و بردم پیش رامین.

رامین بهش نگاه می‌انداخت... چشماش برق میزد.. لبخند از رو لباش نمی رفت... معلومه حسابی ذوقش رو کرده.

ازم گرفتش.. دست کوچیکش رو بوسید..

صدای گریه اش بلند شد.

مامان میگفت شیر میخواد.

نی نی رو به همون پرستار دادیم.

گفتم که خودشون بعد از یسری معاینات میارنش تو بخش پیش شیرین تا شیرش بده.

شیرین رو به بخش برده بودن.

رفتیم پیشش..

بی هوش بود.

رامین رفت بالاسرش.

دستش رو گرفت و بوسید.

خوشحال بودم... شاید بعد از اینهمه غم و ناراحتی.. این اولین باره که حس خوشی سراغم
اومده.. اما هنوز ته دلم خونه..

گوشیم زنگ خورد. بیرون رفتم تا جواب بدم. پونه بود.

جواب دادم: الو

_ سلام. نی نی بدنیا اومد؟

_اره.

_ واییی. فداش شم. خوشکله؟

_ حالا تو چرا ایقد ذوق میکنی؟!

_ زهرمار نزن تو ذوقم. عصر با میلاد و مامانش و سیمین میایم پیشش بیمارستان.

_ باشه. دستت درد نکنه.

_ فدات.

خداحافظی کردیم.

یه ساعت بعد نی نی رو آوردن.

شیرین هم بهوش اومده بود.

نی نی رو که روی تخت پیشش گذاشتن..

دل تو دلش نبود..وقتی بصورتش نگاه کرد..اشکاش ریختن.
 رو به رامین گفت:رامین،اسم بچم رو بزار ساحل.
 رامین لبخندی از عشق بروش پاشید و گفت:چشم خانومم.
 شیرین رو به من کرد و گفت:صبا ببین ساحلم،مثل ساحل ارومه.
 کنارش رفتم به صورتش نگاه کردم..معصوم..ناز..اروم..مثل ساحل..
 شیرین شروع کرد به شیر دادنش.
 چند تقه به در خورد.
 بابا با یه سبد گل بزرگ وارد اتاق شد و با ذوق گفت:نوه ام بدنیا اومد؟
 کنار تخت شیرین رفت..گل رو،روی صندلی خالی کنار تخت گذاشت و
 پیشونی شیرین رو بوسید.
 بعد هم دست ساحل رو بوسید.
 دوتا جعبه دست شیرین داد و گفت:قدمش خیرباشه بابا جون.
 بعد فهمیدم که تو جعبه ها دو تاگردنبنده یکی برا شیرین یکی هم برا ساحل کوچولو.
 فردا وقت مرخص شدن شیرین.
 همه رفتن بیمارستان.
 بابا.مامان که شب پیش شیرین مونده بود.
 عموزن.عمو.عمه.خانواده ی رامین.
 ما بچه ها خونه موندیم.
 به پیشنهاد من اتاق شیرین رو تزئین کردیم.
 بابا گوسفندی گرفته بود.

رامین هم کیک بزرگی سفارش داده بود.

خونه رو تر و تمیز کردیم.. اتاق شیرین رو تزئین کردیم.. یه میز برا پذیرائی مهمونا آماده کردیم..

کلی شیرینی و میوه و پارچ شربت روش چیدیم.

اواخر خرداد ماه بود.. هوا گرم بود.. از صبح زود هم که در حال آماده سازی بودیم حسابی خسته شده بودیم..

این دو روزه بیشتر تو جمعم... کمتر تو اتاق.. شوق نی نی رو دارم.. اما دلم بدجوری هوای مهرباد رو کرده.. خیلی دلتنگشم.

رو کاناپه توی هال ولو شدیم.

کنترل کولر رو از رو میز برداشتم. و کولر رو روشن کردم.

بچه ها اخیشی گفتن.

میلاد که کف زمین ولو شده بود.

و کوسن مبل رو زیر سرش گذاشته بود روبه سیمین که رو کاناپه نشسته بود گفت: سیم سیم پاشو برو یه پارچ از اون شربتا بیار بخوریم.

سیمین غرید بهش: خفه شو.. تو هم که یاد گرفتی میگی سیم سیم. بعدشم زنت که نشسته. به اون بگو. به من چه.

میلاد رو به پونه گفت: خب زنم تو پاشو برو بیار.

_ای به چشم اقامون.

میلاد رو به سیمین گفت: یاد بگیر. بدرد اینده ات میخوره.

سیمین برو بابایی نثار میلاد کرد.

پونه که رفته بود.. سینی به دست اومد.. سینی رو رو میز گذاشت گفت بردارید.

میلاد پرید یه لیوانش رو برداشت و سر کشید و گفت: اخیش. خدا خیرت بده خانومم.

ایفون زدند. میلاد بلند شد رفت رو به اف اف و ایساد و گفت بدوید اومدن.
 اسفندی رو که آماده کرده بودیم با برف شادی برداشتیم و پایین رفتیم.
 کارگری که بابا گرفته بود. گوسفند رو سر برید.
 جلوی شیرین که بازوش دست مامان بود و رامین مثل اسکورت پشتش حرکت میکرد
 گرفتم.
 سیمین هم رو سرشون برف شادی میریخت.
 ساحل توی نی نی لالا دست مادر رامین بود.
 جلو اونا هم اسفند رو دود کردیم.
 داخل شدیم.
 شیرین اتاقش رو که دید حسابی ذوق زده شد.
 شیرین رو روی تختش خوابوند مامان.
 ساحل رو هم توی گهواره ای که تو اتاق شیرین گذاشته بودیم، گذاشتن.
 گفتم: مهمونای گرامی بفرمایید تو سالن از خودتون پذیرایی کنید.
 فقط کیک رو بردم با چاقو.
 تا خود شیرین برش بزنه .
 کیک بزرگی رو که تصویر یه نی نی کوچولو روش زده بود رو جلو شیرین گرفتم و چاقو رو
 دستش دادم و گفتم: افتخار میدن مامان جدید.
 خندید و برشی رو کیک زد و گفت: وایاااای. همه چی عالیه دختر. ایشالا عروسیت جبران کنم.
 باحرفش... دوباره غم دلم تازه شد.. نتونستم جلو اشکام رو بگیرم سرازیر شدن.
 شیرین با حالت مضطرب که معلوم بود فهمیده چم شد گفت: خدابخشتم صبا. بخدا
 منظوری نداشتم.

کیک رو، روی تخت گذاشتم.

با استین لباسم اشکام رو پاک کردم.

بزور لبخندی بروش پاشیدم. کیک رو برداشتم و به سالن بردم.

خونه غرق همهمه و شادی بود.. ناهار هم قرار شد زنگ بزنین از بیرون بیارن.

به اتاقم رفتم.. رو تخت نشستم.. باز سراغ عکس مهرداد رفتم.. دلم گرفته مهرداد... دلم تو رو

میخواد... حالم بده... چرا نیستی.. چرا مهرداد.. حالت خوبه.. زندگی خوبه.. چیکار

میکنی.. هوای اتاوا بهت ساخته.. دلم میگیره تو این هوا، هوایی که تو دیگه ازش استشمام

نمیکنی.

پارت ۵۶

سرکار بودم.. توی بخش زنان.. دیگه به اورژانس برنگشتم.. جای خالی مهرداد اونجا بیشتر

احساس میشد واسه همین نمیخواستم که برم.

پرونده های بیمارارو بررسی کردم.

وضعیتشون رو چک کردم.

شیفتم رو تحویل دادم و به خونه برگشتم.

داخل شدم.

مهمون داشتیم خانواده ی اقا رامین.

بهشون سلامی دادم و به اتاق شیرین رفتم.

رو تخت نشسته بود و ساحل رو شیر میداد.

کنارش نشستم.

با لبخندی بهم گفت: خسته نباشییییییید.

_مرسی.. خوب شیر میخوره.

به ساحل اشاره کردم.

شیرین نگاهی بصورتش انداخت و گفت:اره خداروشکر. صبا دیگه داریم میریم خونه ی خودمون.

از حرفش انگاری جا خوردم... اسید این مدت بهشون عادت کرده بودم.. که انگار یادم رفته بود شیرین خونه و زندگی خودش رو داده.

رو بهش گفتم: به این بودی؟

زود کجا بود خواهر من، ساحل الان دیگه بیست روزشه. دیگه فک کنم یاد گرفتم. چطوری بچه داری کنم.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم. به اتاق خودم رفتم. لباسم رو عوض کردم. به حموم رفتم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم.

گوشیم رو از کیفم دراوردم.. ۳ میسکال.. از کاوه..

حوصله نداشتم بهش زنگ بزنم..

بیخیالش شدم.

کولر اتاق رو روشن کردم..

رو تخت نشستم و هشت کتاب سهراب رو از رو عسلی کنار تخت برداشتم و میخوندم.. کتابای فروغ رو خونده بودم... رو آورده بودم به سهراب... چهارماهی میشه که به شاعران نو رو اوردم... از وقت مهرداد رو ندارم.. این شعراس که ارومم میکنه...

صدای زنگ گوشیم بلند شد کاوه بود. حوصله نداشتم جواب بدم ریجکت کردم و بعدم گوشیمو خاموش کردم..

دل خوشی از کاوه نداشتم... بهم طئنه میزد... طئنه تنها بودنم... طئنه رفتن مهرداد رو... طئنه عشق من و مهرداد رو... دیگه باهاش حرف میزدم در حد یه سلام و احوال پرسی سرد و خشک.

عوضش میلاد و بهنام و پونه و سیمین درکم میکردن.. به من... به مهرداد ی که رفته... به
عشقمون.. احترام میزاشتن.. وقتی کنارم بودن حالم بهتر بود... مدیونشونم... مدیون خوب
بودنشون.. همدرد بودنشون..

سراغ شعر همیشگیم رفتم.. شعری که اروم میگرد.. حس و حالم رو میگفت.

"قایقی خواهم ساخت.

خواهم انداخت به آب

دور خواهم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست

که در بیشه ی عشق

قهرمانان را بیدار کند

قایق از تور تهی

و دل از ارزوی مروارید

همچنان خواهم راند

نه به آبی ها دل خواهم بست

نه به دریا

پریانی که سر از آب به در می ارنند

و در آن تابش تنهایی ماهیگیران

می فشاندند فسون از سر گیسوهاشان.

هم چنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی

باز است...

چند تقه به در خورد.

مامان داخل شد.

کتاب رو بستم و رو تخت گذاشتم..زندگی منم تکراری شده دیگه.

مامان کنارم نشست.

بهش گفتم:خانواده ی اقا رامین رفتن؟

_اره.هرکاری کردم برا نهار نموندن.

بیا بریم نهار.

_باشه.

بهم نگاهی انداخت..دستم رو گرفت و به ارومی فشورد...فک کردم میخواد چیزی بگه.

گفتم:مامان چیزی میخوای بگی؟

با سر جواب مثبت داد.

_خب پس چرا نمیگید؟

_صبا داره برات خواستگار میاد

اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشتم..هه..خواستگار...حالا خواستگار رو کجای دلم

بزارم.

رو به مامان گفتم:ردشون کن برن.

_نمیشه.

_چرا اونوقت؟!

_اخره عموت اینان..برا کاوه دارن میان.

داد زدم:هر کی میخواد باشه.ردشون کن.

_اروم باش مادر،نمیشه بهشون اجازه دادیم امشب بیان.بزار بیان بعد محترمانه جواب رد بده.

با سر تایید کردم.با مامان پایین رفتم.چندلقمه غذا خوردم و بابا اومدم..رو تختم دراز کشیدم..اونقد خسته بودم ..دیشبم که شیفت بودم..که خیلی سریع خوابم برد.
با صدای سیمین بیدار شدم.

رو تخت نشستم و گفتم:تو کار و زندگی نداری دختر؟

_والا ما دیده بودیم عاشقا خواب ندارن.تو که بیست چهار ساعت خوابی.

_برو بابا.دیشب شیفت بودم تا صبح بعدشم بعد از ناهار خوابیدم.حالا تو چی میگی اینجا.

_پاشو یه لباسی کن تنت یکم به سر و روت برس.

_اونوقت میشه بگی که چی بشه؟

_مثلا داره برات خواستگار میادا.

صورتی ترش کردم و با اخم به سیمین گفتم:شوخی مزخرفی بود.

_میدونم خودم.ببخشید.بالاخره که باید یه چیزی بپوشی الان میان.

_مگه ساعت چنده؟

_۷عصره خانوم.

به اجبار بلند شدم..

یه آبی به صورتم زدم.

برگشتم به اتاق یه لباس ساده پوشیدم.

سیمین رفته بود پایین کمک مامان..

کف زمین رو پارکت ها نشستم..به دیوار تکیه دادم..گوشیم دستم بود..عکس مهرداد رو آوردم بالا بهش زل زدم...اشکام مثل همیشه سرازیر شدن...مهرداد دل تنگتم..امشب خواستگاریمه...کجایی که بیای خواستگاری رو رو سر کاوه خراب کنی..کجایی که بیای بزنی تو گوشش که بهم طئنه نزنه..کجایی...دلم خرابته..دلم میگیره بی تو...مهرداد برگرد ایران بزار حداقل دلخوش باشم که زیر یه اسمونیم..یه هوا رو نفس میکشیم..به قول سهراب"تو مرا یاد کنی یا نکنی..باورت گر بشود گر نشود..حرفی نیست..اما..نفسم میگیرد در هوایی که نفس های تو نیست"...بازم آخرین حرف دلتنگتم مهرداد...اونم خیلی...خیلی زیاد..کاش بدونی.

سیمین در رو باز کرد

بهم نگاهی انداخت و گفت:وا.چرا رو زمین نشستی؟.پاشو بیا اومدن.

دنبال سیمین راه افتادم

هنوز کامل از پله ها پایین نرفته بودم.سالن رو دید زدم.

بینم کیا اومدن.

عمو.زن عمو.کاوه.سمیرا.بهار.

شیرین و رامین و مامان و بابا هم که بودن.

چند پله باقی مونده رو هم پایین رفتم.

بهشون سلام سردی دادم و کنار شیرین نشستم.

بزرگترا از همه چی حرف زدن دیانت و سیاست و اقتصاد و فرهنگ و همه چی.

حوصلم سر رفته بود با پا رو پارکت های سالن میزدم.

که عمو سرفه ای کرد و گفت:از هر چه بگذریم سخن این دوتا جوون نکوتر است.خب خان

داداش این کاوه من رو که خودت خوب میشناسی نیازی به معرفی نیس.اومدیم که به

غلامی خونتون قبولش کنید.

بابا:هر چی صبا بگه..من حرفی ندارم.

زن عمو بحرف او مد و گفت: خب بزارید این دوتا برن حرفاشون رو بزنین.
خواستم مخالفت کنم.. که شیرین که کنارم بود آروم گفت: صبا جان.. بخاطر عمو هم ک شده
محترمانه ردشون کن.

به ناچار بلند شدم کاوه هم بلند شد از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم رو تخت نشستم.
کاوه هم داخل شد در رو بست و رو تخت نشست.

غریدم بهش: اومدی که چی مثلا. هه... فک میکنی خیلی دل خوشی ازت دارم.
_ چرا نداری؟! _

_ هه.. چه سوال مزخرفی.. کم طئنه ردی بهم.. کم با حرفات لهنم کردی.. حالا پیام زنت هم
بشم.. نه اگا کاوه کور خوندی من زن هر کی بشم زن توی بی لیاقت نمیشم.
بی توجه بهش بلند شدم و در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.
رو پله ها منتظر شدم تا بیاد.. یه چند دقیقه طول کشید که بالاخره اومد.. باهم پایین رفتیم.
سرجام نشستم.

زن عمو گفت: خب چی شد؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟
با خونسردی گفتم: جواب من منغیه.. متاسفم.
با یه معذرت خواهی بلند شدم . از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم.
دلم گریه میخواست.. هق هق..
با صدای بلند زار زدم و گریه کردم.
دیگه خسته شدم... خدا کی و کجا دیگه میخوای تمومش کنی.. بریدم دیگه.

پارت ۵۷

از زبان مهرداد:

یه ماهی میشه اومدیم اتاوا..

هفته ی اول رو خونه ی عموم بودیم..

تا اینکه یه خونه مبله اجاره کردم..

توی یکی از بیمارستان های خصوصی مشغول بکار شدم..

نیلوفر رو هم توی دانشگاه کارلتون ثبت نام کردم..

زندگی سرد و بی روحی تو این چهارماه برا نیلوفر ساختم..

تاحدودی به شرایط عادت کرده..

ولی هنوزم گریه میکنه.. یعنی اشکش دم مشکشه.. راه به راه هق هقش تو خونه بلند میشه..

حال خوبی ندارم... داغون و خرابم.. زخم خورده ام... از سرنوشت.. از این دنیا... از ادماش.. زخم خورده و دل خونم..

با این حال.. توقعی نیس که بخوام حال و روز خوبی رو به نیلوفر بدم..

از اول هم بهش قول زندگی خوب ندادم.. هنوزم حال از دروغ گوی حيله گرش بهم میخوره.. از چشمم افتاده..

هرچند باهش سرد رفتار میکنم... بهش دس نمیزنم... از شب عروسی که مجبور شدم به حرف فیلمبردار دستش رو بگیرم، دیگه تا الان حتی انگشتم هم بهش نخورده.. باهش هم حرف نمیزنم.. سلام.. خداافزا.. بگو.. کل حرفام تو این چهارماه اینا بوده.. ولی کارتی رو پراز پول کردم و دستش دادم.. نمیخوام حرفی بزنه.. یا مجبورشه از کسی مخصوصا باباش پول بخواد..

کلافه و خسته از سرکار به خونه رفتم.

کار تو بیمارستان اینجا دو برابر کار تو ایران.

وارد اپارتمان شدم.

واحد ۱۶ رو با

در واحد ۱۶ رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.. خونه که ن.. جهنم دره.. هه..

وارد شدم و در رو بستم.

نیلوفر رو با یه تاپ دوبنده ی قرمز و یه شلوارک مشکی. و کلی هم ارایش رو صورتش جلوم دیدم.

هیچ وقت تو خونه این مدلی لباس نمی پوشید..هه.

بهم نزدیک شد و باعشوه ای که حالم ازش بهم میخورد گفت: سلام عزیزدلم، خسته نباشییییید. لباست رو عوض کن بیا که برات شام پختم.

بهش پوزخندی زدم و با سر جواب سلامش رو دادم.

به اتاق خودم رفتم..لباسم رو عوض کردم و به حال رفتم.

رو کاناپه روبه تی وی نشستم.

کنترل رو از رو میز عسلی جلو کاناپه برداشتم و تی وی رو روشن کردم..مشغول بالا و پایین شدن کانال ها شدم.

نیلوفر کنارم اومد. دستش رو با ناز پایین چونش گذاشت و گفت: میخوای شام رو بیارم همینجا جلو تی وی بخوریم؟

جوابی ندادم..بی توجه بهش بکارم ادامه دادم..

کنارم رو کاناپه نشست..

دستش رو به صورتم نزدیک کرد..

ازش فاصله گرفتم..بهم نزدیک شد..فاصله رو پر کرد..دستش رو روی شونم گذاشت..

با این کارش آمپر چسپوندم مثل برق بلند شدم و روبه روش وایسادم و داد زدم: مگه نگفته بودم حتی دلم نمیخواد دستت بهم بخوره ها.....مگه نگفتم من وتو باهم غذا نمیخوریم ها.....

بلند شد روبه روم وایساد و گفت: مهرداد چهارماه گذشته دیگه کوتاه بیا..من خودم رو برا تو آماده کردم.

داد زدم: تو غلط کردی... من از تو حالم بهم میخوره... گمشو تو اتاقت نمیخوام ببینمت.

اشکاش ریختن با بغض گفت: مهرداد چرا اینطوری حرف میزنی؟

_بهت گفتم من و تو فقط هم خونه ایم.. گفتم پا از حدت فراتر نذار.. گفتم یا نگفتم
ها.....

دستاش رو روی گوشاش گذاشت . گفت: داد نزن.. تورو خدا دادن نزن.

بی توجه بهش به اتاقم رفتم.. آماده شدم.. گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون..

تو خیابونا قدم میزدم... دلم گرفته صبا... از این غربت... از این بی کسی... از این بدبختی.. دلم

هواتو کرده صبام.. صبا دلم تورو میخواد... میخوام کنارت باشم.. کنارم باشی... حسست

کنم... حسم کنی.. صبا دیگه خسته شدم.. از همه چی.. یه مرده ی متحرکم صبا.....

با دادی که کشیدم.. چندنفری که تو خیابون بودن بهم نگاهی انداختن..

کنار رودخونه ی اتاوا رفتم..

رو نیمکتی رو به رود نشستم... گذر اب رو نگاه میکردم...

پسرجوونی ویولنی دستش بود و سوزناک میزد... خیلی سوزناک.. نوای دلم رو میزد... چشمامو

بستم و نواش گوش سپردم.. صداش نزدیک و نزدیک تر شد..

چشمامو که باز کردم کنارم نشست.

به زبان انگلیسی گفت: حالت خوب نیس اقا؟

_اصلا.

کنارم موند و نواخت... یه ساعتی میزد..

ازش تشکر کردم و راه افتادم سمت خونه..

داخل که شدم..

نیلوفر توی هال نبود.. به آشپزخونه رفتم.. بطری آب رو از یخچال برداشتم و سر کشیدم..

بطری رو سرجاش گذاشتم.. در یخچال رو بستم سمت اتاقم رفتم..

در اتاق رو باز کردم...

نیلوفر رو دیدم اومده بود تو اتاق من.. یه سمت تختم دراز کشیده بود و خوابیده بود..

یه پتو برداشتم و رفتم تو هال رو کاناپه خوابیدم.

تصویری از رودخانه اتاوا. رودخانه ای که از شهر اتاوا، پایتخت کانادا، عبور میکنه. وبه اسم همین شهر هم هست (رودخانه ای که مهرداد شبی که حالش بد بود. کنارش رفت.)

پارت ۵۸

صبح با الارم گوشیم بیدار شدم.

به سمت اتاقم رفتم.. نیلوفر توی آشپزخونه بود..

به اتاقم رفتم و آماده شدم.

به آشپزخونه رفتم.

نیلوفر میز صبحونه رو چیده بود.

رو بهم گفت: سلام و صبح بخیر عشقم، بیا صبحونه.

بی توجه بهش سر یخچال رفتم. پاکت شیر رو برداشتم.

توی لیوانی ریختم.. یه کیک هم از کابینت برداشتم..

به کابینت تکیه دادم.

شیر رو سر کشیدم. کیک رو هم خوردم.

از آشپزخونه که بیرون میومدم.

صداش رو شنیدم: امروز میتونی یه سر بیای، دانشگاهمون، انتخاب واحد، میخوام انجامش بدی.

بهش نگاهی انداختم و گفتم: ن. کار دارم.

و از خونه زدم بیرون..

تا کسی گرفتم و سمت بیمارستان رفتم.. باید ماشین بگیرم.. همین امروز میرم نمایشگاه ماشین.. اینطوری دیگه فایده نداره.

به بیمارستان رفتم و مشغول کارام شدم..

عصر هم به یه نمایشگاه ماشین رفتم.. و یه لندکروز گرفتم.. ماشینم رو تو ایران فروخته بودم... پس با پولش راحت می تونستم این ماشین رو بخرم..

به سمت خونه رفتم.

وارد که شدم.

نیلوفر تو حال رو کاناپه نشسته بود و با تلفن حرف میزد. معلوم بود مامانشه.

به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم و به اشیپزخونه رفتم.. نیلوفر غذا پخته بود اما دلم نخواست از غذاش بخورم.

به شماره ی رستورانی که داشتم زنگ زدم و غذا سفارش دادم.

نیلوفر گوشیهو قطع کرد و گفت: عزیزم من که غذا پختم، برا چی غذا سفارش دادی.

بهش توجه ای نکردم.

رو کاناپه رو به روش نشستم و با گوشیم ور میرفتم.

متوجه نگاه نیلوفر شدم..

اما بهش توجه ای نکردم..

صدام زد: مهرداد؟!!

همونطور که نگاهم به گوشی بود گفتم: بگو؟

میدونی امروز چه روزیه؟

جوابش رو ندادم... فک میکنه من عاشق چشم و ابروشم.. اومده میگه میدونی امروز چه روز
یه.. امروز یکی از روزهای بدبختی مهرداد.. هه.

بی تفاوتیم رو ک دید گفت: بی معرفت امروز تولدمه.

هه... تولد... میخوام سر به تنت نباشه...

بهش توجه ای نکردم... حتی نگاهش هم نکردم..

زنگ اپارتمان رو زدن.. باز کردم.. غذا آورده بودن.. حساب کردم و ازشون گرفتم.. به اشپزخونه
رفتم و مشغول خوردن شدم.

اومد تو اشپزخونه.. به کابینت تکیه داد و گفت: خب غذا که بود، با من نخور، باشه، ولی
حداقل از غذای من بخور.

بی توجه بهش غذا میخوردم.

داد زد: لعنتی امروز تولدمه.. ن گلی... ن کیکی... ن کادویی.. ن حتی تبریکی.. من توجه
میخوام مهرداد محبت میخوام.

قاشق رو پرت کردم رو زمین.

بلند شدم مثل برق و باد.. رو به روش وایسادم.

گفت: توروخدا فقط داد نزن. غلط کردم. خفه خون میگیرم دیگه.

با عصبانیت به اتاقم رفتم... روبه رو ایینه که وایسادم.. رگ گردنم بالا اومده بود... چشمام
کاسه ی خون بود.. پس بگو... حق داشت بترسه.. محبت.. از کجا برات محبت بیارم... خودم
تشنه ی محبت صبام..

دیگه حالم از این زندگی کوفتی داشت بهم میخورد... خدا یا این زندگی رو تموم کن... یا من
رو... دیگه نمیتونم ادامه بدم...

به ربعی میشه از بیمارستان برگشتم.. بیرون شام خوردم.
 امشب خیلی دلم گرفته.. حال خوبی ندارم... حال خوب... کی داشتم که الان ندارم..
 پرم از غصه و نامردی این دنیا پرم...
 دلم میخواد چشمامو ببندم و دیگه هیچ وقت بازشون نکنم، ای کاش می شد...
 تو اتاقم پشت میز نشستم.. لب تابم رو باز کردم و عکسای خودم و بهنام رو نگاه میکردم.
 دوران راهنمایی... دبیرستان... دانشگاه.....
 چقد اونموقع ها روحیه ی شاد و شکست نا پذیری داشتم... شاد.. شادی... مدت هاست جز
 غم چیزی درونم احساس نمیکنم..
 چند تقه به در خورد.
 میدونستم نیلوفره... اما اونکه الان یه هفتس با من حرفی نزده، از همون شب تولدش،.. حالا
 چیشده..
 گفتم: بیا تو.
 در باز شد و داخل شد.
 چند ثانیه ای بهم نگاه انداخت، بعد هم به تخت اشاره کرد و گفت: میشه بشینم؟!
 باسردی و بی تفاوتی گفتم: بشین.
 نشست... اما حرفی نمیزد.. صندلی رو چرخوندم سمتش.. به چشماش نگاهی انداختم.. ورم
 کرده بود و قرمز شده بود حسابی.. مشخص بود که گریه کرده باز.. من نمیدونم این دختر
 اینهمه اشک رو از کجا میاره، راه به راه میریزه..
 حرفی نمی زد... بهم زل زده بود.. دوباره اشکاش سرازیر شدن.

از رو صندلی بلند شدم و رفتم رو تخت اما با فاصله ازش نشستم.
سکوت کرده بود... فقط به چشمام خیره شده بود و اشک میریخت.

رو بهش گفتم: اومدی اینجا که گریه کنی؟!.. تو همون اتاق خودت هم می تونستی گریه کنی.. یا شاید هم اومدی من اشکات رو ببینم و دلم بحالت بسوزه.. نه نیلوفر خانوم.. من دلی ندارم که برا کسی بسوزه.. آگه هم قرار به دلسوزی باشه، تو این دنیای بی مروت من از همه بیشتر لایق دلسوزی و ترحم.. منی که زیر پای این سرنوشت له و مچاله شدم.. و ازش خیری ندیدم.

با صدایی گرفته در حالی که اشک میریخت گفتم: میدونم... بخدا میدونم مهرداد. تو یه مردی.. برا یه مرد عذاب اورترین اتفاق دنیا اینکه از عشقش، از دختری که بهش دل داده و آینده رو کنارش تجسم کرده جداشه.. جداشه و کنار کسی باشه که اول زندگی بهش دروغ بزرگی گفت و بدجوری فریبش داد..

میدونم دلت میخواد وقتی از صبح تا شب تو اون بیمارستان کار میکنی.. خسته و کوفته که میای خونه.. می خوای تو خونت کسی باشه که خستگی رو از تنت به در کنه.. بهت عشق بورزه و بهش عشق بورزی.. ن کسی رو ببینی که یاد بدبختیات می اندازت.. فک میکنی نمیفهمم از اینکه همش غذای بیرون رو میخوری، خسته شدی.. اما مهرداد شده... دیگه شده.. فراموش کن.. کل گذشته رو فراموش کن.. صبا رو فراموش کن.. دروغی که من اول زندگیمون گفتم رو فراموش کن.. هزار از همین امشب شروع کنیم.. هزار یه زندگی جدید و نو بسازیم.. مهرداد بخدا منم سخته.. مگه چندساله.. به محبت و توجه نیاز دارم.. اینجا تو این غربت.. خیلی تنها و بی کسم.. دور از خانواده، فامیل و دوستانم.. تنها کسم تویی... تویی مهرداد.. هزار.. هزار برا هم یه زندگی خوب بسازیم.. خواهش میکنم.

به چشماش نگاهم رو دوختم و گفتم: جایی برا گله نیست، منکه بهت گفتم قبلا... قبل از خوندن خطبه ی عقد.. گفتم تو کنار من می پوسی.. از بی عشقی از بی مهر و محبتی... چرا نادیده گرفتی.. اون موقع بخیال خودت می تونستی تحمل کنی و عاشقم کنی.. الان چی؟! فهمیدی دیگه نمیتونی؟! ن؟!!

چاره ای نیس.. من دارم تو این جهنم میسوزم... تو هم بسوز.. تو جهنمی که تو برا هر دو مون ساختی!..

__ مهرباد من غلط کردم... خامی کردم.. بچگی کردم.. نفهمیدم و اشتباه تصمیم گرفتم.. الان
پشیمونم... پشیمونم چرا سر قولم به تو نمودم... پشیمونم که "بله" دادم.. الان که شده
دیگه.. تو از این جهنمی که میگی نجاتمون بده.

__ هه... مگه من امداد نجاتم.

__ باش... ایندفعه امداد نجات زندگیمون باش.. بیا زندگی نو بسازیم.

__ زندگی نو، عشق... محبت... اعتماد... صداقت اینارو میخواد.. من به تو عشقی ندارم، نمی
تونم هم بهت اعتماد کنم و به صداقت حرفات هم شک دارم. تو تو ذهن من یه دروغ گوی
حیله گر موندی. پس از زندگی نو هیچ خبری نیس.. مثل من بی صدا تو این جهنم بسوز و
دم نزن.

__ تا کی؟ تا کی میخوای ادامه بدی زندگی تو این دوزخ رو؟؟؟

__ باحرفش دلم بحال خودم سوخت... واقعا خدا تا کی.

__ آه جگرسوزی کشیدم و گفتم: تا وقتی خدا نفسم رو بگیره و تموم کنه.

__ مهرباد تو رو خدا اینجوری حرف نزن. خدانکنه.

__ نیلوفر، مهرباد مرده.. روزی که صبا رو ازم این سرنوشت گرفت.. روزی که تو "بله" دادی و

فریبم دادی.. بهم نیرنگ زدی... مهرباد اون روز مرد... من یه مرده ی متحرکم..

بغض کردم... تک سرفه ای کردم... که بغض نشکنه.. دستم که روی پام بود لرزید..

نیلوفر متوجه حال منقلبم شد.. بهم نزدیک شد و دستش رو نزدیک دستم آورد.

سریع دستم رو بالا اوردم و بلند شدم و رو صندلی نشستم.

گفت: بخدا فقط میخوایم ارومتم کنم.

__ به ارامش تو احتیاجی ندارم.. ببین نیلوفر آگه میدونی من زندگیت رو ... جوونیت رو.. آینده و رویاهات رو نابود کردم یا دلت رو شکستم.. نفرینم کن... آهم کن... بزار آه تو، منو بگیره و از این زندگی نکبت راحت شم.. من نمیتونم صبا رو از یاد ببرم اون همه دنیامه.

__ این منم که زندگی و جوونی و آینده و عشق تورو نابود کردم.. این منم که به تو نیرنگ زدم.. این منم که لایق لعنت و نفرینم ن تو.

حرفاش رو زد... و بدو از اتاق بیرون رفت.. یه دقیقه بعد... صدای هق هقش کل خونه رو برداشت.

دلم بحال خودم و نیلوفر کباب بود.

یعنی الان صبا چه حالی داره... چقد دلتنگشم... هنسفری رو توی گوشم گذاشتم و با گوشیم اهنگ نیمکت رو پلی کردم.

چقد حالم خرابه.

پارت ۵۹.

آهنگ نیمکت از علی بابا.. رو چندبار پلی کردم و گوش دادم.. حس میکردم از حال و روز خودم تا حدودی حرف میزنه..

شب از نیمه گذشته بود..

رو تختم دراز کشیدم.. و چشمامو بستم.. خسته بودم، خسته از زندگی، این روزا فقط دلم میخواد شب که می خوابم دیگه بیدار شدمی در کار نباشه... اما صبح میشه و منم بیدار... و بدبختی هر روزه.. حالم از این روزمرگی تکراری بهم میخوره.. زندگی منم افتاده رو دور تکرار... تکرار... تکرار..

مثل همیشه با فکر و خیال خوابم برد....

.....

خواب بودم... صدای گوش خراش و لرزانی که به گوشم رسید.. به فرمان مغزم.. چشمامو بازکردم.. و صاف بلند شدم از رو تخت..

دقت که کردم تو کمتر از یه ثانیه، فهمیدم صدای نیلوفره: مهرداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! داد... مهرداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! داد..

از تخت پایین اومدم و بدو از اتاق بیرون رفتم..

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم.. چراغ اتاقش رو روشن کردم

رو تخت نشسته بود... پتوش رو پاهاش بود.. دستاش رو، روی گوشاش گذاشته بود.. و داد میزد مهرداد.. اشک میریخت.

با چه سرعتی.. کنارش رفتم.. رو تخت نشستم.. احتمال میدادم کابوس دیده که اینهمه ترسیده..

آروم صداش زدم بلکه از آرامش صدام اروم بشه: نیلوفر.. نیلوفر خواب دیدی. چیزی نیس. خواب بوده.

دستاشو اروم از رو گوشاش پایین آورد... نگاه پر از اشک و غمش رو بهم دوخت و با صدای لرزان و تحلیل رفته گفت: مه.. مهرد.. داد.. مهرد.. داد..

وقتی سکسکه ناشی از ترسش رو دیدم.

سریع بلند شدم.. از اتاق بیرون اومدم به اشپزخونه رفتم.. هالوژن ها روشن بودن.. پس نیازی نبود لامپ رو روشن کنم.. سر یخچال رفتم.. لیوانی رو از آب پر کردم..

و به اتاقش رفتم.. اشک میریخت.. رو تخت نشستم و گفتم: نیلوفر انگشتت رو بهم بده.

و به انگشت طلای رو انگشتش اشاره کردم.. انگشتت رو در آورد و دستم داد.

انداختمش توی لیوان اب.. به شدت قبول داشتم که آب طلا، ترس رو میریزه و اروم میکنه.

لیوان رو دستش دادم: بیا، یکم از این بخور اروم شی..

چندقلوپ ازش خورد.. و لیوان رو دستم داد..

گفتم: چندتا نفس عمیق بکش بهتر شی، اخه دخترخوب یه خواب باید اینهمه بترسوننت.

چندتا نفس عمیق کشید.. بهتر شده بود.. اشکاش رو پاک کرد.

و گفت: کابوس بود مهرداد.. وحشتناک بود... خواب دیدم.. غرق شدی.. راه نجاتی نداری....
 نذاشتم بقیه ی حرفاش رو بزنه.. گفتم: کابوس بود... بخاطر حرفای سر شب بود.. ذهنت
 مشغول بوده.

سرش رو به نشانه ی تأیید تکون داد..

بلند شدم و به سمت در رفتم.. که صداش متوقفم کرد: مهرداد تورو جون صبات
 نرو.. بمون.. میترسم بخدا..

قصد نداشتم که برم... میخواستم لیوان رو تو آشپزخونه بزارم و برگردم پیشش.. فهمیده بودم
 واقعا ترسیده...

چرخیدم سمتش و گفتم: برمیگردم.

به آشپزخونه رفتم لیوان رو توی سینگ گذاشتم...

به اتاقم رفتم.. پتو و بالش رو از رو تخت برداشتم.. گوشیم رو هم از رو میز کنار لب تابم
 برداشتم.

و به اتاقش رفتم..

پتو رو کف زمین رو پارکت ها پهن کردم.. بالش رو هم یه طرفش گذاشتم... و رو زمین دراز
 کشیدم.

به صفحه ی گوشیم نگاهی انداختم ۳:۲۰ صبح بود... گوشی رو کنارم گذاشتم..

نیلوفر که رو تخت بود گفت: مهرداد امشب اینجا میخوابی؟

_ آره.

_ خب بیا رو تخت بخواب، من میرم پایین رو زمین میخوابم.

_ راحتم. بخواب.

_ مهرداد بخدا ترسیده بودم یه وقت فک نکنی ک....

_میدونم ترسیدی، حالام بخواب.

رومو برگردوندم و چشمامو بستم..

مشخص بود بخاطر حرفای سر شب و حال بدش کابوس دیده.. حسایی ترسیده...

هر چند چشمام بسته بود... اما بیدار موندم... تا مطمئن شم خوابیده..

وقتی صدای نفس های منظمش تو اتاق پیچید فهمیدم خوابیده..

بهش نگاهی انداختم.. خواب بود..

چشمامو بستم...

کابوس... ناشی از ذهن مشغولی.. دغدغه.. تنش.. اضطراب...

پس یعنی صبا منم کابوس می بینه... کی ارومش میکنه... چقدر دلم میخواد از حالش با خبر بشم..

صبح با الارم گوشیم بیدار شدم.. هه.. بیدار.. باز هم.. صبح شده.. باز هم روزمرگی تکراری.. باز هم بدبختی... باز هم زندگی سرد و بی روح.. باز هم دوری از عشقم.. باز هم حس دلتنگیش.. ای خدا خسته شدم دیگه تا کی.. حتما میگی چه بنده ی ناشکری... صبح به صبح که بیدار میشه جای شکر گفتنش... باز هم باز هم تحویلیم میده.. آخه خدا جونم.. دلم به چی خوش باشه.. به اینکه مجبورم از وطنم دور باشم و تو این غربت بسوزم.. یا به این زندگی سرد و بی روحم که دارم توش میسوزم.. یا به سرنوشتی که این اواخر جز بدبختی چیزی بهم نداده... به چی دلخوش باشم.. به اینکه صبا صبح و سلامتیه... آخه از اونم که خبر ندارم.. خدا دلم پره از غم و غصه و بی مروّتی این دنیا پره.. ولی بازم شکرت.. شکر..

لبه ی پتو رو که انداخته بودم رو خودم.. کنار زدم و بلند شدم.

نیلوفر هنوز خواب بود..

امروز کلاس داره.. بیچاره دیشب خیلی ترسیده بود... نمیدونم بیدارش کنم یا ن..

اینهمه تو این غربت تحمل میکنه.. بازار حداقل دلم خوش باشه که نیلوفر اینجا درس می خونه و دانشگاهشو ادامه میده..

بالا سرش رفتم.

و صدایش زدم: نیلوفر.. نیلوفر.

کمی تکون خورد.. و پتوش رو بالاتر داد. و کشیدش رو صورتش.

_ پاشو باید برس دانشگاه.

جلمو و گفتم و از اتاقش اومدم بیرون.

به سرویس رفتم.. یه دوش گرفتم.

به اتاقم رفتم لباسم رو پوشیدم. سوئیچ و گوشیم رو برداشتم. و از اتاق اومدم بیرون.

به سمت آشپزخونه رفتم.. نیلوفر میز صبحونه رو چیده بود و رو میز نشسته بود.

رو بهم گفت: صبح بخیر عزیزم.

_ صبح بخیر.

_ بیا صبحانه.

در جوابش پوزخندی زدم.. متوجه شد و گفت: ببخشید حواسم نبود گفته بودی باهم غذا نمیخوریم.

سریخچال رفتم.. یه پاکت کوچیک اب پرتقال رو برداشتم و بیرون رفتم.

پشت سرم اومد و گفت: مثل اینکه ماشین خریدی. مبارک باشه.

با سر جوابش رو دادم.

و از خونه خارج شدم..

به پارکینگ رفتم. سوار ماشینم شدم بسمت بیمارستان راه افتادم..

سرکار بودم و مشغول انجام دادن کارام...

تو بیمارستان بیشتر انگلیسی صحبت میکردم، هر چند خودشون بیشتر بوفور یا فرانسوی

حرف میزدند.

اما من زبان انگلیسی رو بیشتر مسلط بودم.

تو اتاقم مشغول معاینه ی بیماری بودم..که خانم جوانی بود و سکوت کرده بود..همراهش مردی جوان بود که بسوالام به انگلیسی جواب میداد...نمیدونم چرا ولی حس خیلی خوبی نسبت به این دونفر داشتم..یه حس غریب..یه حس آرامش...نمیدونم چرا.

تلفن همراهش زنگ خورد.

با معذرت خواهی از اتاق بیرون رفت.

پنج مین بعد برگشت.

خانوم جوان رو بهش گفت:کی بود کیانوش؟!

زبان فارسی...کیانوش...یعنی اینا ایرانی ان...خداکنه..هیچی ایقد ادم رو نمیتونه اروم کنه وقتی تو یه کشور غریب یه همزبون ببینی.

رو بهشون به فارسی گفتم:ببخشید شما ایرانی هستید؟

مرد همراه وقتی دید من فارسی حرف زدم گفت:بله آقای دکتر.شما هم...

نداشتم ادامه بده..خندیدم..و بلند شدم از جام و کنارش رفتم.

اونم بلند شد...ناخواسته در اغوش گرفتمش...انگار که سالها میشناختمش.

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:بله منم ایرانی ام.

لبخندی بروم پاشید و گفت:واقعا خوشحالم.من اهل اصفهانم.

خواستم که سه تا قهوه بیارن.

کنارشان نشستم و مرد جوان تعریف کرد:چی بگم دکتر.هفت ماهه که ازدواج کردیم.خیلی سر درد داشت خانومم.سرگیجه.تا اینکه بعد از کلی آزمایش و سی تی اسکن و ام آر ای گفتن تومور مغزی از نوع وخیم.اهل اصفهانیم.برا درمون رفتیم تهران.جواب قطعی و درستی نمی دادن.تا اینکه پزشکی اونجا معرفیمون کرد تو این بیمارستان تو اتاوا.والا ببین این همه خرج کن بیا این سر دنیا.بعدا اگه جراحی موفقیت آمیز بود به به و چه چه که

افرین به جراح های خارجی..غافل از اینکه جراح های زبده ی خودمونن که اینجا دارن خدمت میکنن.

_اره دیگه.ولی مسئله ای که هست.امکانات و تجهیزات این بیمارستان هس.جراحی خانومتون چندان سنگین نیس ولی بدلیل نبود تجهیزات لازم تو ایران معرفی شدین اینجا.خانمتون بستری میشن.تا دوباره سی تی اسکن و ام آر ای ازشون گرفته بشه.بعد هم کمسیون پزشکی تشکیل بشه.خودم جراحیشون رو برعهده میگیرم.

_خیلی ممنونم آقای دکتر خدا خیرتون بده.

_خواهش میکنم.وظیفه هس.

بعد از صرف قهوه بلند شدن.

هردوشون بشدت تشکر کردن.

بهشون نمیومد مشکل مالی وجود داشته باشه.

اما بهشون گفتم:هر کمکی باشه.رو من به عنوان یه هم وطن حساب کنید.در ضمن افاکیانوش،خانمتون که بستری میشن ولی شما تو بیمارستان اجازه نمیدن کسی بمونه.خوشحال میشم دعوتم رو بپذیرید و تشریف بیارید منزل من.

_ن دکتر مرسی.ما تو هتل اتاق رزرو کردیم.

_هر جور راحتین.اما با من تعارف نداشته باشین.

کارتم رو از رومیز برداشتم و بهشون دادم تا اگه مشکلی بود باهام تماس بگیرن.

خدایمیدونه چقد از دیدنشون خوشحال شدم...حالا اگه تو ایران بودیم،ادمای عادی بودن که به چشم نمی اومدن...ولی اینجا...تو این غربت دیدن یه هم زبون...یه هم وطن...انگار دیدن عزیزترین فرد زندگیت.

#پارت ۶۰

تاشب تو بیمارستان سرکار بودم..

نیلوفر کیک رو روی میز گذاشت.

و اومد رو به روی من که زل زده بودم به میز و گفت: خوبی مهرداد؟ چرا گاهی لبخند میزنی گاهی اخم میکنی؟

هه..مرور خاطرات یا اخم رو صورتم میاره...یا لبخند..چقدر دلتنگتم صبا.

بی توجه به نیلوفر به اتاقم رفتم..

رو تخت نشستم..سرم رو بین دو دوستم گرفتم..اشکام ریختن...خیلی وقت بود گریه نکرده بودم..صبا...صبا...صبا..صبادلتنگتم..دیوونتم...خرابتم...

حالم خراب بود..خرابتر شد..

خیلی دلم هوای صبام رو کرده..

رو تخت دراز کشیدم..

در اتاق باز شد..

پشتم به در بود..

اما متوجه باز شدن در و حضور نیلوفر شدم...

چراغ اتاق رو روشن کرد..نور چشمامو خیلی اذیت می کرد..

چشمامو بستم و ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم که کمتر نور رو احساس کنم...

نیلوفر رو تخت نشست و گفت:مهرداد تو که هنوز لباساتو عوض نکردی؟ چرا خوابیدی؟

امشب اصلا حوصله نداشتم..مخصوصا حوصله ی وجود نحس نیلوفر رو..

در همون حالت بهش گفتم:حوصله ندارم.پاشو برو بیرون.اون چراغم خاموش کن.

_امشب تولدته ها.حداقل یه امشب رو پاشو بیا.

_گفتم برو بیرون.

_اخه مهرداد..

دیگه واقعا داره عصییم میکنه..بلند شدم و صاف رو تخت نشستم و داد زدم:مگه تو زبون آدمیزاد حالت نیست.گفتم گمشوووووو بیروووووون.

نیلوفر ماتم شد..دستش رو بالا آورد و با تته پته گفت:مهرداد...مهرداد..تو..تو..داری..داری گریه میکنی.

هه..همینم تو کل این سرنوشت کم داشتم..که اینم اومد و کامل شد..همینم کم بود این دختره اشکم رو ببینه...ولی دیده حالا..

داد زدم:آره گریه میکنم..اره من یه مردم...ولی گریه میکنم..بحال بدبختیم..بحال زارم...گریه میکنم..مگه به تو نگفتم به پر و پای من نیچی ها!!!!!!..حالام گمشو بیرون.
_ خیلی خب، تو آروم باش، میرم.

بلند شد و چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت

بلند شدم یه اهنگ از جلیلی رو لب تاب پلی کردم و برگشتم رو تخت دراز کشیدم... حس و حال خوب نیس..داغونه..ای کاش حداقل راهی بود تا خودمو آروم میکردم.. گوشیم زنگ میخورد..بی اجبار بلند شدم..پایین تخت افتاده بود...برش داشتم..بهنام بود..آخی داشتن دوستی مثل بهنام تو این بی کسی غنیمته.

جواب دادم:الو بهنام.خوبی داداش؟

_ سلام!!!!!!م داش مهرداد..چطوری دایاش؟؟

_ داغون..در به در..

_ خدانکنه.ناسلامتی تولدته.این حرفا چیه.

_ تولد بخوره تو سرم.

_ چی شده؟

_ بهنام دلتنگشم خیلی هم دلتنگشم.دارم از.دوریش مثل شمع آب میشم.

_ چی بگم والا داداش..من که تمام سعیمو کردم اون ازدواج سر نگیره و نشد.

_ بهنام خیلی حالم بده خیلی.

_ داداش تحمل کن.. فراموش کن.. چه میدونم والا.. اصلا نمیدونم بگم چیکار کنی.

_ بهنام؟!

_ جونم داداش

_ هیچی.

_ مهرداد، صبا حالش خوبه. خداروشکر زندگی میکنه. هر چند اونم وقتی ازش میپرسم حالت چطوره میگه نفسی میاد و میره.

_ چی بگم.. چی دارم ک بگم.

_ داداش تولدت هم مبارک. ایشالا این روزا هم بگذره. و روزهای وفق مرادت برسه. راستی یه پیام تبریک هم از یه نفر برات دارم.

_ از کی؟!

_ از صبا.

با شنیدن اسم صبا هنگ کردم.. یه حس غریب سراغم اومد.. نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.. بخندم یا گریه کنم.. ذوقش رو بکنم یا ن...

_ الو مهرداد.. مهرداد.. داداش هستی؟ گوشی دستته؟

_ اره. بگو.

_ یه کارت پستال بهم داد. برا توئه. گفت ک اگه بهت زنگ زدم. از طرف اونم بهت تبریک بگم. نتت رو روشن کن عکسش رو تا اینستاگرام برات میزارم ببین.

_ باشه. دستت درد نکنه.

_ قربانت. اون اهنگ غمگینت رو هم خاموش کن بابا دل من گرفت.. چه برسه به تو. همین اهنگا حالت رو بدتر میکنه.

_ باشه.

خداحافظی کردیم.. از اینکه با بهنام حرف زدم.. درد و دل کردم... حالم بهتر شد..
 بلند شدم سر میز رفتم.. آهنگ رو قطع کردم.. شاید حق با بهنام باشه.
 بی صبرانه منتظر دیدن کارت پستال و پیام تبریک صبا بودم.
 شاید با دیدنش اروم شم.
 نت رو روشن کردم و به اینستا رفتم..

چند مین گذشت... تا بالاخره بهنام پست جدید گذاشت... بازش کردم..
 با دیدنش حس و حالم بدتر شد... دلتنگ ترش شدم... بی تاب ترش شدم... بیقرار ترش
 شدم... از حس دوریش دلم خواس زار بزنم که گوش فلک کر شه.. ای خدا آخه چرا... یه
 کارت مشکی..

که روش نوشته شده بود "ای که ترنم محبت را در قلبت احساس کردم... تولدت مبارک"
 اشکام دوباره ریختن.. از حس و حالم متنفر بودم... از سرنوشت متنفر بودم.. خدایا من
 میخوام کنار عشقم باشم.. آخه چرا همیشه.. چرا..

#پارت ۶۱

از زبان صبا:

امروز به همراه بچه ها اومدیم بیرون.. اصلا حوصله بیرون رفتن، گردش و تفریح رو نداشتم.
 ولی بچه ها اونقدر اصرار کردن که نتونستم ن بیارم..

اومدم.. اما چه اومدمی.. فقط جسمم کنارشونه.. یه جسم سرد و بی روح.. جسمی که روحی
 درونش احساس نمیشه... نباید هم بشه.. روحم.. روانم.. فکر و ذهنم.. دلم و احساسم، همه و
 همه کنار مهردادمه..

دلم براش تنگ شده.. برا صداش.. برا حرفاش.. برا خودش.. برا عیال گفتنش.. دلم میخواد فقط
 یبار بشه که دوباره صداش بزنم.. اقامون.. اونم بگه جونم عیال.
 امروز تولدشه...

تولد..اون برا تولد من سنگ تموم گذاشت..روز تولدم،حمایتش رو بهم هدیه داد..حمایتش
رو در برابر خودخواهی های کاوه..

روز تولدم کنارم بود...

و

من روز تولدش کنارش نیستم..

اینم از بی رحمی سرنوشت..سرنوشت..ای سرنوشت تو، به من و مهرداد رحم نکردی به
عشقمون رحم نکردی..تو بی رحمی رو به ما یاد دادی..هه..

زیردرختی نشسته بودم و به تنه ی درخت تکیه داده بودم..

هنسفری رو توی گوشم گذاشتم و از گوشیم اهنگ قدیمی بمون از یگانه رو پلی کردم.

"کاشکی تو رو سرنوشت

ازم نگیره..

میترسه دلم

بعد رفتنت بمیره..

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو..

می مثل من،واسه تو

قلب شکسته اش،میزنه..

آخه کی واسه تو،مثل منه..

بموووون،دله من فقط به بودنت خوشه..

منو فکر رفتن تو میکشه..

لحظه هام تباه بی تو..

زندگیم سیاه بی تو..

نمی توووونم..

بمون دله من فقط به بودنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه.."

اشکام ریختن..بی مهبا میریختن..دلم حق حق میخواست.

الان در چه حال و روزی مهردادم

راضی هستی..از این دنیا؟!...از این سرنوشت؟!...از این زندگی؟!..

من که نیستم..ایشون راضی نیستم..ازشون نمیگذرم..داغونم کردن..چیزی ازم باقی نداشتن..

مهردادم تولدت مبارک بهترین دلم..اروم جونم.

آروم جونم..یادته همیشه بهم میگفتی اروم جونم.

نگاهم افتاد به بچه ها که تور بسته بودن و والیبال بازی میکردن.

هه..یادش بخیر..آخرین دفه مهرداد هم بود..

چقدر یادش بخیرام..داره زیاد میشه.

پونه بازی رو رها کرد و سمت اومد..

کنارم نشست...نفس نفس میزد..

آهنگ رو قطع کردم.

دستمالی سمتم گرفت و گفت:پاک کن این اشکارو.

بهش توجه ای نکردم.

که ادامه داد:بقول خودت الآن اگه مهرداد اینجا بود میگفت نریز..دلم ریش ریش میشه.

لبخند تلخی بروش پاشیدم.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکام رو پاک کردم.

با صدای گرفته گفتم: چرا نمیری بازی کنی؟!

_اه.. این میلاد همش ازمون امتیاز میگیره.

بعد صداشو بلندتر کرد که بقیه هم بشنون: میلاد حرفه ایه قبول نیس.

میلاد توپ رو تو دستش گرفت و به بچه هام گفت: بازی تا اطلاع ثانوی تعطیل.

همه سمت ما اومدن.

میلاد رو به پونه در حالی که توپ رو بین بازو و پهلوش نگه داشت بود گفت: پونه خانومی، ما از اول بار کشی کردیم.. چی چيو قبول نیس. تازه شما چهار نفرید. ما سه نفر.

کاوه رو به میلاد گفت: خب پونه راس میگه.

پونه: آره. صبا بیاد با ما.

میلاد: نخیر اگه قراره صبا بازی کنه. با یار همیشگیشه.

سمیرا: هوی غلط کردی. صبا با ما. همیشه شما دوتا بردی باهم.

میلاد و سیمین و بهنام یه تیم

پونه و کاوه و سمیرا و پدرام هم یه تیم بودن.

میلاد: صبا بیاد با شما. اونوقت شما میشید پنج و ما سه.

پدرام: خب میلاد تو زنت رو ببر با خودت.

پریدم وسط گفتم: چرا بیخودی بحث میکنید. من بازی نمیکنم.

سیمین: تو خیلی غلط میکنی. چیه اینجا نشست.

_حوصله بازی ندارم.. برید باهم بازی کنید باهم بسازید دیگه.

بهنام: شما بازی میکنید.. خوبم بازی میکنید. زود تند سریع بلند شید.

با اصرار بچه ها قبول کردم.

بهنام از همون روزای اول بعد از ازدواج مهرداد، خودش اومد و با بچه ها دست رفاقت و دوستی داد.. و معمولا هم سعی میکرد تو جمعمون باشه.

یبار که ازش دلیلش رو پرسیدم گفت به یه نفر قول دادم مراقبت باشم.

یه نفر... منظورش مهرداد بود.

ای یه نفر من مراقبت خودت رو میخوام.

بازی میکردیم.. که بهار اومد وسط بازی و شال سمیرا رو کشید و گفت: مامان... مامان من گشمنه.

پونه: اخی گفتم منم گشمنه.

بازی تعطیل شد... میلاد و پدرام رفتن کباب گرفتن.

بعد از غذا که چندلقمه ای هم بیشتر نخوردم.. از جمع فاصله گرفتم و رو سنگی نشستم.

بهنام سمتم اومد.. کنارم نشست و گفت: زیاد فکر نکن.. فکر کردن ادما رو زود پیر میکنه.

_ غم چی؟

_ اونکه سرعت عملش بیشتره.

_ فعلا که غم و فکر و خیال با وجود من امیخته شدن.

_ آجی زیاد بهش فکر نکن. برات هم زیاد خوب نیس.

کارتی رو که دیروز گرفته بودم و از جیب مانتوم در اوردم و بهش دادم: از طرف من بهش بده.

به کارت نگاهی انداخت و گفت: چطوری؟

_ عکسش رو بفرست.

_حتماااااا..

اون روز هم بالاخره تموم شد و به خونه برگشتم...

شیرین هم مدتیہ رفته خونه خودش..

چقد خونه با رفتنش دل گرفته شده..

دلتنگ ساحلم..حتما فردا میرم ببینمش..دیدن ساحل..ساحل معصوم و ناز و مهربون..که هنوز هیچی از بی رحمی سرنوشت نمیدونه..ارومم میکنه.

عصر بود اوایل مرداد ماه...

هوا گرم بود..

بشدت گرم...

کولر رو، روشن کردم و رو کاناپه توی هال نشستم..

خونه سوت و کور بود..

مامان رفته بود بیرون..

بابا هم که سرکار بود..

به اجبار کنترل تی وی رو برداشتم

رو یه کانال نگه داشتم..فقط میخواستم یه صدایی تو خونه بیچه..که ایقد دلگیر نباشه..

گلم خشک شده بود..

به اشپزخونه رفتم از یخچال یه پارچ شربت برداشتم..

که اف اف بصدا دراومد.

پارچ رو روی میز تو آشپزخونه گذاشتم و سمت اف اف رفتم.

باز کردم..

میلااد و پونه و سیمین بودن..

به آشپزخونه برگشتم.

برا اونا هم شربت خنک ریختم و سینی بدست وارد هال شدم..

در سالن باز شد و داخل شدن.

میلااد شربت ها رو که دستم دید

پرید عینهو تشنگان هلاک شده

یه لیوانش رو برداشت و سر کشید و گفت: اخییییییش.. خدا خیرت بده. دلم خنک شد.

از حرکتش خنده ام گرفت.

سینی رو میز گذاشتم.

همگی رو کاناپه جلو تی وی نشستیم.

پونه گفت: وای بیرون چقد هوا گرمه ها.. خدا بخیر بگذرونه این تابستون رو.

سیمین در جوابش گفت: خودتون رو بگید. که برداشتین عروسیتون رو گذاشتین تو این گرما.

با حرف سیمین رو به میلااد و پونه که کنار هم نشسته بودن گفتم: عروسی؟؟؟؟.

میلااد: بهههههله. نوبت تالار گرفتیم برا دو هفته ی دیگه.

_خونه چی؟

_اجاره کردیم. جهیزیه ی پونه هم کامل شده. فقط زحمتش میوفته با شما ک بیاین کمک تا

بچینیمش.

_چرا ک ن حتما.

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم دارن عروسی میکنن..برام لذت بخش بود دونفر که

اینهمه بهم علاقه دارن، دارن می رن سر خونه زندگی شون. خیلی خوشحال شدم.

سیمین گفت: صبا حالا ایقدر ذوق مرگ عروسی این دوتا نشو.. چیزی به ما دوتا جز بدبختی
نمیماسه.

از فردا باید بیوفتیم دنبال خریدای خانوووووووم.
خندیدم.

پونه به سیمین غرید: زهر مار. بیشعور کسی اینجوری پشت سر عروسشون حرف میزنه.
_والا من جلو روت حرف زدم. ن پشت سرت عرووووس.

رو به پونه گفتم: تو که تور عقده رو داری تازه خیلی هم خوشکله. مدل شنل و تاجت رو
عوض کن فقط. همون تور رو بپوش.

_ن، میخوام یکی دیگه بگیرم.

سیمین: آره میخواد بابای بدبخت من رو سر کیسه کنه.

میلاد: حرص نخور سیمین جون. قبل از بابا، ترتیب حساب بانکی من رو میده.

پونه غرید بهشون: خفه شید. خودتونید و همین یه دونه عروس، باید خرجش کنید.
میلاد: والا از خرج دیگه گذشته.

رو به میلاد گفتم: میلاد جان خرجش به کنار. از اینکه فردا باید یه کفش اهنی پات کنی و
برس دنبال تور عروس. بگو.

میلاد سری تکون داد و گفت: ای گفتی.

پونه: خفه شییییییید.

بعد از مدتها یکم خندیدم.. چون از خبر وصال این دوتا خوشحال بودم.

#پارت ۶۲

بالاخره روز وصال میلاد و پونه رسید..

صمیمانه براشون خوشحال بودم..

اونقدری که این دو هفته همه ی فکر و ذکرم بعد از مهردادم، شد میلاد و پونه..

من و سیمین به کمک پونه و مامانش پروانه خانوم..

وسایلشون رو توی خونشون چیدیم..

همراهشون برا خریدای عروسیش هم رفتیم..

پونه خانوم باز هم مثل عقدش حسابی به خدمتمون رسید..

یه چند باری هم من و سیمین بهش توپیدیم..اونم حسابی دلخور شد...ولی خودش حق رو به ما داد..

بالاخره همه ی خریداشون رو انجام دادن..

امروز وقت آرایشگاه داشت..

اما اینبار من و سیمین همراهش نرفتیم..

سیمین برا من و خودش از آرایشگاه دیگه وقت گرفت..

برا لباس هم..

مثل همیشه ترجیح دادم یه لباس پوشیده انتخاب کنم..

حوصله ی لباس رنگی رو این روزا زیاد نداشتم..یه کت و شلوار مشکی براق..پوشیدم..با یه آرایش ملایم...

برخلاف عقدشون کلی مهمون دعوت کرده بودن..

تالار پر بود از آدم..حسابی شلوغ بود..دی جی هم میزد..و همه حتی عروس و دوماد هم تو پیست رقص بودن..

رو یه صندلی روبه پیست نشسته بودم...یاد عقدشون افتادم...اون موقع مهرداد هم بود...روزی بود که عشقش رو پذیرفتم...روزی بود که منم به عشقم اعتراف کردم..اعتراف به عشقم چقدر برام شیرین بود...روزی که حلقه اش دستم رفت..دلم هواتو کرد مهرداد..

چرا من و تو کنار هم نیستیم..مگه عشقمون واقعی نبود..مهرداد یادت میاد شب عقد میلاد و پونه گفتم..همیشه کنارم بمون..گفتی، هستم تا آخرش هستم تا آخر دنیا باهاتم آروم جونم..الان نیستی..رفتی..و با رفتنت دنیام به تهش رسید..

با احساس داغی رو صورتم به خودم اومدم..دستم رو روی گونه هام گذاشتم...خیس بود..اشک..اشکام..ریخته بودن باز..

دلم نمیخواس تو این شب مبارک

گریه میکردم..

بلند شدم سریع از سالن تالار بیرون رفتم..

به حیاط رفتم.

خم شدم و از شیر آب کمی اب بصورتم زدم..

وقتی بلند شدم..

دستمالی به طرفم گرفته شد..

برگشتم تا صاحب دستمال رو ببینم.

بهنام..بهنام بود..دستمال رو ازش گرفتم..و تشکر کردم..

توی حیاط نشستم...هر چند هوا گرم بود..اما باز هم هوای تازه بود..ارومم میکرد..

بهنام با اجازه ازم، کنارم نشست:گریه کردی ابجی؟

با سر تایید کردم..

_اخه چرا؟

_دلتنگش شدم.

حرفی نزد..چند لحظه ای سکوت کرد..که گوشیش زنگ خورد..

ازجیب کتش درش آورد..

به صفحه اش نگاهی انداخت..بعد هم به من..

یه لحظه ترسیدم گفتم:چیزی شده؟

گوشی رو روبه روم گرفت..اسم و عکس مهرداد بود...

دلم گرفت..حالم خراب شد..در دلم اشوب به پا شد...اشوب دلتنگیش..

اشوب خواستنش...به بهنام حسودیم شد..چون الان می تونست صدای مهرداد رو

بشنوه..ولی من ن..

گوشی چند زنگ دیگه خورد و قطع کرد..

روبه بهنام گفتم:چرا جواب ندادی؟

_خودم الان بهش زنگ میزنم..فقط..فقط...

_فقط چی؟

_میخوای بزنگ رو اسپیکر صدات رو بشنوی..وقتی دارم باهات حرف میزنم..

دلم ریخت...یه حس عجیب و غریب..بیشتر شبیه به استرس و اضطراب سراغم

اومدم...متوجه لرزش انگشتم شدم...یعنی الان واقعا میتونم بعد از این همه مدت صدای

مهرداد رو بشنوم..

صدای بهنام رشته ی افکارم رو پاره کرد:میخوای؟

_ن نمیخوام.

حرفم رو زدم و بلند شدم...خودم هم نفهمیدم چرا گفتم ن...ولی اون لحظه فقط ن به

ذهنم رسید.

به سالن تالار برگشتم..

حالم خوب نبود..

ولی باید بخاطر پونه و میلاد عزیزم تحمل میکردم..

بالاخره جشن عروسی هم تموم شد..
 عروس و دوما رو تا در خونشون بدرقه کردیم..
 و رسیدیم به مرحله ی آبغوره گیری..
 پروانه خانوم پونه رو در اغوش گرفت..هق هق هردوشون بلند شد..
 بزور از هم جداشون کردیم.
 پروانه خانوم رو به پونه گفت:مراقب خودت و شوهرت باش عزیزم.
 بعد هم آقای شاکری پونه رو بغل کرد..پونه هق هق میزد..اما آقای شاکری بی صدا اشک
 میریخت.
 میلاد بحرف اومد و گفت:بخدا دیگه دارم کم کم بخودم شک میکنم..ک
 شاید شمری،یزیدی چیزی ام..بخدا پونه همه ی دنیای منه.مثل جونم ازش مراقبت
 میکنم..یه قدم راهه..هر روز هم میارمش ببینیدیش.
 آقای شاکری پونه رو از خودش جدا کرد و روبه میلاد گفت:اره پسرم مراقبش باش.جون تو
 و جون تک دخترم.
 بعد میلاد رو در اغوش گرفت.
 اخر سر هم پدرام رفت پیش پونه..پدرام هم اشک میریخت.
 پونه با گریه گفت: تو دیگه چرا گریه میکنی مگه همیشه نمیگفتی شوهر کنی بری راحت
 شم از دستت.
 پدرام،پونه رو محکم در آغوش گرفت..
 بعد هم گفت:ابجی هر وقت مشکلی داشتی بهم بگو.همیشه پشتیبانتم.
 میلاد گفت:چرا فقط فامیل عروس گریه میکنن.
 بعد رو به عمه و شوهر عمه گفت:مثلا شما هم پسرتون داره میره خونه ی بخت.

همه خندیدیم.

بقیه هم از عروس و داماد خداحافظی کردیم و با ارزوی خوشبختی..وارد منزلشون..سقف
مشترکشون شدن..

خدایا خواهش میکنم..پونه و میلاد زندگی خوب و شادی داشته باشن.

#پارت ۶۳

صبح شیفت بودم..همه دعوت شده بودن خونه ی میلاد..پونه همون دیشب که شب
عروسیش بود گفته بود فردا همه خونه ی ما...هرچقدر که بزرگترا گفتن همیشه و شما تازه
فردا روز اول زندگی تونه..پونه زیر باز نرفت..

خیلی دلم میخواست میرفتم کمکش..اما شیفت بودم.

به سیمین زنگ زدم،گفت که خودش و پروانه خانوم میرن کمک پونه.

به بیمارستان رفتم..

شیفتم رو تحویل گرفتم و مشغول کارم شدم..

همراه بیماری اومد و رو بهم گفت که بیمارشون درد دارن.

به اتاق بیمار مورد نظر رفتم..بعد از مطالعه پرونده اش..فهمیدم همیشه براشون مسکن
استفاده کرد

رو بهش گفتم:همیشه سعی کنن بخوابن تا آرام شن.مسکن براشون تجویز نشده.

حرفم رو زدم و از اتاق خارج شدم.

همراه همون بیمار شروع به داد و بیداد و هوار کرد که این چه بیمارستانی و کادر
پرستاریش بی مسئولیت ان

هرکاری کردم قانع و آرام نشد.

زنگ زدم حراست.مأمور فرستادن.

لحظه ی آخر که مأمور داشت همراه بیمار رو به بیرون راهنمایی میکرد..

در راهرو بخش باز شد.

و خانم دکتر الهی (مادر مهرباد) داخل شد.

سریع اومد و روبه مأمور حراست گفت: اینجا چه خبره؟

مأمور حراست: مثل اینکه همراه بیمار اینجا بی نظمی راه انداختن.

همراه بیمار که زن میانسالی بود گفت: خدا خیرت بده خانم دکتر.. دختر من داره از درد

میمیره.. به این پرستار میگم بهش مسکن بزنه.. اونم بیخیال. اصلا براش مهم نیس.

به من اشاره کرد و گفت: همین پرستار.

دکتر الهی چند قدم بهم نزدیک شد، پوزخندی بهم زد و گفت: چرا نسبت به بیمار بی تفاوتین

خانم ایرانی؟

با اعتماد به نفس و تحکم گفتم: بی تفاوت نیستم خانم دکتر. اتفاقا کاملا هم احساس

مسئولیت دارم نسبت به شغلم.

_بهبههله. مشخصه. پس همراه این بیمار دروغ میگن.. هه.

از حرف زدنش.. دلم گرفت.. همیشه من رو مجرم میدونست..

دست خودم نبود با تحکم بیشتری گفتم: دکتر الهی بله که مشخصه همه میدونن من، صبا

ایرانی، بشدت مقرراتی و وظیفه شناسم. اجازه نمیدم بهم توهین بشه یا طئنه زده بشه. در

رابطه با این بیمار. من پرونده شون رو مطالعه کردم، پزشک معالجتشون استفاده از هرگونه

مسکنی رو منع کردن. و منم اجازه ندارم بدون تجویز پزشک سرخود دارو بدم. بعدش من

سوپروایزر شیفتم ن شما.. کوچکتین اتفاقی مسئولیتش با منه. منم کارم رو خیلی خوب

بلدم. این خانوم هم با داد و بیداد آرامش بقیه ی بیمارارو گرفتن. دیگه اجازه ندارن تو بخش

بمونن.

رو به مأمور حراست کردم و گفتم: راهنماییشون کنید بیرون.

نمیدونم چرا اینطوری حرف زدم..

حقش بود.. همه ی بدبختیهای من و مهرباد زیر سر این زنه..

حق هم نداره بخواد به من توهین کنه.

بهم نزدیک تر شد و گفت: با همین بلبل زبونیات پسر من رو از راه به در کردی.

_خانم دکتر. اینجا جای این حرفا نیس. احترام خودتون رو نگه دارید.

.....

تا ساعت ۳ بعداز ظهر سرکار بودم.

بعد هم شیفتم رو تحویل دادم.

و به سمت خونه ی میلاد راه افتادم.

دوماه از ازدواج پونه و میلاد میگذره.. روزای اول بعد از عروسیشون نتونستن برن ماه

عسل..

نرفتن، تا یه هفته پیش که رفتن کیش..

امروز قراره برگردن..

عمه همه رو دعوت کرد خونشون..

مهمونی بخاطر اومدن میلاد و پونه ترتیب داده بود..

همه خونه عمه جمع شده بودیم..

کاوه رفته بود فرودگاه دنبالشون..

من و سیمین کنار هم توی هال نشسته بودیم. که عمه، سیمین رو صدا زد و

گفت: سیمین، مادر پاشو برو اسفند رو آماده کن الان میرسن هااا.

سیمین حرصش گرفت و گفت: به من چه اخه مامان. اون دوتا برا خودشون تشریف نا

مبارکشون رو بردن سواحل خلیج فارس عشق و حال. بعد اینجا اسفند و دودش باشه برا

من.

عمه دستش رو مشت کرد و جلو دهنش گذاشت و گفت: ااا. دختر کسی پشت سر تازه

عروس و دوماه اینجوری حرف میزنه.

سیمین با حرص بلند شد و گفت: خیلی خب مامان خانوم شما ما رو یه جا قورت نده رفتم.
با حرص سمت بالکن رفت..تا به قول خودش اسفند و دود برا استقبال تازه عروس و داماد
رو آماده کنه.

یه ربعی گذشت..که ایفون زدند..

پروانه خانوم پرید سمت اف اف و گفت: الهی فداشون بشم رسیدن.

سیمین با ظرف اسفند بدست به هال اومد و گفت: حالا انگار یه سال نبودن..بابا همین
هفته ی پیش اینجا بودن..الانم که اومدن.

پایین رفتیم...

عمه اسفند رو جلوشون دود میکرد و میگفت: ماشالا..ماشالا..

میلااد خندید و گفت: مامان خانوم ما بادمجون بمیم..آفت نداریم.

عمه زبونش رو گاز گرفت و گفت: این حرفا چیه..ایشالا بترکه چشم بخیل و حسود تنگ
نظر.

و ظرف رو نزدیک تر برد..پونه ک مستقیما دود بصورتش میخورد..کمی صورتش رو عقب
کشید و سرفه ای کرد.

پدرام گفت: سلطنت خانوم، شما خودتون خفشون کردید اینهمه دی اکسید کردین تو
حلقشون.

خلاصه بعد از کلی سلام و احوال پرسی و بوس بوس و ملچ ملوچ..

وارد خونه شدیم..

چمدوناشون رو تو ماشین کاوه گذاشتن بمونه.که وقتی خواستن برن خونه ی خودشون
راحت باشن.

.....

شام رو در کنار شوخی و خنده بچه ها خوردیم..

این روزا حالم یکم بهتر شده... بیشتر میخندم... بیشتر تو جمع بچه هام... اما بیشتر هم دلتنگ مهردادمم.. بیشتر هم عاشقشم.. دلم براش هنوز مثل روزای اول پرپر و خونه... هنوزم میخوام که مال من باشه.. هنوزم با عکسش حرف میزنم.. و با خاطراتش زندگی میکنم..

بعد از شام..

میلاد گفت: بچه ها بیاین یاد قدیما حقیقت شجاعت بازی کنیم.

خندیدم و گفتم: تو الان زن داری. یه خانوداه رو می چرخونی خجالت نمیکشی میگی بازی کنیم.

سیمین رو بهم گفت: غصه نخور. این داداش من هیچ وقت بزرگ نمیشه. کوچولو کوچولو سیمین همیشه.

پونه غرید بهمون: زهر هلال.. برید شوهرای خودتون رو مسخره کنید.

سیمین: تو واسه ما شوهرش رو بیار. مسخره کردنش هم چشم.

کاوه خندید و گفت: اینو راس میگه. کی مغزش رو هر گاز زده بیاد سیمین رو بگیره.

سیمین: خفه شوووووووووو. بیشعور چلمن یالغوز..

میلاد پرید وسط و گفت: اگا نخواستیم من حرفم رو پس میگیرم. شما ک هنوز هیچی نشده مثل تام و جری افتادین بجون هم....

صدای عمه بحث رو تموم کرد..

عمه: یه گوشه رو عسلی اینجا خودش رو نابود کرد. گوشه کیه. بیاد جواب بده.

یادم افتاد گوشیم رو گذاشته بودم رو عسلی تو سالن.

گفتم: عمه گوشه منه. فدات ببین کیه؟

عمه گوشه رو برداشت از رو عسلی نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت: یه شماره ی عجیب و غریبه.

بعدهم اومد و گوشی رو دستم داد.

ازش تشکر کردم..

نگاهی به صفحه انداختم... خشکم زد... هنگ کردم... مغزم فرمان نمیداد..

باصدای میلاد به خودم اومدم: کیه صبا؟ میشناسی؟

نگاهم رو از صفحه ی گوشی که قطع شد همون لحظه گرفتم و چشمای میلاد دوختم... آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزان گفتم: پیش شماره ی اتاوا ست.

همه باهم با تعجب گفتن: اتاوا؟؟؟؟؟

با سر تایید کردم...

گوشی دوباره زنگ خورد.

میلاد گفت: همون شماره قبلیس؟

_اره.

کاوه: بده به من جوابش رو بدم.. خود عوضی نامردشه.

سیمین: اگه مهرداد... لابد کار واجب داره که زنگ زده بعد این مدت برو جوابش بده.

کاوه غرید: غلط کرده کار واجب داره..

باز هم قطع شد... و من جواب ندادم.

پونه: نمیخواهی جواب بدی اصلاً؟

حالم اصلاً خوب نبود... اصلاً... سرم گیج میرفت... کل خونه دور سرم میچرخید... از چشام حرارت می بارید... تپش قلب گرفتم.. قلبم تند تند میزد.. اضطراب داشتم.

رو به پونه گفتم: مطمئنم خودشه. نمیتونم الان یدفه باش حرف بزنم. مخصوصاً که نمیدونم چرا زنگ زده و چی میخواد بگه.

گوشی هنوز توی دستای لرزونم بود...

ولی دیگه زنگ نمیخورد...

سکوت بود..کسی چیزی نمی گفت...

حالم خراب بود...

فکر و خیال..

چرا زنگ زده اونم الان...بعد از هفت ماه...

سرم گیج میرفت..

پونه بلند شد و رفت...

بقیه هم ساکت بودن...

شاید هم حق داشتن..حس و حال بد..دستهای لرزون...بغض حاکم بر گلو...اضطراب راه یافته به تک تک سلول های وجود..

اینها دلایل کمی برای سکوت بچه ها نیس..

پونه برگشت..کنارم نشست.

لیوان ابی که دستش بود رو سمتم گرفت:یکم بخور، حالت بیاد سرجاش.رنگت پریده

گوشی رو کنارم گذاشتم..

دست لرزونم رو سمت لیوان بردم..

که با دیدن چراغ چشمک زن سبز ال ای دی گوشیم...

دستم رو باسرعت پس کشیدم..

سمت گوشی بردم...

بازش کردم...

"پیام جدید"...

اگه بگم میخ کوب زمین شده بودم و پاهام توان قدم برداشتن رو از دس داده بودن اغراق
نکرده بودم..

رو به بچه ها گفتم: باید جواب بدم.

سیمین اب دهنش رو قورت داد و گفت: برو تو اتاق من که راحت باشی.

ازشون فاصله گرفتم...

بسختی قدم برمیداشتم..

عشقم... عمرم.. یارقدمیم.. زنگ زده.. پیام داده... یعنی چی شده.. خدا خدا میکردم اتفاقی
نیوفتاده باشه.. ولی مگه میشد.. پس چرا زنگ زده..

به اتاق سیمین رفتم..

قطع شده بود..

در رو بستم..

پاهام توان وزنم رو نداشت..

رو تخت نشستم و همون شماره رو گرفتم..

انگشتم می لرزیدن.. یخ کرده بودن..

علامت تماس رو به سختی لمس کردم..

و گوشیم رو با دستای لرزون و یخ کرده رو گوشم گذاشتم..

بوق اول...

و

برقراری تماس...

بوق اول...

چشمام رو بستم، بزور باز نگهشون داشته بودم.. نفسم انگاری بند اومده بود.. همه ی
نیرومو جمع کردم و با صدای تحلیل رفته گفتم: مهردادم.. جون صبا اروم باش و...

گوشی از دستم افتاد..

ولو شدم رو تخت..

نفسی نداشتم..

توانی نداشتم هوا وارد ریه هام کنم..

دیگه هیچی نفهمیدم...

.....

.....

.....

....

..

حس کردم نیرو و توانم برگشته... ریه هام از بی اکسیژنی دیگه نمیسوختن... انگار بهم
اکسیژن رسیده بود..

پلک هام راحت بالا رفتن...

چشمام باز شد..

نگاهی دور و برم انداختم...

تخت با روپوش سفید..

سرم توی دستم...

مامان که بالا سرم بود..

هه.. باز هم بیمارستان..

مامان وقتی دید چشمام رو باز کردم. دستم رو فشورد و نگاه پر از نگرانش رو بهم دوخت و گفت: بیدار شدی مادر؟ خوبی؟

یاسر جوابش رو دادم.

خداروشکری گفت..

بیرون رفت..

چند مین بعد اومد داخل.. اول پزشکی وارد شد..

پشت سرش هم پونه و میلاد و سیمین و کاوه و عمه و زن عمو. کلا همه کسایی که تو مهمونی بودن اومدن داخل..

پزشک که مردی میانسال بود رو بهشون گفت: شما کجا؟ خواهش میکنم بفرمایید بیرون این همه ادم توی اورژانس!!!

میلاد بحرف اومد: میریم دکتر میریم فقط میخوایم بدونیم حالش خوبه.

پزشک سری تکون داد..

وبالا سرم اومد..

گوشی پزشکی رو روی قفسه سینه ام گذاشت.. خواست چند نفس عمیق بکشم..

با نگاهی به سرمم که قطره های آخرش بود. گفت: بله حالشون خوبه. ضربان قلبشون نرمال شده. فشارشونم تنظیم.

بعد رو به من کرد و گفت: سابقه حمله ی قلبی داشتی پس چرا بخودت استرس وارد کردی. ایندفعه خداروشکر بخیر گذشت فقط فشارت اومده بود پایین. ولی دفعه ی بعد. وقتی چشماتو باز کنی بجای من، یا خانواده ات.. عزرائیل رو می بینی.

بسمت در رفت و روبه جمعیت گفت: حالا بفرماید بیرون. و یه نفرتون هم بره برا انجام کارای ترخیصش، میتونه مرخص شه...

یاد تماس و مهرداد افتادم... حال خرابش... دلم میخواست بدونم چیشده....

#پارت ۶۴

از بیمارستان مرخص شدم..

به خونه که رفتیم..

به اتاقم رفتم..

سیمین کنارم موند..

رو تخت دراز کشیدم، سیمین هم رو پارکت ها رختخوابی که مامان برایش آورده بود رو انداخت..

حالم جسمیم بهتر شده بود..

ولی روحی ن...

بدتر هم بود...

دلم میخواست بدونم مهرداد چرا زنگ زده بود... از نیلوفر میگفت.. مگه چه اتفاقی افتاده بود

که مهرداد رو مجبور به زنگ زدن به من کرده..

بلند شدم.. رو تخت نشستم..

رو به سیمین که دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود، گفتم: سیمین، گوشیه من کو؟؟!!

نگاهش رو از سقف گرفت طرفم چرخید و گفت: پیش منه. لازمش داری؟!

_اره. میشه بهم بدیش.

سرش رو به نشانه ی بله تکون داد..

بلند شد و از کیفش که روی میز ایشم. بود گوشیم رو درآورد و دستم داد..

ازش تشکر کردم..

سر جاش دراز کشید..

گفتم: سیمین میدونی مهرداد چی میگفت؟!

سیمین که انگار منتظر بود بسرعت برق بلند شد و اومد رو تخت کنارم نشست و گفت: هی دل دل میکردم ازت بپرسم.. ولی میترسیدم.. آخه دکتر گفته بود تنش و اضطراب برات خوب نی.

_ صداش رو بعد چقدر شنیدم ولی داغون بود سیمین عشق من، مرد من داغون بود.. از یه چیز حرف میزد که نتونستم بفهمم چی میگه..

سیمین دستش رو، روی دستم گذاشت و فشورد..

لبخندی تلخ بروش پاشیدم و گفتم: چی شدم من؟!

_ یکم که گذشت و خبری ازت نشد با پونه اومدیم تو اتاق.. افتاده بودی رو تخت... گوشه هم رو زمین..

صدات زدیم، جوابی ندادی..

صدای داد مهرداد ک صدات میکرد اتاق رو برداشته بود.. پونه گوشه رو برداشت و بهش گفت.

رسوندمت بیمارستان..

وقتی تو بیمارستان بودی مهرداد صد دفه رو گوشیت زنگ زده.. عین صد دفه هم جوابش رو دادم.. ولی باز نگران بود..

از شنیدن اینکه مهرداد دل نگرونم بود و بقول سیمین صد دفه زنگ زد

تا حال رو بپرسم.. مثل قدیما قند تو دلم آب شد.. ذوق کردم..

اما... چیشده یعنی... چرا مرد من اینهمه داغون بود.. چرا اون همه گله داشت.. چرا یدفه ای زنگ زده بود..

خدا من نمیدونم عشقم، مردم، عمرم چرا اون همه ازت گلایه داشت.. اما خدا جونم. کنارش باش.. مراقبش باش.. هواش رو داشته باش.. آگه ناسپاسی کرده... آگه بنده ی بدی بوده.. همه پای من خدا.. همه پای من.. کمکش باش..

با صدای سیمین بخودم اومدم: صبا میگم آگه میتونی و حالت خوبه بهش یه زنگ بزنی بدونه حالت خوبه. بخدا خیلی دل نگران بود

نگاهی به ساعت انداختم...

ساعت ۱ بامداد بود...

آگه ایران ساعت ۱ بامداد باشه.. پس اتاوا، ساعت میشه حدود ۲ یا ۳/۲ بعد از ظهر....

رو به سیمین گفتم: زنگ میزنم..

_ مطمئنی میتونی حرف بزنی باهاش!؟

_ مطمئنم.

گوشی رو دستم گرفتم..

پسوردش رو زدم..

به گزارشات رفتم..

رو شماره ای که مهرداد باهاش تماس گرفته بود. کلیک کردم..

نگاهی به سیمین انداختم..

آب دهنم رو قورت دادم..

اولین بوق که خورد..

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر شدم تا جواب بده....

#پارت ۶۵

گوشی رو، روی گوشم گذاشتم و منتظر شدم تا جواب بده...

چندتا بوق خورد...

بعد هم تماس برقرار شد...

و صدای "الو، سیمین چیشد؟".

که پیچید تو گوشم...

مثل دفه ی قبل استرس زیادی نداشتم... شاید بخاطر ارامبخشی باشه که تو اورژانس بهم زدن..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: سلام.

_ سلام، صبا خودتی؟؟؟؟؟؟؟ خوبی عزیزم؟؟؟؟؟؟؟؟ چیشدی یدفه؟؟؟؟؟؟؟؟

یه حس غریب بهم دس داد؛ وقتی اینجوری حرف زد....

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: خوبم.. چیزی نبود.. یکم استرس بهم وارد شده بود..

__یکم تو به اون از حال رفتنت میگی یکم.

__دس خودم نبود.. ببخش شما رو هم نگران کردم.

__"شما"... "شما" رو هم نگران کردی؟!!! "شما" رو نمیشناسم.. ولی من رو آره نگران کردی...

دس خودم نبود... خودم هم نفهمیدم چرا رسمی باهاش حرف زدم.. شاید برا اینکه خیلی وقته باهاش حرف نزدم..

__دس خودم نبود.. یدفه از دهنم پرید!!

__دیگه نپره هاااااا..

__یه سوال بپرسم مهرداد

__اره عزیزم.

__دلیل غم تو صدات چیه؟؟...چرا صدات گرفته هس؟؟..چشیده بود که زنگ زدی؟؟؟

سکوت کرد...صدای نفس های پشت سر همش توی گوشی پیچید..

سکوت رو شکست و گفت:میگم..بخدا میگم.اما الان نه..بزار فردا که بهتر شی..

فهمیدم نگرانمه...نمیخواه دوباره بهم تنش و اضطراب وارد شه...

پس یه اتفاقی افتاده...یعنی چیشده...

__ن من خوبم.همین الان بگو.

__هییس!!..لجواز نباش..بحرفم گوش بده..قبلنا حرف گوش کن تر بودی.

__باشه.

__الانم بخواب عزیزم.تا فردا.

__چشم.خداحافظا.

__خداحافظ عزیزم.

تماس رو قطع کردم....

سیمین که کنارم بود گفت:خب چیشد؟؟

__چیزی نگفت..گفت فردا..

حرفم رو زدم.. و روی تخت دراز کشیدم... چشمام رو هم بستم.. به مهرداد... به اینکه یعنی
چی شده... چرا اینهمه غم تو صداس موج میزد... چرا...
با چرا چرا... و ذهن مشغول.. بالاخره خوابم برد...

#پارت ۶۶

از زبان مهرداد:

دوماهی از شب تولدم و اتفاقات اون شب میگذره...
هفته ی اول نیلوفر خیلی سعی کرد بهم نزدیک شه.. ولی نشد..
یه ماهی همیشه رفتارش تغییر کرده..
خیلی زیاد...
دیگه باهام حرف نمیزنه... هر وقت میام خونه تو اتاقشه...
هر وقت خونم تا جایی که بتونه از اتاقش بیرون نیاد...
شده عینهو خودم.. برج زهرمار...
البته من از شرایط پیش اومده راضیم...
چون دیگه به پرو و پای من نمیپچه...
دیگه لازم نیس صدای حق هقش رو تو خونه تحمل کنم..
و دیگه کمتر رفتار رو اعصابش آزارم میده..
ولی نفهمیدم چی شد که این تصمیم رو گرفت...
از سرکار برگشتم.. بیرون شام خورده بودم...
کلید رو انداختم تو در و داخل شدم..

نگاهم افتاد به اشپزخونه..

نیلوفر نشسته بود شام میخورد..

رو بهم با سردی که احتمالاً خودم یادش دادم گفتم: سلام.

با سر جواب سلامش رو دادم..

به اتاقم رفتم...

بعداز عوض کردن لباسام..

نشستم پشت میز و مشغول بررسی یسری از پرونده های بیمارای تو لیست جراحی بیمارستان شدم..

چندتقه به در خوردم..

هه.. نیلوفر... یعنی چیکار داره.. بعد از یه ماه..

با بیا تو که گفتم..

در باز شد و داخل شد...

تو چارچوب در وایساده بود..

صندلی رو چرخوندم سمتش که بینمش...

گفتم: خب بگو؟!..

آب دهنش رو قورت داد.. نفسش رو بیرون داد و با من گفت: یه چیزی لازم دارم.

_خب، چی؟؟؟!

_پول.

من همیشه تو کارتش پول میریختم.. خیلی زیاد هم... اجازه نمیدادم لنگ پول بمونه.. ولی الانم خوشحالم که اومده گفته.. و از کسه دیگه ای نخواسته...

_ خب، چقد میخوای ؟

_ خب... خب.. راستش.. مهرداد.. میخوام...

_ نگفتم برا چی میخوای.. گفتم چقدی میخوای؟؟

_ صد تومن.

_ صدمیلیون؟!.

_ اره. مهرداد میدونی میخوام باهاش...

_ الان برات چک میکشم.. فردا برو بانک.

بلند شدم از رو صندلی...

از جیب کتم.. کلید کمد رو برداشتم..

بازش کردم..

دسته چکم رو دراوردم...

براش مبلغی که خواسته بود رو نوشتم.. حسابم پر بود.. علاوه بر حقوق خودم.. بابا هم سر

هر ماه مبلغ زیادی به حسابم میریخت.. میگفت که من لازم ندارم.. می خوام چی کار

کنم.. جز تو هم که کسی رو ندارم.. تو این غربت لازمت میشه.

چک رو نوشتم و دست نیلوفر دادم..

_ مرسی.. میخوام باهاش..

_ نمیخوام بدونم برا چه کاری میخوای... اما نیلوفر خانوم مبلغ کمی نیست.. حواست به

خودت باشه.. نمیخوام قضاوتت کنم.. یا نصیحتت.. ولی تو این شهر به کسی اعتماد

نکن.. اینم یه حرف برادرانه.

امیدوارم ازش استفاده مفید کنی...

غم چشماش رو به چشمام دوخت...

اشکش ریخت..

از اتاق بیرون رفت...

باز شروع شد...

یه ماه از هق هقش راحت بودیم..

#پارت ۶۷

خیلی گریه کرد..

فک کنم نزدیک به دو ساعت زجه میزد و گریه میکرد...

آروم که نمی شد هیچ...هر لحظه گریه اش هم بیشتر میشد...

حالش اصلا طبیعی نبود...

اونم بعد از این یه ماه تغییر..

با یه لیوان اب به اتاقش رفتم...

کف زمین رو پارکت ها نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود..پاهاش رو جمع کرده بود و

سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و گریه میکرد..

نزدیکش شدم...کنارش اما بافاصله نشستم...

لیوان رو سمتش گرفتم..

ولی توجه ای نکرد و گریه میکرد..

هق هق میکرد...صدای گریه هاش کل اپارتمان رو برداشته بود..

رو بهش گفتم: یکم اب بخور.. آخه تو چرا بیخودی گریه میکنی دختر؟؟!! میدونی اگه دیوار های اینجا صدا گیر نبودن.. از دست هق های تو همون روز اول مدیر ساختمون پرتمون میکرد بیرون.

هق هقش کمتر شد..

آروم تر شد...

ولی هنوز اشک میریخت...

سکسکه میکرد..

دوباره لیوان رو سمتش گرفتم.. سرش رو بلند کرد و

ازم گرفت.. یکم خورد.. بعد گذاشتش رو زمین...

سکوت کرده بود.. حرفی نمی زد...

بهبش گفتم: آخه دختر خوب.. من چی گفتم کی این همه گریه کردی.. بده بهت بگم حواست بخودت باشه.. هااااا..

__ بده که من بی جنبه ام... بده که نمیتونم مهربونیت رو حتی یه کوچولو ببینم.. ولی بدونم که مال من نیست این مهربونی....

__ تو چرا بعد از هفت ماه عادت نکردی هنوز.. البته این ماه آخریه بهتر بودیا..

__ نترس. مثل همین ماه آخریه میشم.

لیوان رو برداشتم و از اتاق خارج شدم..



خوشحال بودم... که گریه اش بند اومد و آرام شده...
حال خودم عوضش گرفته شد..
دلتنگی همیشگی... غریبی همیشگی..
بی کسی همیشگی.. بدبختی همیشگی... همون درد های همیشگی..
چقدر به این همیشگی ها عادت کردم...
اونا هم به من عادت کردن...
بدون هم نمیتونیم سر کنیم...
هر روز خدا من دلتنگم... من غریبم.. من دل تنهام..
انگار از آسمون خدا.. فقط بد بیاری واسه مهرداد مباره..
ای کاش می فهمیدم اینا تاوان کدوم گناهمه...
چ گناه با عظمتی...
ای خدا|||

#پارت ۶۸

سه روزی از روزی که چک رو دادم دست نیلو فر میگذره...
همون فرداش رفت. پولش کرد..
نمیدونستم این پول رو برا چی میخواست...
نمیخواستم هم بدونم،، شاید با خودش فکر کنه که مهرداد واسه مهر و محبت حواسش بهم
نیس
اما واسه پولاش هس.. دلم نمی خواست در مورد اینطوری فکر کنه...
اما واسه پولاش هس.. دلم نمی خواست در مورد اینطوری فکر کنه...
اما واسه پولاش هس.. دلم نمی خواست در مورد اینطوری فکر کنه...

باشه برو..ولی یادت باشه اینجا ایران نیس..اتاواس...کانادا...اعتماد به دیگران مطلقا ممنوع..سرت رو بنداز پایین مثل یه دختر خوب برو تا سر همین خیابون..و برگرد...بازم میگم بزار خودم پیام...ن که دوست داشته باشم یا برام مهم باشی ن اصلا.....ولی زن قراردادیم هستی...لطمه بهت..لطمه به غیرت منه..

___اقای همسر قراردادی..وقتی عشقت مال من نیس..غیرتت رو هم نمیخوام.هه

حالم از حرفش بهم خورد....

بی اعتنا بهش چرخیدم به سمت خیابون....

نیلوفر رفت...

یه ربع بعد صدای بسته شدن در اپارتمان رو شنیدم....

برگشتم تو هال...

تی وی رو روشن کردم....

روی کانال خبر نگه داشتم..

.....

.....

.....

دو ساعت بعد...در واحد باز شد و نیلوفر داخل شد...

بی توجه بهش تی وی رو خاموش کردم

و

به اتاقم رفتم.

#پارت ۶۹

تو بیمارستان بودم...
امروز واقعا برام خسته کننده بود...
دوتا جراحی داشتم..
و کلی هم بیمار برا ویزیت..
.....
بالاخره ساعت ۷ شد... و اتمام کارم.
به سمت خونه حرکت کردم...
..
اونقدری خسته بودم که حتی حوصله غذا خوردن رو هم نداشتم..
تصمیم گرفتم..
فقط بخوابم..
وارد خونه شدم..
ظاهرا نیلوفر تو اتاقش بود..
به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم..
روی تخت که دراز کشیدم..
صدای باز شدن.. و بعد هم بسته شدن در اپارتمان رو شنیدم...
سریع از اتاق بیرون رفتم..
نیلوفر بود...

یعنی بیرون بوده...

نگاهی به سر و وضعش انداختم..

هه..یه لباس دکلمه ی باز..یه چند سانتی بالای زانوش

کل لباس نیم و جب پارچه هم نبرده بود...

موهاش رو که بالا بسته بود...

با کلی ارایش..

بهش خریدم:با این سر و وضع کدوم گوری بودی ها!!!!!!!!!!!!?????

ترسید...آب دهانش رو قورت داد...با ناخناش بازی میکرد که استرسش رو کم کنه...

من من کنان گفت:ب...بخدا...بخدا..مهمونی..جشن تولد همکلاسیم.

کفری شده بودم،، داد زدم: این چه لباسیه تنت ها!!!!!!..کلا نیم و جب که نمیشه..همه جای

بدنت هم که مشخصه...هیچی نمی پوشیدی که شرافت مندانه تر بود...

با تته پته و ترس گفت:توقع داشتی تو مهمونی..اونم اینجا..مانتو و شلوار بپوشم..

داد کشیدم:بله که توقع دارم...خاک بر سر بی ظرفیتت کنم نیلوفر..که اونقدر عقب مونده و

بی ظرفیتی..که ظرفیت یه مهمونی رو هم نداشتی..برات متاسفم بی تمدن بی

فرهنگ.گمشو تو اتاقت که نمیخوام ریخت نحست رو ببینم.

چند قدم برداشت ..جلو اومد و گفت:وقتی عشقت بهت بی توجه باید یه جوری خودت رو

اروم کنی دیگه..

صاف جلوش ایستادم..

با تموم نیرویی که تو دستم داشتم...

بهش سیلی زدم...

اشک تو چشماش جمع شد..

داد زدم: اینو زدم.. که قسم خدا رو به دروغ دیگه سر زبون نجست نیاری عوضی..

با گریه گفت: دروغ چیه.. مهرباد.. تو داری اشتباه میکنی

__ چپو اشتباه میکنم ها!!!!!!... بوی گند الکل و مشروب از نفست میباره... میخوای برند الکی

که کوفت کردی رو هم بهت بگم.. حالا راستش رو بگو... نخوردی؟؟

نشست رو زمین... با گریه گفت: به اصرار بچه ها... فقط یکم خوردم.

__ از بوی گند و کثافت معلومه فقط یه کم بوده... لعنتی تو یه شیشه کامل سر

کشیدی... میخوای من رو سیاه کنی... حالم از وجود نجست بهم میخوره... تو نجسی میفهمی

نجس..

بسرعت به سر ویس رفتم...

داغون بودم....

آب سرد رو باز کردم و سرم رو زیرش گرفتم....

تا یکم حالم سر جاش بیاد..

یه چنددقیقه سرم زیر آب بود...

سرم رو بالا اوردم.. آب رو بستم..

چندتا نفس عمیق کشیدم.. بلکه آروم شم..

حالم ازش بهم میخوره...

دختره ی نحس..

دختره ی نجس..

دروغگو...عوضی..اشغال..

حالم از سرنوشت خودم هم دیگه

بهم میخوره..

#پارت ۷۰

سرکار بودم توی بیمارستان..

برا معاینه ی بیماری که فردا وقت جراحی داشت.رفته بودم..

یادم افتاد که پرونده ی این بیمار رو همراه چندپرونده پزشکی بیمارای دیگه که برای بررسی

برده بودن خونه..نیاوردم..

از اونجایی که فردا باید جراحی میشد...

و بررسی و معاینش و ثبتش تو پرونده اش حتما باید امروز صورت میگرفت...

به سمت خونه راه افتادم تا پرونده ی پزشکی بیمار مورد نظر رو بیارم...

ساعت ۳۰/۹ صبح بود...

سابقه نداشت هیچ وقت این موقع برم خونه...

نیلوفر هم که حتما دانشگاهس..

ماشین رو جلو.در مجتمع پارک کردم...

اسانسور پایین بود...

سریع سوار شدم،، اسانسور رو زدم و بالا رفتم...

کلید رو انداختم تو در..
 در باز شد و داخل شدم..
 سریع به طرف اتاقم رفتم که پرونده ها رو بردارم و زودی به بیمارستان برگردم..
 کنار در اتاق که رسیدم..
 دستگیره رو کشیدم که داخل شم..
 که شنیدن صداهایی متوقفم کرد..
 برگشتم.. صدای خنده.. قهقهه خنده.. بلند و بلندتر میشد..
 نیلوفر بود..
 خونس یعنی..
 کسی پیشش یعنی..
 سمت اتاقش رفتم..
 بدون در زدن، دستگیره رو کشیدم و داخل شدم....
 با دیدن صحنه ی روبه روم..
 چشمام رو محکم بستم..
 آب دهنم رو قورت دادم..
 دستام رو مشت کردم..
 نیلوفر با یه پسره ی خارجی
 رو تخت کنار هم..
 پسره به تاج تخت تکیه داده بود و پاهاش رو کشیده بود..
 سر نیلوفر رو پاهاش بود..

دست پسره هم توی موهایش بود..

نیلوفر با تاپ و شلوارک صورتی رنگی بود و کلی آرایش..

به محض دیدن من هردوشون به سرعت برق و باد بلند شدن..

خون جلو چشم رو گرفته بود..

هیچی نفهمیدم...

یورش بردم سمت پسره..

مشت محکمی به صورتش زدم که پخش زمین شد..

رو سینه ی نجسش نشستم

انگار دوپینگ کرده بودم..

انرژی و نیروی زیادی تو دستام بود... که بدلیل عصبانیتم بود..

به صورتش مشت میزدم....

اونقدر که خون از سر و صورتش سرازیر شده بود...

نیلوفر که تا الان خشکش زده بود...

اومد سمتم. داد میزد: مهرداد!!!!!!اد..ولش کن کشتیش...مهرداد بفکر خودت باش..اگه بلایی

سرش بیاد یقه ی تو رو میگیرن...مهرداد...مهرداد!!!!!!اد..تورو قرآن ولش کن..

هیچی نمیفهمیدم...انگار مشت هام ناخواسته سمت سر و صورتش میرفتن..

و باز صدای نیلوفر: مهرداد جون صبات ولش کن مهرداد!!!!!!اد..

با شنیدن اسم صبا...انگار دستام قفل شدن دیگه توان نداشتم..

از رو سینه ی اون عوضی بلند شدم..

به سمت نیلوفر رفتم. سیلی محکمی بهش زدم. که افتاد رو زمین..داد زدم..هوار کشیدم: اسم

پاک صبا ی من رو ، روی زبون نجست نیار دختره ی هرزه...

رو به پسره کردم...مات من شده بود...زبون انگلیسی یادم رفت اون لحظه...هر چقدر به
مغزم فشار اوردم یادم نیومد..

رو به نیلوفر گفتم:این آشغال رو بگو از خونه ی من گمشه بیروووون.

از اتاق اومدم بیرون...فضای خونه حالم رو بهم میزد...بوی تهفن و لجن میداد...به کثافت
کشیده شده بود..

به تراس رفتم...تا اکسیژن وارد ریه هام کنم..حس خفگی داشتم..

با شنیدن صدای در..

متوجه شدم اون عوضی رفته..

از تراس بیرون اومدم...

رفتم تو اتاق نیلوفر..

رو تختش نشسته بود که با دیدنم

مثل برق بلند شد..

نزدیکش شدم...

سیلی محکمی بهش زدم...

دستش رو روی صورتش گذاشت و..

اشکاش ریختن...

هولش دادم رو زمین..

پخش زمین شد...

تا میخورد به شکم و پهلوش لگد میزدم..

داد میزد...التماس میکرد...زجه میزد:مهرداد.زن..توروخدات زن..

نیلوفری که دم از عشق میزد..

خدا این چه زندگیه من..دارم..

روز به روز به بدبختیام اضافه تر میشه..

خدا ازت گله دارم...حواست بهم نیس..فراموشم کردی خدا!!!!!!!!!!!!!!

حس خفگی بهم دس داده بود...

اگه بگم اکسیژن تو هوا جوابگوی ریه هام نبود اغراق نکرده بودم...می سوختن ریه

هام..حس سوزششون به مغز استخوونم هم رسیده بود...

داشتم منفجر میشدم..

ای خدا ارومم کن..تورو خودت قسم ارومم کن..

صبا...صبا اگه بودی..هیچ وقت این همه بلاسر زندگیم نمیومد...اگه بودی اینهمه غریب و

بی کس نبودم..

مادرم هولم داد تو این جهنم..

صبا کجایی...صبا دلم میخواست..

خودت رو ...صدات رو..وجود آرامش بخشت رو...وجود پاکت رو....

به ذهنم رسید بهش زنگ بزnm...باهاش حرف بزnm...چرا زنگ نزnm...تا الانش بخاطر اون

عوضی رعایت کردم..الان دیگه ن..به صبا زنگ میزنم..دیگه نمیخوام باهاش زندگی کنم

حتی قراردادی..

گوشیم دستم بود..

بازش کردم...

شماره ی صبا رو گرفتم..

الان ب آرامش صداس نیاز دارم..

وباز هم بدون جواب دادن قطع شد..

تنها امیدم،،، ناامید شد...

صبام،،، جوابمو نمیده...

ای خدا این دیگه چرااااااااااا...

از شدت عصبانیت، خواستم گوشی توی دستم رو پرت کنم، پایین تو خیابون...

دقه ی نود..زنگ خورد...

به امید اینکه،،، آروم جونم،،، زنگ زده باشه..

به صفحه نگاه انداختم...

آره...صبای خودمه..

سریع تماس رو برقرار کردم..

از شدت عصبانیت و داغون بودنم

نفس هام نامنظم شده بودن...

صدای نفس های آروم و کوتاهش رو شنیدم...

نفس هایی که نفس مهردادن...

که اروم جون مهردادن...

غرق شنیدن صدای نفس هاش شده بودم...

نفس هایی که از آروم بودنشون کم شد....

کم کم..

نامنظم شدن....

به اضطراب و دلهره و عشقش شهادت میدادن...

همین کافی بود..

تا بفهمم صبا هنوز دلش با منه...

تا بفهمم هنوز مهمترین دلخوشیم رو این سرنوشت ازم نگرفته..

...

هه..

سرنوشت..

یاد بدبختیم افتادم..

بالایی.. گندی.. نجاستی.. که نیلوفر به زندگیم کشید..

سکوت حکمفرما رو شکستم..

شکستم و از حرفای تو دلم گفتم..

گفتم برا یارم... برا آروم جونم...

تا بلکه آروم بشم..

داد زدم.. هوار کشیدم.. تا آروم شم: صبا..... صبا، مهرداد مرد، صبا مهرداد شکست، صبا

چرا سرنوشت با من بد افتاده چرا.....

با تمام وجودم از آه دلم فریاد زدم..

حالم داغون بود...

صدای نفس های نفسم...

نامنظم تر...

بیقرار تر بود...

تو اوج امیدواری،، نا امید شدم.

آخرین حرف،، تیر خلاص رو زدم: صبا بخدا قسم، بجون خودت قسم که همه دنیایم اگه حرف نزنی... اگه صدات رو نشنوم.. خودم رو میکشم..

چند لحظه بعد..

با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده بود گفت: مهرباد...

مهرباد گفتنش..

شنیدن صداش..

ارامش رو به تک تک سلول های بدنم هدیه داد..

آروم جونم بود.. آروم جونم شد..

چقد دلتنگ و محتاج این صدا بودم..

ای خدا شکرت.. ارامش به همین سادگی..

_جونه مهرباد،، آروم جونه مهرباد.

_مهربادم.. جون صبا آروم باش و...

منتظر بقیه ی جمله اش شدم...

اما...

اما...

صدایی... ندایی.. حتی نفس هاش هم دیگه به گوش نمیرسید..

موی بدنم سیخ شد...

ترس...

ترس وحشتناکی اومد سراغم..

چی شد یدفه..

صداش زدم اروم: صبا،، صبا،، صبا چشیدی عزیزه مهرداد..

...

باز هم سکوت..

اینبار فریاد کشیدم،، فریادی از ترس: صبا.....

صبا یچیزی بگو خودم خراب و داغونم.. صبا اگه مهرداد رو دوس داری اگه برات مهمه یه

حرفی بزن.. صبا.....

ولی باز هم سکوت... همون سکوت وحشتناک..

ولی یه لحظه صدایی تو گوشی پیچید و بعد هم صدایی: الو.. الو مهرداد.. پونه ام.. چی گفتی

به صبا.. ها...!

با ترس گفتم: چی شده مگه؟؟

به گریه افتاد...

وحشت وجودم رو فرا گرفت..

ناخواسته داد زدم: چیشده میگم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با گریه جواب داد: افتاده رو تخت.. از هوش رفته.. نفس نداره... مهرداد بخدا نفس نداره..

زانو زدم رو زمین...

گوشی از دستم افتاد...

دیگه واقعا نابود شدم..

شکستم...

یعنی چی...

یعنی چی نفس نداره...

.
نیم ساعتی گذشته بود...

زنگ زدم به شماره ی خود صبا..

سیمین جواب داد....گفت ک خوبه...بیمارستان...بهش آرامبخش و سرم وصل کردن...خوابه....تنش زیاد...صبا خودش هم قلبش ضعیفه..

وقتی مطمئن شدم که داره راستش رو میگه نفسی از آرامش کشیدم..

که نیلوفر هم متوجه شد...

وضعیت سفید شده.....

#پارت ۷۳

دلم آروم نمیگرفت....

برا دهمین بار به سیمین زنگ زدم..

جواب داد:الو..

_الو..چیشد؟!

_وااای..دیوونم کردی..بخدا حالش خوبه..الانم بخاطر آرامبخشی که بهش زدن خوابه.

_تو چه بخشیه؟؟

_اورژانس..خیالت راحت من دارم راستشو میگم.

_باشه..پس بیدارشد به من خبر بده.

_بخدا کلافم کردی دیگه..

_لطفا سیمین خانوم..دس خودم نیس.

_چشم حتما.

خداحافظی کردم..

از این فاصله گرفت...چندقدم جلو اومد...کمی نگام کرد..باز هم جلو اومد و رو کاناپه اما با فاصله ازم نشست.

نگاه پر از اشکش رو بهم دوخت و گفت:مهرداد بخدا من عاشقت بودم و هستم..به هر چی شک میکنی به عشقم شک نکن..

پوزخندی زد و گفتم:آره اثبات عشقت رو دیدم..تو بغلش..هه..نمیدونم با چه رویی روبه روم و ایسادی و حرف میزنی..از پوست کلفتی و بیعاریته..

دوباره گوشیم رو باز کردم و شماره صبا رو گرفتم..

گوشی رو،روی گوشم گذاشتم..

نیلوفر خواس چیزی بگه که انگشت اشاره ام رو،روی لبام گذاشتم و گفتم:هیس.

جواب داد:وای مهرداد ضرغامی پدرمو در اوردی..شیطونه میگه گوشيو خاموش کنم..

_ تو رو خدا چیشد؟

_الله اکبر.

_میگم چی شد؟

_خوبه..تازه بیدار شد..پزشک رفته بالا سرش..معنی حالش خوبه رو می فهمی..

_باشه.خداروشکر.

گوشی رو قطع کردم..

خوشحال بودم که بیدار شده..

نفسی از آرامش کشیدم..

نیلوفر به هق هق افتاد و با گریه میگفت:تو...تو چطور میتونی جلو روی من که زنتم از اون دختر بپرسی..ها.

بهش نگاه تحقیر آمیزی انداختم و گفتم:من تا الان رعایت کردم..اما تو گند زدی

بهش...یادت نمیداد چند ساعت پیشت رو..خنده هات رو..لاس زدنات رو..تو زن من

نیستی..حالم ازت بهم میخوره...بوی لجن میدی...دیگه تحملت نمیکنم..طلاقت میدم..می
 فهمی طلاق...
 جوابی نداد...
 سکوت کرد...
 بهم چشم دوخت..
 چند دقیقه ای بهم زل زده بود..
 بعد هم بلند شد و به سمت اتاقش رفت..
 سرم از درد داشت منفجر میشد..
 به آشپزخونه رفتم..مسکنی از کابینت برداشتم..توی دهنم گذاشتم قرص رو..و شیر آب رو
 باز کردم..و دستم رو زیرش گرفتم پراز آب کردم و کمی خوردم..
 شیر آب رو بستم..
 و به حال رفتم..
 رو کاناپه دراز کشیدم..کوسن رو زیر سرم گذاشتم..چشمامو بستم..
 برام عجیب بود که نیلوفر نوای گریه اش رو تو خونه راه ننداخته..
 .
 .
 چشمام بسته بود..اما خوابم نمیبرد..
 یه ساعتی گذشته بود..
 گوشیم زنگ خورد..
 بسرعت برق چشمام رو باز کردم و بلند شدم..گوشی رو از رو عسلی جلوی کاناپه
 برداشتم..شماره صباام بود..میدونستم سیمینه..

جواب دادم: الو، سیمین چیشد؟

_ سلام.

صدای صبا بود...

الهی من فدای صدات بشم..

_ سلام، صبا خودتی؟؟؟؟؟ خوبی عزیزم؟؟؟؟؟ چیشدی یدفه؟؟؟

_ خوبم.. چیزی نبود.. یکم استرس بهم وارد شده بود..

_ یکم تو به اون از حال رفتنت میگی یکم.

_ دس خودم نبود... ببخش شما رو هم نگران کردم..

دلم ریخت.. شما... از کی تا حالا شدم شما...

_ "شما"... "شما" رو هم نگران کردی؟!!.. "شما" رو نمیشناسم.. ولی من رو اره نگران کردی...

_ دس خودم نبود.. یدفه از دهنم پرید!!

_ دیگه نپره ها.....

_ یه سوال بپرسم مهرداد

_ آره عزیزم.

_ دلیل غم تو صدات چیه؟؟.. چرا صدات گرفته هس؟؟... چیشده بود که زنگ زدیی؟؟؟

سکوت کردم...

نمیدونستم بهش چی بگم..

الان اگه بگم شاید هم.. باز حالش بد شه..

_ میگم... بخدا میگم.. اما الان ن.. بزار فردا که بهتر شی..

_ ن من خوبم. همین الان بگو.

_ هیس!!.. لجباز نباش.. بحرفم گوش بده.. قبلنا حرف گوش کن تر بودی.

_ باشه.

_ الانم بخواب عزیزم. تا فرداش.

_ چشم خداحافظا.

_ خداحافظ عزیزم.

تماس رو قطع کردم..

صدای زنگ گوشی نیلوفر بلند شد..

کلی زنگ خورد.. و بعد هم قطع شد..

دوباره زنگ خورد... و باز بعد هم قطع شد..

یه ساعت این دختر رفته تو اتاق..

صدای نفسش هم بالا نمیاد..

ازش بعیده.. اینکه راه به راه گریه میکنه.. الان ساکته..

گوشیش رو چرا جواب نمیده..

گوشی دوباره زنگ خورد..

بلند شدم به سمت اتاقش رفتم..

دستگیره رو کشیدم و داخل شدم..

افتاده بود روی تخت...

کف از دهنش اومده بود...

کلی جعبه ی خالی قرص پایین تختش افتاده بود..

اگه بگم از ترس و دلهره داشتم پس می افتادم اغراق نبود..

تموم وجودم پر شد از دلهره..دلهره حال نیلوفر..

دویدم سمتش..

سرش رو گذاشتم رو پام..

با ترس با داد و بیداد به صورتش میزدم:نیلوفر...نیلوفر تورو خدا چشمت رو باز کن.

دستم به لرزه افتادن..

مچ دستش رو گرفتم...نبض اش رو گرفتم...میزد...اما ضعیف...خیلی ضعیف

سرش رو روی تخت گذاشتم..

به حال رفتم..گوشیم رو برداشتم و به امبولانس زنگ زدم..

به اتاق رفتم..بلوز و شلوار تنش بود..

از کمدش یه مانتو و شال هم برداشتم تنش کردم..

بی جون بود..بی حس..دلم خون شد براش...شاید حق با نیلوفر باشه..شاید من بهش بد

کردم..شاید من مقصرم..شاید باید جواب عشقش رو میدادم...

حالم داغون بود...

اصلا هیچی نمیفهمیدم..

خسته بودم از این زندگی..

هر ثانیه اش فقط مصیبت نازل میشه..

دلم مردن می خواست...

ای خدا نیلوفر چیزیش نشه..

زنگ اپارتمان زده شد..

امدادگرهای پزشکی بیمارستان با برانکارد داخل شدن..

سن و اسم و دلیل حالش رو پرسیدن..جواب دادم..

رو برانکارد گذاشتنش و بردنش..

منم با ماشین خودم پشت سرشون راه افتادم...

#پارت ۷۴

به بیمارستان نزدیک خونه بردنش..

به اتاقی بردنش و در رو هم بستن..

چند تقه به در زدم...

به انگلیسی گفتن که اجازه ورود ندارم..

کارت بیمارستانم رو نشون دادم..وقتی فهمیدن جراح یکی از بیمارستان های نامبر وان

هستم..اجازه دادن برم داخل...

مرد جوانی که پزشک بود بالای سرش بود...

سریعا دستور شست و شوی معده اش رو دادن...

خوشبختانه فقط کمی از قرص ها به خونش نفوذ کرده بودن که باز با این وجود...طبق نظر

من و تجویز همون پزشک جوان دستور تعویض چند سی سی از خونش و تزریق خون

جدید داده شد...

خداروشکر هم امکانات بیمارستان خوب بود...

هم سریع رسونده بودیمش..

هم اینکه بانک خون.گروه خونی نیلوفر رو داشت..

از اتاق بیرون اومدم...

توی راهرو..روی صندلی نشستم...

توان نداشتم... چون و نیرویی تو پاهام نبود.. اینهمه شوک امروز بهم وارد شد... اینکه چطور
تاب اوردم جای تعجب... دلم از همه چی و همه کس گرفته..

مامانم اون مسبب بخش بزرگی از این بدبختیه..

شاید اگه مامانم اون همه اصرار و پافشاری برا به کرسی نشوندن حرفش نمی کرد.. اگه با من
و صبا لج نمی افتاد.. اگه اجازه میداد من به صبا برسم... یا حتی قبلترش اگه بدون موافقت
من نیلوفر رو نشون نمی کرد..

خیلی اتفاقا نمی افتاد...

اول اینکه اون تصادف اتفاق نمی افتاد..

پای من به آگاهی و دادگاه باز نمیشد..

صبا شب عروسی من حمله ی قلبی بهش دس نمی داد.. که الان قلبش ضعیف باشه..

نیلوفر مجبور نبود زندگی بدون عشق و سردی داشته باشه..

مجبور نبود بخاطر محبت سمت اون پسره ی خارجکی الکی بره..

یا الان مجبور نبود که اقدام به خودکشی کنه...

و من.. خود من... اینهمه مصیبت رو لازم نبود تحمل کنم..

شاید هم مامانم مقصر نباشه... شاید فقط این خود منم که مقصرم..

نمیدونم..

یادمه مامان بزرگم همیشه میگفت هیچ کار خدا بی حکمت نیس.. این ماییم که حکمتش
رو درک نمیکنیم..

ای خدا.. بجوری حکمت این مصیبت ها رو به من بفهمون.. بخودت قسم دیگه
بریدم.. نمیتونم دیگه ادامه بدم.. خودت که میبینی..

..

..

..رو صندلی تو راهرو خوابم برد..

با صدای پرستاری بیدار شدم..به انگلیسی گفت:اقای دکتر اگه خسته اید.همراهم بیان..تا
بریم به اتاق استراحت..اونجا راحت بخوابید..

چشمامو یکم مالیدم..

بلند شدم.

گفتم:ن لازم نیس..حال بیمارم چگونه؟

_همین الان بهوش اومدن.

وقتی شنیدم بهوش اومده...حسابی خوش حال شدم..شکری گفتم.و به اتاقش رفتم..

رو تخت دراز بود..سرم و پاکت خون بهش وصل بود...

بهش نگاهی انداختم..

بهم نگاهی انداخت و لبخند تلخی بروم پاشید..

رو صندلی کنارش نشستم..

با همون صدای نگرانم گفتم:چی بهت بگم بنظرت الان..د اخه این چه کاری بود کردی

دختر..میدونی از نگرانیت داشتم میمردم.

با تبسمی تلخ و اشک تو چشماش و صدای گرفته و بی جون گفت:چرا نداشتی بمیرم..

_چرا باید میذاشتم بمیری؟

_که هم من راحت میشدم هم تو..

_حالا من یه چیزی..ولی تو از چی راحت میشدی؟

_از بی تفاوتی و از بی محبتی عشقم،، یارم،، همسرم..

_نیلوفر ببین چه بروز خودت آوردی..د اخه عزیزمن اگه من بهت توجه ای نمی کردم یا بهت

دس نمیزدم برا این بود که بیشتر از این بهم وابسته نشی..که بهم عادت نکنی..که لبخند

دروغی بهت نزنم..وقتی دلم باهات نبود..اگه بهت دس میزدم فقط برا رفع نیاز خودم ازت استفاده کرده بودم..آخه نیلوفر تو اگه برام مهم نبودی که الان این همه نگرانت نبودم...ازت دلخور بودم که اول زندگی بهم دروغ گفتی و کلک زدی..ولی تو برام مهمی نیلوفر...تو دختر داییمی..ناموسمی..

واقعا نگرانم شدی؟!

_اگه بدونی وقتی با اون حال رو تخت دیدمت..نزدیک بود پس بیوفتم..حاضر بودم بمیرم ولی چیزیت نمیشد..

لبخندی بروم پاشید و گفت:اگه میدونستم اینطوری نگرانم میشی و میتونم توجه ات رو جلب کنم..هر روز خودکشی میکردم.

_دیگه این حرف رو نزن..نیلوفر من تا الان خیلی درد و زجر کشیدم..ولی عذاب وجدان درد بدتریه..هیچ وقت کاری نکن عذاب وجدان بگیرم..

بهم نگاهی انداخت...

دستش رو که سرم توش بود..

نزدیک دستم آورد...

ترس داشت...از تو چشمات دلهره می بارید...

میدونستم میخواد دستش رو روی دستم بذاره...ولی جرات نداره...از واکنش من میترسه..

دستم رو از رو تخت برداشتم..

دستش رو عقب کشید و گفت:بخشید..

و دستش رو روی سینه اش گذاشت..

ناخودآگاه دستم سمتش رفت...دستش رو که سرم توش بود و رو سینه اش بود...تو دستم

گرفتم و فشوردم...یخ بود...

اون دست دیگم گذاشتم روش..

به چشماش نگاه کردم...

باورش نمیشد...

ناباوری از چشماش می بارید..

رو بهم گفت:مهرداد یه تصمیم گرفتم..

_چی..بگو؟؟

_تو به من حسی نداری...داری کنار من بی جهت می سوزی حقت نیس این زندگیت

باشه...منم که خیانت کردم...حق ندارم دیگه کنارت باشم...همون حرف

خودت..طلاق..طلاقم بده..

جا خوردم..هنگ کردم...شنیدن این حرف از نیلوفر غیرقابل انتظار بود...

ولی الان حالش بده...دور از معرفته از طلاق باهاش حرف بزنم..

دستش رو محکم فشوردم . گفتم:هیس..فعلا هیچی نگو..بعدا حرف میزنیم..

_ن مهرداد...همین الان..خواهش میکنم..اینجوری برا هر دو مون بهتره..فقط یه خواهش

دارم...اونم اینکه به کسی نگو من خیانت کردم..فقط همین...توافقی از هم جدا میشیم...تو

میری با صبا..زندگی میکنی...حق اون دختر هم نیس بخواد اینجوری زندگی کنه...هر بلایی

سر ما سه نفر اومد...من و تو و صبا...همه از خودخواهی های من بود .با تصمیم

اشتباهم...خودم هم اشتباهم رو جبران میکنم..

دستش رو اروم رو تخت گذاشتم...

و بلند شدم واز اتاق بیرون اومدم..

هم خوشحال بودم هم ناراحت...

اما حق با نیلوفر بود.....

#پارت ۷۵

از دیروز که نیلوفر تو بیمارستانه..
خودمم پیشش موندم و خونه نرفتم...
حسابی خسته و داغونم..
تا یک ساعت دیگه مرخص میشه..
کارای ترخیص نیلوفر رو انجام دادم...
به اتاقش رفتم..
لباساش رو بهش دادم که عوض کنه..
لباساش رو..روی تخت گذاشتم و گفتم: نیلوفر لباسات رو عوض کن. تا یه ربع دیگه دکتر
میاد برگه ی ترخیص رو امضا میکنه..
بهم نگاهی انداخت..
اولش متوجه منظورش نشدم..
ولی بعد بخودم اومدم..
جلو روی من نمیتونه عوض کنه..
از اتاق بیرون اومدم..
توی راهرو منتظر شدم..
ده دقیقه ای گذشت..
کنار در اتاق رفتم..چند تقه به در زدم..
بفرمائیدی گفت..داخل شدم..لباساش رو عوض کرده بود..
در باز شد و پزشک معالجش داخل شد..
به انگلیسی رو به نیلوفر پرسید: حالتون خوبه؟ احساس درد یا سوزش معده ندارید؟ یا
سرگیجه و حالت تهوع؟

نیلوفر در جواب همشون نه اصلا گفت..

خیالم راحت شد که بهتره..

پزشک توصیه های لازم رو، روبه نیلوفر کرد: بخاطر شست و شوی معده تون.. و کمی زخم بودنش.. این چند روز غذای سنگین نخورید.. تا یه ماه به هیچ وجه مشروبات و فرآورده های الکلی نخورید.. سیگار هم اگر میکشید یه مدت نباید بکشید.. معده تون کمی زخمه سعی کنید ضعف نرید یعنی در روز چندین وعده غذا بخورید..

نیلوفر در جواب سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد..

پزشک امضایی رو فرم توی دستش زد و گفت، مرخصید..

و از اتاق خارج شد..

رو به نیلوفر که روی تخت نشسته بود گفتم: مطمئنی کاملا خوبی؟

_آره. خیلی بهتر از دیروزم.

خداروشکری گفتم..

نیلوفر از تخت پایین اومد..

اولش کمی تلو تلو خورد.. ولی بعد متعادل شد و به سمت در رفت.. و از اتاق خارج شد..

خوشحال بودم از ته دل که حالش خوبه..

اگه کوچکترین اتفاقی براش می افتاد،، شاید از درد عذاب وجدان نابود میشدم..

دنبالش رفتم..

به سمت پارکینگ بیمارستان رفتیم..

قفل مرکزی رو با ریموت تو دستم زدم..

در رو برا نیلوفر باز کردم،، نشست.. در رو بستم..

خودمم سوار شدم..

خواستم ماشین رو روشن کنم که صدای نیلوفر مانع شد: مهرداد..

بهش نگاهی انداختم: بله.

یه خواهش ازت دارم

چی.. بگو

قول میدی ن..نگی.

اخه نمیدونم چی میخوای بگی..

میخوام شماره ی صبا رو بگیری و بهم بدی گوشی رو..

جا خوردم... اصلا انتظار نداشتم چنین چیزی بخواد...

آخه برا چی... اصلا نیلوفر چرا باید بخواد با صبا ی من حرف بزنه.. چی میخواد بهش بگه..

و باز صدای نیلوفر که رشته ی افکارم رو پاره کرد: نترس.. فقط میخوام یکم باهاش حرف بزنم..

اخه نیلوفر بخدا صبا حالش خوب نیس.. قلبش خیلی ضعیف شده.. تنش و شوک برایش خوب نیس.. اون شب عروسی ما، بهش حمله قلبی دس داد، سخته کرد افتاد رو تخت سی سی یو.. چندین ساعت بیهوش بوده.. دیروز هم که بخاطر خود خواهی من که میخواستم به هر قیمتی شده صدایش رو بشنوم.. دیدی که چی بروزش اومد..

میدونم مهرداد... میدونم بخدا نمیخوام حرفی بزنم که حالش بد شه خدایی ناکرده.. مطمئن باش..

اخه میترسم یدفعه...

نترس.. هیچی نمیشه.. بلام چطور حرف بزنم که اصلا بهش اضطراب وارد نشه..

نمیدونستم نیلوفر چی میخواد بگه...

و چرا ایقدر اصرار داره که با صبا صحبت کنه..

ولی یجورایی ته دلم یه ندایی میگفت اتفاقی نمی افته.. رضایت بدم..

گوشی رو از جیب کتم در اوردم..
 شماره ی عشقم رو گرفتم و بوق اول رو که خورد..گوشی رو دست نیلوفر دادم..
 گوشی رو ازم گرفت...روی گوشش گذاشت..
 چند لحظه بعد..
 مثل اینکه صبا جواب داده باشه..
 نیلوفر گفت:الو...
 یه دلهره ای به جونم افتاد..به نظر خودم که طبیعی بود...اما باز با اتفاقات این مدت حق
 داشتم که بترسم...
 نیلوفر در رو باز کرد و بیرون رفت..
 لابد می خواست من چیزی نشنوم...
 نگران حال صبا بودم..خدا خدا می کردم بهش شوک وارد نشه..
 از آینه ماشین به نیلوفر که بیرون پشت به ماشین وایساده بود و با تلفن صحبت میکرد
 نگاه میکردم..
 ده دقیقه ای گذشت..
 بالاخره اومد...
 در رو باز کرد و سوار شد..
 در رو بست..وگوشی رو سمتم گرفت و با لبخندی گفت:خیالت راحت..حالش
 خوبه..چیزیش نشد..
 در دل خداروشکری گفتم...
 خیلی دلم میخواست بدونم نیلوفر چی به صبا گفته...و صبا اون لحظه چه حسی داشته..
 از نیلوفر که نمیشد پرسید..

اگه میخواست بدونم..که بیرون نمیرفت..

گوشی رو ازش گرفتم..

ماشین رو روشن کردم..

و راه افتادم سمت خونه...

#پارت ۷۶

از زبان صبا:

یسر اومده بودم خونه ی شیرین..

دلم هوای ساحل رو کرده بود..

اواسط مهر ماه بود...

پاییز...

فصل زیبایی ها...

فصل آرامش من...

پادشاه فصل ها..به قول اخوان ثالث...

واقعا هم چقد قشنگ گفتن پاییز پادشاه فصل هاست..بوی زیبایی...بوی عشق...بوی نم

بارون...بوی نم خاک و گل...

نمیدونم چرا..ولی هیچ فصلی مثل پاییز نیست برای من...حتی اگه عشقم کنارم نباشه..ولی

پاییزی هست که همدرد منه..میفهمم و درکم میکنه..پا به پای من اشک می ریزه..برگ می

ریزه..

صدای پای آرامش..

پریشب که مهرداد زنگ زده بود و گفت که فرداش باهات تماس میگیرم دیگه هنوز زنگ

نزده...

نمیدونم چرا ولی چندباری خواستم

خودم باهاش تماس بگیرم.. اما یه حس غریب داشتم.. حسی که مانع میشد.. حسی که اونقدر قوی بود که هر بار که گوشه رو دست میگرفتم از تماس به مهرداد منصرفم میکرد.. علی رغم میل باطنیم.. ولی به احساسم گوش سپردم و تماس نگرفتم.. منتظر تماس خودش شدم..

ساعت ۸ شبه...

به وقت اتاوا میشه حدودا ۹ یا ۱۰ صبح..

شیرین همه ی وسایل پذیرایی.. میوه.. شیرینی.. چای.. برام گذاشته بود..

و خودش هم ساحل رو به من سپرده بود و رفته بود حموم..

رامین هم که دفترش بود (دفتروکالت)..

توی اتاق رو تخت شیرین اینا..

نشسته بودم.. ساحل هم کنارم رو تخت گذاشته بود..

نزدیک به چهار ماهش میشد..

خیلی ناز و ملوس بود...

به صورت خوشگل و نازش چشم دوخته بودم و با انگشتاش بازی میکردم... با خنده هایی

که براش میکردم..

به روم لبخند شیرین و معصومانه ای می پاشید...

چقد این ساحل کوچولو برا خالش شیرین و جذابه..

یاد مهرداد افتادم... اونم بچه خیلی دوس داشت... عاشق فنقل بود.. همیشه میگفت فنقلای

ما چقد خوشگل بشن...

یهو دلم گرفت...

اشک تو چشم حلقه بست..

اما با لبخند ساحل...لبخندی به لبم اومد...

مشغول بازی با ساحل بودم...

که گوشیم که توی کیفم کنارم گذاشته بود زنگ خورد...

کیف رو روی پام گذاشتم و گوشی رو درآوردم..

با نگاه به صفحه..فهمیدم مهرداد..

مهرداد....

منتظر تماسش بودم..

با اشتیاق برا شنیدن دوباره ی صدای علامت سبزکال رو لمس کردم..

و گوشی رو .روی گوشم گذاشتم...

منتظر شنیدن صدای محبوب دلم شدم..

_الو..

صدای یه زن...

آره...اینکه..یه زنه...

یعنی کیه...نیلوفر؟؟؟؟!!!!

وباز دوباره همون صدا که رفع ابهام ذهنم شد..صدای آروم و متین.

_سلام صباخانوم..خوبید؟من نیلوفرم..دختر دایی مهرداد..

باورم نشد...نیلوفر..اون چرا زنگ زده..با شماره ی مهرداد چرا زنگ زده..چرا خودش رو دختر

دایی مهرداد معرفی میکنه...

_الو..صبا خانوم..هستین!؟

_بله..بله..بفرمائید.

_خوبی شما صبا خانوم؟

_خیلی ممنونم..به لطف شما..

_میدونم که تنش و دلهره براتون مضره..قصد ندارم بهتون اضطراب وارد کنم...اتفاقی هم نیوفتاده پس نگران نباشید..فقط دلم خواس یکم باهاتون صحبت کنم اونم دوستانه..هرچند شاید بگید که بین ما دوستی نیس..اما من خیلی دلم میخواد با شما روابط دوستانه داشته باشم..

حرفاش بشدت برام عجیب بود...اما اونقدر متین و اروم صحبت میکرد..که لحن صداس جایی برا فکر و گمان بد یا دلهره نمی گذاشت...مشتاق بودم با شنیدن حرفاش..

_خواهش میکنم..لطف دارین شما نیلوفرخانوم..مشتاقم حرفاتون رو بشنوم..

انگشتای ساحل تو دستم بود..و گاهی بهش لبخندی میزدم..که یه وقت بیقراری نکنه..

_من خودم رو دختردایی مهرداد معرفی کردم چون واقعا جز دختر دایی نسبتی باهاش ندارم...شاید بگی زن و شوهری...ولی زن و شوهری ما فقط یه اسمه تو شناسنامه...نه مهری ن محبتی..ن حتی محرمیتی...مهرداد به من دس هم نمیزنه..دلش..مهرش..عشقش..ذهنش همه پیش صبا خانومه..

از شنیدن این حرفا حس خاصی داشتم...از یه طرف خوشحال بودم که مهرداد فقط من رو تو وجودش..داره...از طرفی هم برا نیلوفر و حتی خود مهرداد برا این زندگی سرد و بی روح متاسف بودم..

گفتم:متاسفم ولی من قصد خراب کردن زندگی شما رو نداشته و ندارم...

_ن عزیزجان..من زنگ نزدم که بگم زندگی من رو خراب کردی...ن...من از اول زندگی نداشتم...اگه هم قرار به پیدا کردن مقصر باشه...من خودم مقصرم...خودم زندگیم رو با تصمیم اشتباهم خراب کردم...مهرداد قبل از عقد بهم گفت بهم حسی نداره...گفت دل به تو بسته..ولی من بچگی کردم و نادیده گرفتم..هم به زندگی خودم هم تو هم مهرداد کند

زدم.. صبا خانوم مهرداد واقعا عاشقته... من میخواستم عشقش رو داشته باشم اما لایق نبودم... که حتی کنارش باشم... من به مهرداد بدی بزرگی کردم.. برا تاوانش هم قرار شده طلاق بگیریم توافقی... من کاری که باید میکردم رو کردم.. میکشم کنار.. فقط تا همیشه باهش باش مهرداد این هفت ماه بشدت زجر کشیده تو تنها کسی هستی میتونی بهش آرامش دوباره بدی.. کنارش باش از الان تا آخر دنیا..

حرفای نیلوفر برام عجیب بود...

غیرقابل باور....

مغزم توان پردازش نداشت...

یعنی چی....

طلاق....

طلاق میگیرن...

نیلوفر از زندگی مهردادم میره بیرون....

مهرداد میشه مال من....

باورم نشد... نمیشد... خدایا...

کمی از لیوان آبی که تو سینی چای ر. عسلی کنار تخت بود خوردم...

شیرین وارد اتاق شد....

از رو تخت بلند شدم...

و بیرون رفتم..

گفتم: آخه.. این حرفا....

_مهرداد براتون مفصل توضیح میده... من فقط خواستم بدونی.. دلم میخواد کنار هم باشید.. فعلا هم خدانگهدار..

_لطف کردین زنگ زدید... خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم...

باورم نمیشد...

یعنی چی شده بود...

چ ا نیلوفر چنین تصمیمی گرفته...

یعنی میشه من و مهرداد بهم برسیم..

با صدای شیرین بخودم اومدم..

ساحل بغلش بود..

_دختر چرا رنگت پریده؟ با کی حرف میزدی...

دستم رو روی گونم کشیدم و گفتم:ن خوبم بخدا..

_باشه...ساحل گریه نکرد؟

_ن ولی باید گشنه باشه .شیرش بده..

با سر تایید کرد و به اتاقش برگشت.

#پارت ۷۷

از زبان مهرداد:

اواسط آذر ماهه...

دو روزی میشه برگشتیم ایران...

استشمام بوی خاک وطن...

نفس کشیدن زیر آسمون ایران..

ارومم کرده این دو روزه..

دو ماهی طول کشید تا کارام رو برا برگشت به ایران انجام دادم.
 انصرافی نیلوفر از دانشگاه کارلتون..
 استعفای خودم از بیمارستان اتاوا..
 فسخ قرارداد رهن خونه..
 فروش ماشینم...
 اونم با هزار بدبختی و فشردگی با زحمت های عموم تونستم تو دوماه انجامشون بدم...
 این دو روزه که برگشتیم ایران خونه خودمونیم...
 هنوز هیچی از دلیل برگشتنمون و تصمیممون به خانواده ها نگفتیم...
 اما بهنام و صبا در جریان کل ماجرا هستن..
 حتی کارای نیلوفر...
 که خود نیلوفر راضی شد به بهنام و صبا بگیم..
 چون لازم میدونستم که بدونن..
 و اینکه مطمئن بودم حرفی به کسی نمیزنن..
 وقتی که ماجرای خیانت نیلوفر رو برا صبا گفتم..اونقدری پشت تلفن گریه کرده..و درد
 شنیدن صدای گریه هاش..از درد زجر این نه ماه بیشتر بوده..هنوز هم روز به روز که
 میگذره..عشقم به صبا و میللم برا داشتنش بیشتر و بیشتر میشه..
 امشب به مناسبت بازگشتمون..
 همه ی فامیل خونه ی داییم، پدر نیلوفر، دعوتن..
 نظرم بر اینه که امشب رو هم مثل این نه ماهه بگذرونم..
 و فردا موضوع رو به خانواده ها بگم..
 البته فکر اینم کردم که مامانم مخالف سرسخت ماجرا میشه..مثل همیشه..هه...

اما..ن..دیگه کوتاه نمیام به هیچ وجه..

این نه ماه تجربه خوبی برام شد..

قد نه سال پخته ترم کرد...

اینکه دیگه اجازه ندم تو مهمترین تصمیمات زندگیم کسی دخالت کنه..و با دخالت های

ناجای زندگیم به گند کشیده بشه..

کم تو این نه ماه سختی نکشیدم...

تو غربت و بی کسی...

نداشتن همدم و همراه...

داشتن یه زندگی سرد و بی روح و حال بهم زن...

خیانت زن قراردادیت بهت...

له شدن غرور و غیرت ایرانیت..

تک به تک اینا درد های بزرگی ان..

که هر کسی قادر نیس تحمل کنه...

کمر خم میکنن..

من نه ماه سوختم...بدون هیچ ساختنی..سوختم...سوختم و دم نزدم..دم از چی

میزدم..پیش کی میزدم..

نیلوفر و صبا هم قربانی های بعدیه این دخالت های ناجای مادرم بودن..

پس ایندفعه کوتاه نمیام...

مثل یه مرد واقعی پای عشقم و خواستتم میمونم...میمونم و تا آخرش می جنگم..

ای کاش همون پارسال تا سر حد مرگ می جنگیدم..و کوتاه نمیومدم..شاید اگر تسلیم

نمیشدم..اگه لج نمیکردم..اینطوری نمیشد..

اما هنوز هم دیر نشده...

بهتره از چندسال دیگه و ادامه ی این زندگیه ناخواسته ی نکبتیه..

دیگه نمیزارم ن خودم ن صبام ن نیلوفر هیچ کدوممون زجر بکشیم...

دیگه تموم...

ای خدا ایندفعه تورو به خدایی خودت کمکم کن..

سرنوشت ایندفعه رو باهام راه بیا...

.....

فردای شب مهمونی..

با نیلوفر رفته بودیم خونه ی بابام اینا..

نیلوفر از قبل هم باخانواده اش تماس گرفته بود و خواسته بود که بیان اینجا..

همه دور هم روی یه دست مبل راحتی کرم رنگ توی حال نشسته بودیم..

سکینه خانوم همه ی وسایل پذیرایی رو روی میز وسطا..چیده بود..

همه مشغول خوش و بش بودن..

نیلوفر با خواهرش یاسمن جیک تو جیک شده بودن ..

بابام و دایی..

مامانم و زن دایی..

همه گرم بودن..

تمام تمرکز رو جمع کرده بودم رو اینکه چطور سر صحبت رو باز کنم..

نیلوفر هم قول داده بود..به محض اینکه من شروع کردم..همراهیم کنه..

ولی من تو همین شروعش مونده بودم..

تو اینکه میگفتم شکی نبود..اما نمیدونستم که چطور شروع کنم..

و بالاخره صدای دایی که من رو بخودم آورد:خب مهرداد خان..چه خبرا اون ور؟ دیشب تو مهمونی که ما زیاد شما رو به حرف ندیدیم..کار و بار چگونه؟؟
رو بهش گفتم:کار هم خوبه..اونجا کارش خیلی سنگین تر از اینجا..ولی تجربه ی خوبی بود..

_خب این مدت رو مرخصی گرفتی اومدی ایران؟؟

تا الان کسی نمیدونست که برا همیشه اومدیم ایران..

پس الان وقتشه..

بهترین فرصته..

باید سر حرف باز بشه..

پام رو ،روی پام انداختم و گفتم:ن والا..استعفا دادم و اومدم..

با حرفم..همه ی سر ها سمتم چرخید..همه به حالت علامت سوال و مغز سوت کشیده بهم چشم دوختن..به نیلوفر نگاهی انداختم..چشماش رو یه بار باز و بسته کرد..یعنی که اره خوبه ادامه بده..

و صدای بابام:استعفا؟؟؟؟؟؟

_بله.بابا استعفا دادم..

و صدای مامان:خب برا چی پسرم؟؟

زن دایی:از محیطش خوشش نمی اومد؟مگه خیال دارین برگردین ایران؟؟

یاسمن: والا هر کی میزنه تو سر بره اون ور.. پسرعه ی من از اون ور بلند شده اومده ناز میکنه..

از بین حرفای همه.. ترجیح دادم.. حرف زن دایی رو پیگیری کنم.. و به سوالش جواب بدم.. چون به ادامه ی حرفم کمک میکرد..

رو به زن دایی گفتم: بله زندایی قراره برا همیشه ایران بمونیم.. خسته کننده هس زندگی تو غربت.. نیلوفر هم انصرافی گرفت از کالج.. راستش قرار داد خونه رو هم فسخ کردم.. کلا برگشتیم.. الان هیچ دلیلی برا برگشت به اتاوا نیس..

مامان چشمای گیج و سردرگمش رو بهم دوخت و گفت: اونوقت دلیل این کارات چیه؟؟
آب دهنم رو قورت دادم و با اعتماد به نفس و تحکم گفتم: از اول هم به میل خودم نرفتم که بخوام بمونم.. همین اندازه هم زیاد بود.. دیگه کافیه..

مامان با صدایی که کمی عصبانیت توش موج میزد گفت: چی کافیه؟؟

_ همه ی چیزایی که بهم تحمیل شد.. استبداد.. دیگه کافیه.. فصلشون تموم شد.. از امروز مهرداد خودش فقط برا زندگیش تصمیم میگیره..

و صدای سردرگم دایی: خب مگه تا الان کسی بجات تصمیم گرفته؟؟!!

هه.. دایی من رو.. چه دل خجسته ای داره..

نگاهم به بابام افتاد.. متوجه شده بود میخوام حرف دلم رو بزنم.. همیشه از نگاهم میفهمید حرفام رو.. اینکه ساکت بود.. تا حدودی خوشحالم میکرد.. چون سکوتش یعنی حمایت از من.. که بقیه ی حرفات رو بگو.

و صدای عصبانی و کلافه مامان: مهرداد جلو دایی و زن داییت خجالت بکش.. این چرت .
پرت ها چیه بهم می بافی..

روبه مامانم گفتم: چرت و پرت.. هه..

و صدای زن دایی که خطاب به نیلوفر بود: نیلوفر شوهرت چی میگه؟؟؟؟؟؟
نیلوفر خواس حرفی بزنه..

که مامان باز پرید وسط و گفت: چرت میگه.. زده به سرش.. چیز خور شده..

و باز صدای یاسمن: مهرداد هنوزم بهش فکر میکنی؟؟

نگاهم رو به یاسمن دوختم: بله.. هیچ وقت نشد از ذهنم پاک شه.. حتی برای لحظه..

_ واقعا عاشقش هستی؟؟

و صدای عصبانی مامان داد زد: بسه.. تموم کن این مسخره بازی رو.. پسره ی احمق..

رو به مامان گفتم: شما حرف تو گوشتون نمیره ترجیح میدم با یاسمن فقط حرف بزnm.. حس
میکنم از خیلایا عاقل تره..

سرم رو به سمت یاسمن چرخوندم: آره یاسی هنوزم عاشقشم.. هیچ وقت قصد فراموش
کردنش رو نداشته و ندارم..

_ خب پس چرا به این ازدواج تن دادی؟؟

_ از لچ بازی.. از بدبختی... از گندی که مامانم به زندگیم زد..

_ هر چند پای خواهر خودم وسطه.. اما اگه من بودم به هیچ وجه تن به این ازدواج
نمیدادم... مهرداد تو با زندگیت چ کردی؟؟؟؟

از حرفای یاسمن... از اینکه می فهمیدم.. از اینکه درکم میکرد.. از اینکه حرف دلم رو میزد و عشق رو باور داشت خوشم اومد.. با وجود اینکه فقط ۱۶ سالش بود..
رو بهش گفتم: سرنوشت گاهی با آدم بد میوفته یاسی.. آگه روزی عاشق شدی.. پای عشقت بمون..

دایی با صدایی کلافه گفت: یعنی چی این حرفا مهرداد خان.. مگه احساس دختر من کشکه که تو به بازی...

نیلوفر اجازه نداد باباش حرفش رو تموم کنه و گفت: پدر من مهرداد یه مرد واقعیه هیچ وقت اجازه نمیدم باهش بد حرف بزنی یا محاکمش کنی.. مهرداد تو اون سه سال با رفتارش به من فهموند من رو نمیخواد.. حتی قبل از عقد هم بهم گفت.. این من بودم که اشتباه تصمیم گرفتم.. این من بودم که احساس خودم رو به بازی گرفتم.. مهرداد حق داره.. حق داره بخواد زندگی کنه.. حق داره نخواد تو جهنم بی عشقی بسوزه.. الانم منم دیگه نمیخوام.. نمیخوام و نمیتونم دیگه ادامه بدم.. طلاق میخوایم طلاق توافقی بگیریم.. آگه میخوای برام پدری کنی پشتم بمون و حمایت کن تا طلاق بگیریم..

مامانم کلافه گفت: بس کنید.. این حرفای مزخرف چیه سر هم میکنید.. طلاق.. طلاق یعنی چی..

نیلوفر در جواب مامانم گفت: عمه طلاق یعنی نجات من و مهرداد از جهنم بی عشقی.. من می خوام زندگی کنم.. مهرداد میخواد زندگی کنه.. تا کی باید به استبداد شما بسوزیم..
و صدای بغض آلود زن دایی: نیلوفر میفهمی چی میگی.. طلاق برا مهرداد وجه بدی نداره.. اما تو چی.. تو این سن.. میشی یه زن مطلقه.. یه زن بیوه.. من نمیزارم این بلا سر زندگیت بیاد..

و صدای عصبانی یاسمن در جواب زن دایی: مامان چرا مزخرف میگی.. کدوم بلا.. رو نمیزاری سر زندگیش بیاد.. مهرداد میگه به دخترت عشق نداره.. چرا دلت میخواد مهرداد رو بچزونی..

زن دایی داد کشید: تو کی تاحالا مدافع مهرداد شدی؟؟

_ از وقتی فهمیدم به عشق اعتقاد داره.. آره من مدافع مهردادم.. دفاع از مهرداد.. حفظ
زندگیه نیلوفره مامان بفهمم..

نیلوفر با اشک تو چشماش گفت: اون چیزی که مامان تو ازش میترسی بیخوده.. من زن بیوه
محسوب نمیشم..

دایی با خشم گفت: چرا اونوقت؟ دختر خام و بدبخت من رو..

بلند شدم و رفتم کنار نیلوفر نشستم و گفتم: دایی نیلوفر قابل احترامه.. بهش توهین نکنید..
نیلوفر در جوابش گفت: خام و بدبخت نیستم میدونم منظورتون از بیوه چیه.. خیالتون راحت
مهرداد دستش به من نخورده.. و این از مردونگیش بوده..

یاسمن لبخندی بروم پاشید و گفت: لایک داری آقای عاشق واقعی..

مامان عصبانی داد زد: خفه شو یاسمن.. آخه تو چرا یه ذره از خواهرت دفاع نمیکنی و همش
آب تو اسباب این پسره احمق من میریزی.. آتیش بیار معرکه شدی؟؟

یاسمن با خنده ای گفت: پاش بیفته آتیش بیار معرکه ی عشق هم میشیم..

و صدای بابام که سکوت خودش رو شکست و به نیلوفر گفت: جدی. داری میگی؟

نیلوفر: بله.. جدی میگم بخدا.. خیالتون راحت..

_ واقعا طلاق توافقی میخواین.. یعنی هر دو به طلاق راضی هستید؟

_ بله بخدا هر دو با تموم وجود. راضی هستیم.

_ خب پس من حمایتتون میکنم پشت شما..

نفسی از آرامش کشیدم..

یاسمن گفت: خب حالا شدیم چهار به سه.. طلاق تصویب شد..

این یاسمن هم شده بود پیام بازرگانی.. مطمئن بودم عاشق شده که اینهمه از من و عشقم دفاع میکنه...

و صدای عصبانی زن دایی رو به یاسمن: بخدا مگه اینکه نبرمت خونه تو رو..

یاسمن خندید و گفت: خورد و خمیرم میکنید..

دایی گفت: یاسمن همه چیو به شوخی نگیر..

_اخه بابا.. این ازدواج از اول تا الانش شوخی بوده.. بازی بوده.. این شمائید که نمیخوان بپذیرین.. بابا بفکر همون نیلوفر باشین بزارین نیلوفر زندگی کنه.. ن بسوزه.. نیلوفر کم خواستگار نداره.. شما مگه دختر خودتون رو قبول ندارین..

#پارت ۷۸

دایی گفت: یاسمن همه چیو به شوخی نگیر..

_اخه بابا.. این ازدواج از اول تا الانش شوخی بوده.. بازی بوده.. این شمائید که نمی خوان بپذیرین.. بابا بفکر همون نیلوفر باشین بزارین نیلوفر زندگی کنه.. ن بسوزه.. نیلوفر کم خواستگار نداره.. شما مگه دختر خودتون رو قبول ندارین.. چی کم داره هااااا.. خوشکل و خاااانوووم نیس.. که هس.. تحصیل کرده نیس که هس... خانواده دار و با اصالت نیس که هس... پس چرا باید تا آخر عمرش کنار کسی باشه که عشقی بهش نداره.. مگه نمیگه شوهرش تا الان بهش دس نزنه.. خب خیلی ببخشید ها ولی اینطوری که زندگی همیشه کرد.. بخدا هم مهرداد می سوزه هم نیلوفر.. هر دوشون طلاق میخوان.. اگه طلاق بگیرن.. مهرداد میره پی عشقش... و از بقیه ی زندگیش لذت میبره.. نیلوفر هم دانشگاهش رو ادامه میده بعد هم با عشق ازدواج میکنه و با عشق زندگی میکنه...

مامانم عصبانی داد کشید و نداشت یاسمن بقیه ی حرفاش رو بزنه: اصلا تو می فهمی چی میگی دختر... طلاق... طلاق... بزارین زمین.. جواب مردم رو چی بدیم.. بگیم یه سال نشده برا چی و سر چی میخوان طلاق بگیرن.. نمیگن معلوم نبود کدومشون مشکل. داشتن..

هه.. باز هم همون حرفای پارسال... بازم حرف مردم.. خسته شدم... ایندفعه اجازه نمیدم..
عصابم داغون بود...

داد زدم: نگین خانوم تو رو خدات ولمون کن.. هی مردم.. مردم... گور بابای هر چی مردمه و
حرفشونه.. زندگیه منه یا زندگیه مردمه.. من این نه ماه زجر و درد تنهایی و غربت و بی
عشقی رو چشیدم یا مردم.. نیلوفر کشیده یا مردم.. صبا کشیده یا مردم..
ما داریم این وسط تو جهنمی که تو.. تو نگین خانوم برامون به پا کردی می سوزیم.. ن مردم..

همین مردم که میگی خوراکشون حرفه.. تو هر کاری بکنی برات حرف در میان.. قرار نیس
که ادم بساز مردم برقصه.. آگه مردم بگن خودتون رو زنده زنده به آتیش بکشید.. باید
بکشیم.. بخدا خسته شدم از عقاید خرافیت مامان خانوم.. انگار ن انگار که تحصیل کرده و
پزشک این مملکتی.. یکم واقع بین باش.. من که اینبار کوتاه بیا نیستم.. همون یبار کوتاه
اومدم واسه هفت پشتم بسه.. به اندازه ی کافی درد کشیدم.. آدم عاقل دوبار از یه سوراخ
گزیده نمیشه..

حرفام رو زدم.. خیالم راحت شد که فهموندم هر اتفاقی بیفته نظرم رو عوض نمیکنم..
بابام شروع به ادامه ی حرفای من کرد: بنظر من حق با مهرداد.. برا حرف مردم که زندگی
نمیکنیم.. این دوتا الان طلاق میخوان. دلیلشون هم منطقی و موجه هست.. زندگیشون تو
این مدت بی روح و بی عشق بوده.. هر دو خسته شدن.. حقشون نیس.. بیشتر از این عذاب
بکشن.. تنها نگرانی من نیلوفر بود که با حرفی که زد خیالم راحت شد.. منکه با تصمیمشون
موافقم.. و میگم که طلاق..

زندایی به حق افتاد.. گریه میکرد و میگفت: چی واسه خودتون میبرید و
میدوزید.. نیلوفر من.. دختر من نابود میشه.. من میشناسمش اون مهرداد رو دوس داره.
عاشقشه.. نمیدونم این حرفا چیه میگه..

مامان سکینه خانوم رو صدا کرد..

سکینه خانوم از آشپزخونه بیرون و اومد و گفت: بله خانوم؟

_مامان:یه لیوان آب بیار.

_چشم خانوم.

به آشپزخونه برگشت..دو مین بعد لیوان بدست وارد شد و لیوان رو دست مامان داد..مامان هم لیوان رو سمت زندایی گرفت و گفت:بخور بهتر شی..چرا بیخودی خودت رو اذیت میکنی..من اجازه نمیدم..هر طور که شده این دوتا رو برمیگردونم سر زندگیشون..

از حرف مامان فوران کردم...

مثل کوه اتشفشان...

صاف بلند شدم

دستام رو مشت کردم..

رو بهش داد کشیدم:نووووووووووچ...اینده رو کور خوندی خانم دکتر الهی...بچرخ تا بچرخیم..

حرفم رو زدم..

و بدون توجه به بقیه..

از حال بیرون زدم و در رو محکم بهم کوبیدم...

نیلوفر دنبالم اومد..

صدام زد:مهرداد...مهرداد تورو خدا صبر کن..

برگشتم سمتش..

کنارم اومد و گفت:فردا خودم میرم درخواست طلاق توافقی میدم...بعدش هم جدا میشیم..دیگه هیشکی نمیتونه هیچ کاری بکنه...

به چشمای نیلوفر چشم دوختم...

ادامه داد: پس اینهمه عصبانی نباش.. خودم گند زدم به این زندگی.. خودمم درستش میکنم.. قول میدم...

یجورایی خیالم راحت شد...

خوشحال بودم...

از اینکه هم من هم نیلوفر و هم حتی صبا از این بدبختی نجات پیدا میکنیم...

لبخندی بروی نیلوفر پاشیدم..

و برگشتم. سمت در حیاط...

چند قدم برداشتم..

که نیلوفر گفت: حالا کجا میری؟؟

بدون اینکه سرم رو برگردونم گفتم: میرم بهنام رو ببینم.. خدا حافظ..

_باشه.. پس منم امشب میرم خونه ی بابام..

مثل برق برگشتم سمتش: نه.. تا روز طلاق خونه ی خودمون باش..

اشک تو چشمات حلقه بست و آب دهانش رو قورت داد و گفت: چشم.

خودمم نفهمیدم چرا این حرف رو زدم...

شاید نمیخواستم مامان یا باباش اذیتش کنن..

نمیدونم..

سمت در رفتم..

تا برم بهنام رو ببینم..

#پارت ۷۹

فردای همون روزی که نیلوفر گفته بود میره و درخواست طلاق توافقی میده..رفت و درخواست داد.

سه روز بعد احضاریه ی دادگاه برا هردومون اومد..

هفته ی بعدش هم اولین جلسه ی دادگاه خانواده تشکیل شد.

فقط بابا تو اولین جلسه همراهمون بود..

بقیه به نشانه ی مخالفت نیومده بودن..

یاسمن هم که مدرسه داشت..

روز اول قاضی پرونده دلیل طلاق رو پرسید..گفتیم که هردو توافقی و با رضایت کامل و دوطرفه تصمیم به طلاق گرفتیم..نبود تفاهم و حتی عشق و محبت تو زندگیمون..

قاضی اول می خواست که جلسه رو به قرار دیگه موکول کنه.

ولی با اصرار و سماجت من و نیلوفر..

مطمئن شد که توافقیه..و گفت که پرونده باید روال قانونی رو طی کنه..

میگفت باید از خانم آزمایش بارداری گرفته بشه..و بعد هم بحث پرداخت مهریه..و یک سری روال دیگه که حدودا یه ماهی طول میکشه..بعد هم حکم طلاق صادر میشه و می تونید بردی دفترخونه برای قرائت خطبه ی طلاق و ثبتش..

از باردار نبودن نیلوفر که مطمئن بودم اصلا من بهش دس نزده بودم..اون پسره خارجی هم همینطور..اما خب روال قانونی بوده..

تو این یک ماهه همش دنبال کارای دادگاه و پزشکی قانونی برا آزمایشات داده شده بودم.. سرکار هم که نمیرفتم..

بابا کارم رو درست کرده بود که بعد از طلاق دوباره تو همون بیمارستان قبلی مشغول بکار شم..

بخاطر رفتنم به اتاوا..یسری مشکلاتی بود..که بابا با توجه به نفوذش توی نظام پزشکی..و اینکه ریاست بیمارستان مورد نظر رو برعهده داشت..طی چندتا دادخواست و نامه که به وجود همچین نیروی خبره و کار بلدی نیاز هست و باتوجه به اینکه دانشگاه نامبروان کشور با رتبه ی تک رقمی درس خونده بودم..موافقت کردند که دوباره به عنوان کارمند نظام پزشکی دولت ایران شروع بکار بکنم..

البته اگر موافقت نمی کردند..

بازهم مشکلی نبود..میتونستم مطب بزنم یا توی کلینیک های خصوصی مشغول شم..

ولی خب خداروشکر موافقت کردند..

...و

و امروز روز آخر و جلسه ی نهایی دادگاهه..

همه ی کارای لازمه انجام شده بود..

پرونده کامل بود..جواب منفی آزمایش بارداری...و پرداخت تمام و کمال مهریه و صداق..

در رابطه با مهریه تو این یه ماه با نیلوفر زیاد بحث داشتیم..

اصرار داشت که مهریه نمیخواه و حتی یک سکه از من نمیگیره..

اما من اینطور دلم نمیخواست..

میخواستم مهریه اش رو که حق قانونی و شرعیش بهش بدم..

البته خب مهریه اش به پول کمتر از بیست میلیون بود..و این مبلغ برا من و خانواده ام پولی نبود..

بالاخره با بابام تصمیم گرفتیم..

بجای پول نقد..عین ۱۵ تا سکه رو بگیریم و در حضور قاضی یا هم تو دفترخونه دست نیلوفر بدیم..همین کار رو هم کردیم..

جلسه نهایی دادگاه:

قاضی پرونده رو زیر دستش ورق زد..و بررسی میکرد..

همه چی کامل بود..

و موردی نبود..

قاضی پرونده که مردی مسن بود..

پرونده رو چک کرد و بعد هم بست..

عینکش رو زد..که فکر کنم نزدیک بین باشن چشماش..چون برا دیدن فاصله ی دور عینک رو میزد..

به من و نیلوفر که روی دوتا صندلی کنار هم نشسته بودیم چشم دوخت و گفت: مطمئنید نظرتون تغییری نکرده؟؟

نیلوفر نیم نگاهی به من انداخت و بعد به قاضی نگاه انداخت. با صدای تحلیل رفته گفت: بله مطمئنم.

حس عجیبی داشتم..شاید استرس و اضطراب بود...

شاید دلهره..

شاید شوق..

شاید غم..

و شاید هم عذاب..عذاب وجدان..

هرچی بود..حس عجیب و گنگی بود..آزارم میداد..

قاضی رو به من گفت: خب و شما آقای ضرغامی؟!!

نمیدونم چرا این سوال شده بود

سخت ترین سوال زندگیم...

جوابش برام سخت شده بود..

نمیتونستم جواب بدم..چی باید بگم
 باید بگم بله مطمئنم..فقط همین
 پس چرا گفتن این دوتا کلمه سخت شده..
 با سوال دوباره ی قاضی بخونم اومدم
 آب دهانم رو قورت دادم..
 نفسم رو بیرون دادم و..
 گفتم:بله منم مطمئنم.
 و بالاخره حکم طلاق صادر شد.
 به همراه بابا و نیلوفر از اتاق برگزاری
 جلسه دادگاه خارج شدیم.

بهمراه حکم طلاق برا دفتر خونه..
 توی راهرو ی دادگستری بودیم.
 که مامان و زن دایی و دایی رو دیدم
 که سمتون می اومدن..
 یاسمن و الهه هم که مدرسه بودن..

دیشب بهشون گفته بودیم که امروز روز آخر دادگاه و حکم داده میشه.
 مامان تو این مدت حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده..نشانه ی قهر و مخالفت بود..اما
 اینبار باید شعله های این استبداد رو خاموش میکردم
 باید می فهمید من حق انتخاب دارم و عروسک کوکی نیستم..دیگه تموم.

زندایی با چهره ای ناراحت و درهم روبه روی نیلوفر ایستاد دستهای نیلوفر رو توی دستاش گرفت..نگاهش رو به نیلوفر دوخت و گفت:بالاخره زدی خودت رو بدبخت کردی مادر؟! از حرف زن دایی در دل خنده ام گرفت..هه..چه خوش خیال بوده..فک میکنه دخترش تو این چند ماهه خوشبخت بوده..نمیدونه نیلوفر الان داره خوشبخت میشه.. نیلوفر با بغض دستاش رو از دستهای مامانش کشید و رو سمت من کرد و گفت:چرا منتظری..بریم.

مامانم گفت:برید..کجا برید؟

نیلوفر پرونده رو از من گرفت..

بالا برد و تکون داد و گفت:حکم طلاق رو گرفتیم..برسم دفتر خونه برا خطبه ی طلاق..و جدایی

زن دایی با شنیدن این حرف به حق حق افتاد..

مامانم با عصبانیت رو به من گفت:بالاخره کار خودت رو کردی مهرداد خان؟! بعد رو به بابام کرد و گفت:شما هم که خوب حمایتشون کردی؟! نیلوفر بدون توجه به همه گفت:مهرداد بریم تا دیر نشده.

و خودش راه افتاد..

من و بابا هم به دنبالش راه افتادیم..

بدون توجه به بقیه..

توی ماشین بابا نشستیم..

من پشت رول نشستم..

بابا هم جلو..

نیلوفر هم رو صندلی عقب.پشت به صندلی من..

دایی کنار ماشین اومد..

تقه ای به شیشه نیلوفر زد..

نیلوفر شیشه رو پایین داد..

رو بهش گفت: پیاده شو.. من خودم میبرمت.

نیلوفر بی درنگ گفت: ترجیح میدم با مهرداد بیام.

دایی عصبانی گفت: به چ مناسبت مگه ن اینکه داره می برتت طلاق بده.

نیلوفر: داره می بره که طلاق بده ن.. داریم میریم با رضایت و توافق از هم جد میشیم.. بعدش هنوز هم که شوهرمه.

رو به من تو ایینه گفت: مهرداد همیشه حرکت کنی.

سرم رو به تایید تکون دادم..

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم..

به نیلوفر گفتم: حالا چرا باهاشون رفتی؟

_ اینجا راحت ترم.. حوصله نق و غر زدنشون رو الان ندارم..

سمت دفترخونه راه افتادم.

#پارت ۸۰

وارد دفتر خونه شدیم..

رو صندلی های انتظار نشستیم..

مامان و زندایی و دایی هم که با ماشین دایی اومده بودن..

مامان کنارم نشست و گفت: هنوزم دیر نشده پسر.. الهی که نگین فدات بشه تو همه ی زندگیمی مگه میشه من بد تو رو بخوام عزیزم.. بفکرتم..

پوزخندی زدم و گفتم: هه.. بفکر من؟؟

_ آره مهراڊ.. آره پسر م. بخڊا بفكرتم.. بفكر ابروت.. بفكر زندگيت.. بفكر اينكه مردم برات حرف درنيارن.. بفكر اينكه بي ابروت نكنن.. نكنن پسره. دمدمه مزاج يه سال هم نتونست يه زندگي رو حفظ كنه.. مادر تو چرا نميفهمي من فقط براتوئم.. زجر تو زجر منه..

_ اگه زجر من زجر شماست.. خب پس هيچي نكيد تا اين خطبه خونده شه و زجر و درد من تموم شه..

مامان خواست چيزي بگه..

كه صداي منشي دفتردار كه گفت: آقاي ضرغامى بفرمائيد داخل حاج اقا منتظرن.

نگاهي به نيلوفر انداختم..

از رو صندلي بلند شد..

منم بلند شدم..

زن دايمي دوباره شروع كرد به اشك ريختن..

نيلوفر جلوش نشست و گفت: مامان خوشكلم تو كه هيچي از زندگي من نميدوني.. پس اشك نريز.. بخڊا من دارم راحت ميشم از بدبختي كه خودم سر خودم اوردم.. تورو چون من اشك نريز.

زن دايمي اشكاش رو با گوشه ي روسري قهوه اي رنگش پاك كرد و گفت: چي بگم بهتون.. اگه بگم ن كه بازم ميريد طلاقتون رو ميگيرين..

با صداي دوباره منشي..

نيلوفر بلند شد..

با نيلوفر وارد اتاق شديم..

پشت سرمون هم بقيه وارد شدن..

مردميانسالي با سر و ريش جو گندمي و چهره اي مهربان پشت ميز نشسته بود دفتردار بود و حاج آقا صداش ميزدند...

پرونده و حکم طلاق رو قبلا دستش داده بودیم..

رو به من و نیلوفر که روی صندلی نشسته بودیم گفت: یه سال هم که همیشه ازدواج کردین.. هر دوتون هم که جوونیت، سنی ندارین.. پس چرا طلاق میخواین؟؟

بعد رو به زن دایی کرد که سر پا ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت اشاره کرد و گفت: خانواده تون هم که انگار راضی نیستن..

نیلوفر گفت: حاج آقا به قیافه و سن و سال و زمان عروسی نیست.. به ظاهر همیشه درمورد زندگی کسی نظر داد.. مهم باطن زندگیه که هیشکی ازش خبر نداره.. خیلیا به ظاهر زندگی من حسادت میکردن.. اما از اصل زندگی بی خبر بودن.. از شما که مرد دنیا دیده ای هستین بعیده به ظاهر توجه کنید.

حاج آقا سری تکون داد و گفت: والا چی بگم دخترم.. منم وظیفه ی خودم رو انجام میدم.. تا الان خیلیا رو که تا اینجا اومده بودن منصرف کردم از طلاق.. خداروشکر بعدش هم زندگی خوبی باهم داشتن..

مامان رو به حاج آقا گفت: آی گل گفتین حاج آقا..

از حرف مامان حرصم گرفتم..

مامان ادم دقیقه نوده.. تو لحظه آخر همیشه گند میزنه به زندگی..

رو به حاج آقا گفتم: ببخشیدا ولی شما طرفتون منم.. منم جوابتون رو میدم.. اولاً اینکه این یه ماه دوندگی نکردم که پیام اینجا کسی بخواد مانع بشه.. ثانیاً منکه بی دلیل نمیخوام طلاق بگیرم که بی دلیل هم منصرف بشم.. ثالثاً اونایی که تا اینجا اومدن و دقیقه اخر پشیمون شدن و بعد هم رفتن با خوشی و خوبی زندگی کردن مطمئناً مشکلی نداشتن.. بلکه مرض داشتن بیخودی میخواستن طلاق بگیرن.. خانومم که گفت به ظاهر زندگی ما نرید..

حاج آقا مات من شد و گفت: باشه.. مثل اینکه تصمیمتون جدیه.. ایشالا که این طلاق خیر باشه.

بعد رو به پسر جوانی گفت: علی اون دفتر رو بیار پسر..

پسر هم از کمدی دفتری رو درآورد

و روی میز جلو حاج آقا گذاشت.

حاج آقا دفتر بزرگ رو باز کرد..

یسری چیزا نوشت و یه چندتا امضا زد

بعد هم شناسنامه هامون رو خواست.

شناسنامه ها رو دستش دادم..

دوباره مشغول ثبت یسری چیزا دیگه

شد..

بعد از ده دقیقه.

رو به ما گفت: بفرمائید امضا بزنید تا بعدش خطبه ی طلاق رو بخونم..

بعد از ده دقیقه.

رو به ما گفت: بفرمائید امضا بزنید تا بعدش خطبه ی طلاق رو بخونم..

زندایی کنارم اومد و گفت: مهرداد تو رو خدا.. مرد باش.. مردونگی کن.. نیلوفر دوستت داره.. نیلوفر جوونه.. سنی نداره.. نذار مهر طلاق بره تو شناسنامش.. دعای خیرم تا ابد پشت سرته اما دخترم رو بدبخت نکن.. نذار از فردا همه زن بیوه بدوننش.. تا بخوایم بیایم به همه بگیریم دست تو بهش نخورده.. حرف و حدیث ها پخش شده.. نکن دستم به دامنت نکن.

نگاهم به سرامیک های کف اتاق بود

زندایی گریه میکرد و میگفت..

جرات نکردم به چشماش نگاه کنم..

لعنت به من.. که هر کاری میکنم یکی توش زجر می کشه..

نگاهم رو به نیلوفر دوختم..

اشک تو چشماش حلقه بسته بود..

بغض سنگینی داشت..
 انگشتاش می لرزیدن..
 بلند شد و سمت میز رفت..
 با صدای تحلیل رفته و انگار از ته چاه بیرون اومده گفت: کجا رو امضا بزنم..
 حاج آقا بصورتش نگاهی انداخت..
 متوجه حال خرابش شده بود..
 خودکار رو برداشت و دست نیلوفر داد
 و انگشتش رو روی قسمت هایی از دفتر گذاشت و گفت: اینجاها دخترم..
 کنار میز رفتم...
 بغض داشتم خودم..
 طلاق واقعا سخته.. حتی این طلاق.. که راه نجاته.. ولی باز تلخ و سخته..
 نیلوفر بهم نگاهی انداخت..
 چشماش.. اشکاش.. غمش.. سوختم تا ته استخوونم رو سوزوند.
 لبخند تلخی بروم پاشید خیلی تلخ خیلی.
 روش رو سمت دفتر برگردوند..
 خودکار توی دستش می لرزید
 اونقدر که مجبور شد.. دستش رو خودکار توش بود رو با اون دست دیگرش بگیره تا از
 لرزشش کم بشه.
 قطره ی اشکش روی دفتر چکید..
 حاج آقا بصورتش نگاهی انداخت

و گفت: میخواین بازم فکر کنید؟!
نیلوفر اشکش رو پاک کرد و گفت: نه.
و شروع کرد به امضا زدن..
اولین امضا رو زد..
باز به من نگاهی انداخت..
اشکش دوباره سرازیر شد..
چند امضای بعدی رو هم زد..
و خودکار رو سمت من گرفت..
نوبت من شده بود..
حس بدی داشتم..
برخلاف اونکه فکر میکردم شاد باشم.
ولی داغون بودم.. عذاب وجدان داشتم.. دست خودم نبود.. هر چند میدونستم اینطوری هم
من هم نیلوفر از نکبت راحت میشیم..
اما باز هم ترس و عذاب داشتم..
بخاطر حرفای زن دایی..
اگه حرف و حدیث بیاد پشت سر نیلوفر..
اگه بخاطر این ازدواج ناموفق مجبور شه بقیه ی زندگیش تنها باشه یا ناموفق باشه تو
زندگی بعدیش..
اگه.. و اگه.. عذاب وجدان سخته..
ای خدا کمکم کن..
با صدای حاج آقا..

خودکار رو از دست نیلوفر گرفتم..

سمت دفتر بردم..

خواستم امضا بزنم..اما..اما توان امضا زدن رو نداشتم..

دست خودم نبود..

از این حس لعنتی اذیت میشدم..

این سرنوشت باز، بازیش گرفته..

دست خودم نبود..

خودکار رو روی میز گذاشتم..

نیلوفر جا خورد..

بهم نگاه کرد..

بهش نگاه کردم..

چشم تو چشم..

رو بهم گفت:مهرداد بیا باید باهات حرف بزنم.

نمیدونستم چی میخواد بگه..

اما پذیرفتم.

با معذرت خواهی از حاج آقا از اتاق بیرون اومدیم..

همه هم با تعجب بهمون نگاه میکردن..

به اتاق خالی تو دفترخونه رفتیم با اجازه از منشی البته.

#پارت ۸۱

به اتاق خالی تو دفترخونه رفتیم با اجازه از منشی البته..

روبه روی نیلوفر ایستادم..

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم: خب؟

به چشمم زل زد...

چند لحظه بعد گفت: چرا تردید داری؟ این عذاب چیه تو چشمت موج میزنه؟ نگران منی؟ نگران زندگیم؟ بخاطر حرفای مامانه؟ مهرداد مردد نباش.. عذاب نداشته باش.. نگران من نباش.. نگران زندگیم نباش.. مهرداد من آدم بد این قصه بودم.. الانم دارم تاوان بدی خودم رو پس میدم.. این منم که باید عذاب بکشم ن تو.. من باید عذاب وجدان بگیرم ن تو.. مهرداد تو مرد بودی.. از اولش پای حرفت موندی.. همون موقع نامزدی مخالفتت رو با نیومدنت اعلام کردی.. تو دوران نامزدی حتی یکبار هم نخواستی با من چشم تو چشم شی.. حتی تو مهمونی های فامیل نیومدی فقط بخاطر اینکه چشم تو چشم من نشی.. که بفهمونی من رو نمیخوای.. خرید عروسی هم که باهام نیومدی.. که باز هم بهم بفهمونی.. حتی شب قبل عقد وقتی فهمیدی من اونقدر نفهمم که با اعمال و رفتارت نگرفتم.. حضوری چشم تو چشم بهم گفتم نمیخوایم گفتمی دوسم نداری.. گفتمی دلت جای دیگه ای گیره.. گفتمی من کنارت میپوسم از بی مهری و بی عشقی.. شب اول زندگیمون گفتمی از زندگی خوب خبری نیست.. گفتمی هم خونه ایم گفتمی زن و شوهری در کار نیست.. گفتمی بهم وفادار میمونی با این وجود.. گفتمی پای گفته هات مثل یه مرد موندی..

اما من چی من گفتم دوست دارم.. گفتم عاشقتم.. گفتم بخودم علاقمندت میکنم.. گفتم بهترین زندگی رو کنار هم میسازیم.. گفتم و عمل نکردم.. گفتم و نتونستم پاش بمونم.. جا زدم.. کم اوردم.. منی که دم از عشق میزدم خیانت کردم.. رفتم با یه پسره ی قمار باز الکلی.. اوردمش تو خونه ی تو.. خونه ای که قرار بود برات مامن آرامشش کنم رو برات به گند کشیدم..

مهرداد من حتی اون صد میلیون رو که ازت گرفتم رو هم برا قمار همون پسره دادم.. میدونی چرا.. چون بحرف میگفت دوسم داره.. بحرف میگفت برام کم نمیزاره.. ولی فقط بحرف.. مردونگیه تو رو نداشت.. تو اگر چه دوسم نداشتی ولی روم غیرت داشتی..

مهرداد ببین من بد کردم بهت.. دورغ گفتم بهت.. نیرنگ بهت زدم.. بهت خیانت کردم.. به غیرت گند زدم.. من لایق این نیستم تو برام عذاب داشته باشی...

من که میگفتم عاشقتم.. پاش نمودم.. تو راست می گفتی عشق رو به نجاست کشیدم..

اما تو.. تو که می گفتی دوسم نداری.. بیشتر پام موندی..

تو با وجود بی مهریت به من.. بهم وفادار موندی..

و من با وجود عشقم به تو.. بهت خیانت کردم..

پس مهرداد این منم که باید عذاب بکشم این منم که باید تاوان پس بدم.. چون دروغ

گفتم.. چون خیانت کردم..

ن تو.. توئی که از اولش صادقانه رفتار کردی و تا آخرش وفادار به زن قرار دادیت

موندی..

مهرداد من حتی اگه زن محبوبیت هم بودم حتی اگه عشقت هم بودم.. چون خیانت

کردم.. حقم طلاقه.. حقم تاوان پس دادن گناهمه.. حقم مجازاته..

مهرداد من هر چی سرم اومد تو این چند ماهه حقم بوده.. میدونی چرا.. چون دل شکوندم..

شنیدی که میگن چاه نکن بهر کسی اول خودت بعدا کسی.. من برا تو چاه کندم.. شب قبل

از عقد بهت به دروغ گفتم میگم ن و میرم با عمه صحبت میکنم.. این حرف رو به دروغ

گفتم چون میخواستم با بهنام دنبال نقشه ی دیگه ای نباشین و دل خوش به من

باشین.. بعد منم حيله بزنم و بگم بله.. اونموقع افتادی تو چاه من و هیچ راهی نداری.. اون

لحظه خوشحال بودم که به دام افتادی.. افتادی تو چاه عشق من.. اما غافل از اینکه این

چاهی که کنده بودم.. چاه بدبختی خودم بود..

حتی سرفسره ی عقد بعد از بله دادن.. رد نگاهت رو دنبال کردم.. رو به دخترخانم خوشکل

بود.. که زیبایی صورتش تو غم و اشک پنهون شده بود.. حدس زدم صبا باشه.. تو دلم به هر

قطره اشکی که اون دختر میریخت کل میکشیدم و شادی میکردم.. این عذابی که کشیدم و

این طلاق.. تقاص اشک های اون دختره.. تقاص شادیه ک در مقابل غم اون دختر

کردم.. تقاص فریب دادن تو هست.. تقاص خیانتمه..

پس ببین مهرداد من از اولش بد بودم..

این منم که لایق عذابم ن تو..

بدون عذاب بیا طلاقم بده و برو دنبال عشقت..

فقط من رو هم عروسیتون دعوت کنید..

خیلی دلم میخواد شادیتون رو ببینم..

وصالتون رو ببینم...

تا بلکه از عذاب درونم کم بشه..

مهرداد حلالم کن بخاطر بد بودنم..

بخاطر دروغ گفتنم..

بخاطر خیانتم...

اگه روزی صبا رو دیدم خودمم ازش حلالیت میطلبم..

مهرداد ببخشم تا هر روزی که باشه ببخشم..

نیلوفر اشک می ریخت و میگفت...

معلومه خیلی سختش بود این حرفا رو زدن...

از تو انگشتش حلقه رو در آورد و سمتم گرفت و گفت: اینم حلقت.. که اصلا لایقش

نبودم... تو حلقه هیچ وقت دست نکردی و وفادار موندی.. و اما من با حلقه ی تو توی

انگشتم خیانت کردم.. ببخشم.. حلالم کن..

الانم بریم برا امضا و خطبه..

حرفاش رو زد..

حلقه رو ازش گرفتم..

لبخند تلخی بروم پاشید و

بیرون رفت...

نفس عمیقی کشیدم..
نیلوفر هم قربانی استبداد مادرم بود..
هر چند بد هم کرده بود...
الان از عذابم خیلی کمتر شده بود..
بیرون رفتم..
نیلوفر کنار در منتظرم مونده بود..
در زدیم و داخل شدیم..
با معذرت خواهی از حاج اقا امضا زدم..
و بعد هم قرائت خطبه ی طلاق..
و در آخر طلاق..
تموم شدن زندگی بی عشق و محبت من و نیلوفر..
از دفترخونه بیرون اومدیم..
نیلوفر بهمراه مامان و باباش سمت ماشین باباش رفتن...
لحظه ی آخر برگشت و بهم چشم دوخت..
اشکاش ریختن...
زن دایی که کنارش بود با دستش اشکاش رو پاک کرد..
کنارش رفتم..
رو بهش گفتم: حلالت کردم.. ارزوم خوشبختیته.. تو دخترداییمی.. من رو هم حلال کن..
با صدای تحلیل رفته گفت: جز مردانگی چیزی ازت ندیدم..
جعبه ی سکه ها رو دست زن دایی دادم و گفتم: مهریه ی نیلوفره..

و روم رو برگردوندم و سمت ماشین بابا راه افتادم...

چند قدم که رفتم صدای جیغ زن دایی بلند شد.

سراسیمه برگشتم..

نیلوفر تو بغل زن دایی از حال رفته بود..

دویدم سمتش...

خواستم نبضش رو بگیرم..

که دایی داد کشید: دست نامحرمت رو به دخترم نزن..

اون لحظه فقط بفکر نیلوفر بودم.. داد زدم: من پزشکم..

و نبضش رو گرفتم...

بابا بطری آب آورد و اومد..

کمی بصورتش زدم...

چشماش رو باز کرد...

کمی هم بهش دادم خورد..

بهتر شد..

رو بهش گفتم: بهتری نیلوفر؟

سرش رو تکون داد..

میدونستم حالش خوبه.. و مشکلی نیست..

بلند شدم و سمت ماشین رفتم..

#پارت ۸۲

دو روزی میشه من و نیلوفر طلاق گرفتیم..

مامان خانوم که باهام حرف نمی زنه

اصلا..

باورش نشده که ایندفعه حرفش به کرسی ننشسته..

از فردا قراره برم بیمار ستان و شروع بکار کنم..

بهنام میگفت صبا هنوز تو بخش زنان و زایمانه..

باید بکشونمش پیش خودم.. یا تو اورژانس یا هم ای سی یو...

تو ایوون خونه نشستم..

برف میاد..

اواسط دی ماهه..

دونه های سفید و ریز برف روی شاخه های بی لباس درختا میشینه..

هوا بشدت سرده..

اما تو این هوای سرد، من احساس گرما میکنم.. حس میکنم یه قدم به عشقم.. به صبا

نزدیک تر شدم..

زمستون فصل فوق العاده زیباییه..

بارون... برف... سرما.. شومینه.. خونه باغ.. چای داغ.. شیرکاکائو داغ.. تله کابین..

از همه ی اینا خاطرات قشنگی با قشنگترین فرد زندگیم دارم..

خاطراتی که مرورش.. جرعه جرعه آرامش که به وجودم تزریق میشه..

صبا دختر زمستونه..

دختر سرما..

دختر برف و باران..

ولی با این همه وجودی گرم داره..
 اونقدر گرم و لذت بخش و آرامشبخش..
 که همه ی دنیای من رو لبریز
 از لذت و آرامش و گرما کرده..
 هنوز هم نفهمیدم چی شد که بهش دل بستم...بهش وابسته شدم..تا حدی که نبودش توی
 دنیام..آتیش کشید به زندگیم..
 من زندگی و دنیای بدون صبا رو تجربه کردم..واقعا جهنمه..واقعا دوزخ..
 صبا یه قدم بهت نزدیک شدم..
 یه گام...اما گام بلند..
 مال من میشی...
 آخر این دنیا تو مال من میشی..
 ساعت ۵ عصره..
 هوا تاریک شده..
 در باز شد..
 و ماشین بابا داخل شد..
 ماشین رو پارک کرد و پیاده شد..
 سمت من اومد..
 به استقبالش بلند شدم..
 بهش دست دادم.
 بابا با خوشرویی گفت:سلام..پسر تو یخ نبستی تو این سرما..یخبندانها..

با لبخندی رو بهش گفتم: سلام بابا.

ن سرما کجا بود.. هوا به این خوبی!

_الله اکبر.. پسر تو یعنی این یخبندون رو احساس نمیکنی؟

_راستش بابا یخبندون زندگیه من تازه تموم شده.. زندگی سرد وحشتناک تر و غیرقابل تحمل تر از هوای سرده..

بابا لبخند مهربانانه ای به روم پاشید و گفت: ایشالا کم کم میوفتم دنبال هیزم آتیش واسه گرمای لذت بخش زندگیه؟

_فلسفی حرف میزنی بابا..

_والا تو فلسفی گفتی منم گفتم مثل خودت جواب بدم.

در حال باز شد..

الهه اومد تو ایوون..

رو به بابا گفت: سلام بابا علی.

بابا نگاهی بهش انداخت و گفت: سلام الهه ی بابا.. بدو بغلم بینم.

الهه دوید بغل بابا..

بابا هم دستاش رو باز کرد

و الهه رو بغل کرد..

صورتش رو بوسید.

و بعداز خودش جداش کرد..

الهه گفت: بابا علی و داداش مهرداد بیاین بریم عصرونه بخوریم.. خاله سکینه کلوچه

گردویی پخته ها. گفتم: چشم وروجک تو برو.. ما هم میایم.

الهه: پس زودی بیاین ها.

بوی کلوچه داغ..کل خونه رو برداشته

بود..

#پارت ۸۳

امروز رفتم بیمارستان...

اول یسر به اورژانس رفتم..

پونه تو ایستگاه بود..

سمتش رفتم..

مشغول بررسی پرونده ای بود..

حواسش کلا به کارش بود..

سرش تو پرونده..

رفتم کنار پیشخوان..

آقای اکبری..و دوتا نیروی به ظاهر جدید که نمیشناختم..تو ایستگاه بودن..

با دیدنم برق سه فاز انگاری به آقای اکبری

وصل کرده باشی..پرید هوا

و با چشمای اندازه ی توپ فوتبال بهم خیره شد..

انگشت سبابه ام رو روی لبم گذاشتم..که یعنی ساکت باش..

روبه پونه که سرش تو پرونده پرت بود..گفتم:به به..میبینم عروس شدید..یکم دیره..ولی

عروسیتون مبارک عروس خانوم.

سرش رو بلند کرد..

بهم چشم دوخت..

خودکار از دستش افتاد..

و با تته پته گفت: تو.. اینجا.. ها..

دست به سینه روبه روش ایستادم و گفتم: جن که ندیدی.. مهردادم.. مهرداد صرغامی.. یا هم بقول آقای اکبری دکتر برج زهرمار..

پونه از ایستگاه بیرون اومد..

اومد پشت پیشخوان و گفت: اینجا چیکار میکنید مرد زن دار..

_د نه دیگه.. تند نو.. من مرد زن دار نیستم دیگه..

پونه با تعجب بهم گفت: یعنی چی؟؟

_نگو که خبرا به گوشت نرسیده.

_خبر تا اونجا که میدونم یه ماهی میشه اومدین ایران دارم.. همین.

_خبر جدید تر چی؟

_ن.. چیشده مگه؟

_خب... طلاق گرفتیم..

_با نیلوفر؟؟

_ن... با گل بانو..

_مهرداد!!! اااا...

_اره خب با نیلوفر دیگه.

_کی؟؟؟؟؟

_با امروز.. میشه سه. روز.

_ صبا میدونه؟؟؟؟

_اره.بهنام بهش گفت..ولی خودم از وقتی اومدم ندیدمشه..

"غیبت من رو نکنید" ..

برگشتم سمت صدا..بهنام بود..

گفتم:به دکتر برج زهرمار دومی..

و اشاره کردم به آقای اکبری..

بهنام گفت:پس اومدی همینجا؟؟

_ن اومدم همونجا..

_مهرداد خان حسابی کبکت خروس میخونه..شنگول میزنی..

_آره دیگه..نوبت شادی ما هم داره میشه..

_ایشالا همیشه خوشیت باشه..

برگشتم سمت پونه:پونه راستی صبا نیومد؟؟

_کجا؟؟

_قرار بود بابا انتقالش بده احتمالا اورژانس.

_چطور؟؟

_من ازش خواستم..

_اهااااااااااا..

آقای اکبری رو به ما گفت:دکتر خوش اومدین..ولی جریان چیه..جو خیلی صمیمی شده..ما

هم که شاخکامون فعال شده...ماشالا فضول..

خندیدم..

بهنام گفت: شما بکارتون برسید..

اکبری گفت: ببخشید دکتر ولی انگار عصا قورت داده تون واسه ما بدبخت بیچاره هاس. فقط.

خندیدیم..

رو به بهنام گفتم: هیس.. بزار جوابش رو بدم.

رو به اکبری گفتم: من یه مدت رفته بودم کانادا.. الانم که برگشتم.

_خب دکتر جون. اینا رو میدونم. ماجرای طلاق.. و نیلوفر.. و گل بانو. چیه..

خنده ام گرفت..

بهنام گفت: من میگم به اینا رو نده..

رو بهش گفتم: خانمم بود از هم جدا شدیم.. بقیش رو هم ایشالا به مرور میفهمی.

رو بهشون گفتم: خب من برم یسر پیش بابا.. حکمم رو بگیرم مشغول کار شم.. و بینم انتقالی صبا چیشد..

ازشون موقت خداحافظی کردم..

سمت دفتر ریاست بیمارستان رفتم..

به محض ورودم...

منشی بلند شد و گفت: به. آقای دکتر نبودین یه مدت؟؟

_آره.. ولی الان دیگه هستم.. بابا مهمون نداره که؟

_نخیر. بفرمائید داخل.

باتشکر ازش به اتاق بابا رفتم..

حکم سمت جدید خودم.. یعنی ریاست بخش ای سی یو.. رو ازش گرفتم..

و همچنین نامه انتقالی صبا..

خودم میخواستم..برم بهش بدم..

بهونه ی قشنگی برا دوباره دیدنش..

#پارت ۸۴

نامه ی انتقالی صبا از بخش زنان به اورژانس بود..

نمیدونستم امروز شیفت هست یا ن

ولی با این وجود به طرف بخش زایمان رفتم..

کنار در موندم.و آیفون زدم..

صدایی پیچید:بله.

_ببخشید خانم ایرانی.این ساعت شیفت هستن؟

_بله.همینجا هستن.

_بگید چند لحظه بیان لطفا.

باشه ای گفت..

پنج دقیقه ای هست منتظرشم..

یجورایی دل تو دلم نیس..

خیلی وقته ندیمش..

شب عروسی دیدمش..

دیگه هنوز ندیدمش..

دلهره گرفتم...انگاری دلم رو ریش ریش میکنن..ضربان قلبم رفته بالا..

داغ شدم..حرارت از چشم میباره..

الان آگه من رو ببینه..

چه حالی میشه..

خودم..خودم چه حالی میشم..

دلم برا چشمای مهربونش تنگ شده

اون همه دنیامه..لذت و آرامش دنیامه..با نبودش..بودن من بی معنا و پوچه..درست مثل

همین یه سال گذشته تقریبا..

پشتم به در بود..

مدام تو موهام کلافه دست میکشیدم.

صدای باز شدن در اومد...

اضطرابم بیشتر شد..

آب دهنم رو قورت دادم..

نفسم رو بیرون دادم..

و نفس عمیقی کشیدم..

آروم چرخیدم..سمت در..

هووووووم....ارامش..لذت..عشق..

گرما..محبت...

همه استشمام شدن با دیدنش..

لباس سفید کارش تنشه..

مثل فرشته هاس این دختر..

آخ که چقدر برام خواستنیه..

یک قدم بهش نزدیک تر شدم..

چند قدمیش بودم..

چشام رو به چشماش دوختم..

عشق و محبت و دلتنگیم رو از چشام باید بخونه...

چون منم همین احساس رو از چشمای مهربونش دریافت کردم..

استرس داشت مثل خودم..

شوکه شده بود..

انگاری باورش نشده بود..

اشکاش ریختن... بی مهابا میریختن..

از دل اشک میریخت..

مثل قبلنا با دیدن اشکاش دلم ریش ریش میشد..

توی راهرو بخش کسی نبود.. بهش نزدیک تر شدم.. فاصله رو پر کردم..

سینه به سینه اش بودم..

با دستم اشکاش رو پاک کردم..

دستانش می لرزیدن..

آروم دستش رو گرفتم و فشوردم..

حسش کردم.. لمسش کردم.. آروم شدم... اما ن.. بی تاب و بی قرار ترش شدم.. دلم

میخواست تو این محیط نبودیم.. تا تو آغوشم میگرفتمش..

تا از گرمای لذت بخش تن عشقم.. گرم بشم.. سیراب بشم.. از لبای عشقم..

آب دهانش رو قورت داد و با صدای تحلیل رفته گفت: اینجا..

نذاشتم حرفی بزنه..

گفتم: صبا بی صبرانه منتظر لحظه دوباره دیدنت بودم.. شنیدی که طلاق گرفتم.. راحت شدم.. ن.. راحت شدیم.. من و تو و نیلوفر.. اومدم که بگم هنوزم میخوامت.. ن مثل روز اول.. ن بخدا مثل روز اول نمیخوامت..

خیلی خیلی بیشتر از روز اول میخوامت.. اون روزا نمیدونستم زندگی بی تو زهرمار و جهنم.. اما الان میدونم.. صبا یه روز هم از عمرم که باقی باشه باید مال من شی.. تو از اول حق من بودی.. سهم من بودی.. من اومدم تا تورو مال خودم کنم .

دستش رو رها کردم..

و

حلقه اش رو که پارسال همین موقع ها براش گرفته بودم و امروز صبح قبل از اومدنم تو جیبم گذاشته بودم

رو دراوردم و سمتش گرفتم..

و گفتم: ببین حلقه رو هم اوردم.. میپذیریش؟؟

به چشمام نگاهی انداخت..

بعد هم به حلقه..

ازم گرفتش...

خیلی خوشحال شدم...

سمت انگشتش برد..

اما..

دوباره حلقه رو گرفت سمتم و گفت: ن..

دلم ریخت... پاهام توان نداشتن.. نزدیک بود زانو بزنم رو زمین..

اشک تو چشم حلقه بست...

حال خرابم رو که دید گفت:ن..خودت باید دستم کنی..مثل دفع ی قبل..

با لبخندی بروش..

حلقه رو ازش گرفتم و دستش کردم..

لبخندی به روم پاشید..

نامه رو سمتش گرفتم و گفتم:انتقالیت به اورژانس..

با تعجب گفت:انتقالی؟؟

_بله.انتقالی..دلیلی نداره اینجا بمونی دیگه..برگرد تو همون اورژانس..دکتر معادیان هم

کمتر من رو لعنت میفرسته..که تو رو ازش دور کردم.

خندید و نامه رو ازم گرفت.

و چشمی گفت..

خیالم از صبا راحت شد..

این هم یک گام دیگه..تا الان دو گام برداشتم..

گام بعدی هم با همکاری باباست..

موافقت خانواده ی ایرانی..

و موافقت مامان..

ای خدا تا الانش شکر که کمک کارم بودی..از این به بعدش هم باش..لطفاً..

#پارت ۸۵

از زبان صبا:

بعد از اتمام کارم به سمت خونه راه

_ خب دیگه چه بهتر..خب من برم یه زنگ به سیمین بزنم..تبریک عرض کنم.که بالاخره
 داره از ترشیدگی در میاد..
 _ عمه تو خودت رو بگو؟؟
 نگاهی به مامان و بابا انداختم.
 نگرانی و ناراحتی از چشماشون
 می بارید..نگران من هستن..
 رو به عمه گفتم:من که فعلا هیچ عمه جانم..
 ترجیح دادم فعلا چیزی بروز ندم
 تا سر یه فرصت مناسب..
 با یه معذرت خواهی از جمع
 به اتاقم رفتم..
 اول لباسام رو عوض کردم
 و یه دوش ده دقیقه ای آب گرم گرفتم..
 بعد از خشک کردن موهام..
 رو تخت نشستم..گوشیم رو
 از کیفم برداشتم و شماره ی سیمین
 رو گرفتم و روی گوشم گذاشتم
 چند بوق خورد و جواب داد:الو..
 _ به سیم سیم جون..چطوری عروس خانومم..
 _ تو آدم نمیشی بجون خودم..

ا!..واسه چی؟؟

سلام کردن که یاد نگرفتی..سیم سیم گفتنت رو هم ترک نکردی..

خب میخوای تو من رو ببر یه مرکز ترک اعتیاد معتبر تا ترک کنم..

هر هر هر..کم مزه بریز..

بیخیال عروس خانوم..تبریک عرض میکنم..هم خودت رو هم مهندس جون ناظرتون رو
...البته مثل اینکه قراره ناظر شما هم باشه زین پس..

ن انگاری خبرا پیچیده..کلاغای فعالی داری..

کلاغاش مامان و بابای خودت بودن..دفعه آخرت باشه به عمه و شوهر عمه ی من توهین
میکنی..بعدش هم معلوم نیس

کی تا حالا با همین..بعد من بیچاره

این آخر ماجرا خبردار شدم..

ن که خودت خبرات رو همون داغ داغ میزاری کف دست من!!

من خبرم کجام بود؟؟؟!!

خودت رو سیاه کن..پونه بهم زنگ زد..

و بعدش..؟

گفت که مهرداد اومده بیمارستان..گفت که انتقالی تو رو گرفته برا اورژانس که کنارش
باشی..و

و...و..گفت که زنش رو طلاق داده..

اها!!!!!!پس بگو..مسئول سازمان جاسوسی سیا دست بکار شده بود..دارم برا این پونه
خانوم..اما حالا جدا از شوخی تبریک میگم خوشحال شدم.

مرسی عزیزم..خوشحالی ما بیشتر بوده برا شما.

_ خب حالا کی قراره بیان از ترشیدگی درت بیارن..

_ اگه مامان و بابا و دایی سعید قبول کنن..قراره پنجشنبه همین هفته بیان خواستگاری..

_ غلط کردین..

_ وا چرا؟؟

_ پنجشنبه که ۲۳ دی ماهه..

_ خب باشه..

_ خنگ خدا..تولد منه هاااا..

_ برو بابا تو خجالت نمیکشی قد بابا بزرگا سن داری بعد میگی تولدمه..

_ خب تولدمه دیگه..

_ تولد بی تولد..مراسم خواستگاریه منه..

_ ای ایشالا مراسم ختم تو بشه..

_ ااا..دور از جونم..

_ درد بگیری..باشه..تو شوهر کن..ما از تولدمون میگذریم..

_ حالا حرص نخور..مهرداد خانت برات

سنگ تموم میزاره..

_ آره حتماااااااا..دلت خوشه ها..اون یه ماهه اومده..فقط یه امروز رو اومد دیدن من اونم یه

ده دقیقه..

_ همون ده دقیقه هم زیادت بود..

مگه میخواستی بخوریش..

یه دوتا کلمه سلام و علیک که زمان نمیخواد دیگه..

_ برو بابا..میبینم خودت رو اشکان جونت رو..اگه مثل اون داداشت

و زنش باشین..که تا همین الانشم

مغز هم رو خوردین..

_ ترمز...ترمز..مثل کی..داداشم..مگه اونا هم قبل نامزدیشون باهم بودن؟؟

تو از کجا خبر داری؟؟

_ ای بی خبر از همه جا...بله که خبر دارم...بنده مثلاً رابط بودم..

_ میکشمت صبا||||||||||||||

_ حنجره ات داغون شد رفت..چو چو چو..

_ تو چرا به من نگفتی؟؟

_ لازم نمیدونستم که بدونی عزیزم..

_ زهرمار..دارم برات..

_ به من چه اخه..اون دوتا باهم بودن..تو به من گیر دادی..حالا هم برو مشغول کارات شو

عروس..

_ باشه.بای

_ بای ن دختر بقول مامانم بدرود.

_ خب حالا بدرود.

#پارت ۸۶

ساعت ۴ شده بود..

تا ساعت ۳ عصر که شیفت بودم..

بعد هم اومدم خونه..

خسته بودم..

اما دلم نمی خواست بخوابم..

رو تخت دراز کشیدم..

اتفاقای خوب این روزا رو مرور

میکردم..انگار سرنوشت دلش بحال

من و مهرداد سوخته که کوتاه اومده..

چه روزهای سختی رو گذروندم..

دلتنگی ها..

سردی ها..

گریه هام..

فکر و خیالام..

افسردگیم..

سهراب و فروغ همدرد هام شده بودن..هم صحبتام...

ولی داره تموم میشه...

اگه...

اگه دوباره سرنوشت بازیش نگیره..

سرنوشت...راه بیا با دلم...با دل مهردادم..راه بیا..

دستم رو بالا آوردم...

به حلقه ی تو دستم نگاهی انداختم..

دل تنگش بودم..جای خالیش روی

انگشتم احساس میشد..

اگه نمیومدی... مطمئن باش هیچ وقت دیگه حلقه ای رو این انگشت
نمیرفت...

دی ماه... تو بهترین ماه زندگیه من شدی...

از اول هم بودی... ولی من نفهمیده

بودم..

دی ماه...

ماه تولدم...

ماهی که مهرداد رو بهم هدیه داد.. حمایتش رو.. عشقش رو.. الانم اگه سرنوشت بزارم
وجودش رو..

حتی خواستگاری میلاد و پونه تو همین دی ماه بود..

الانم اگه بشه خواستگاری اشکان و سیمین تو همین دی ماهه..

دی... شدی ماه وصال.. وصال عاشقا..

دی.. دی.. عاشقتم.. ماه خودم..

عاشق گرمای لذت بخشتم..

عاشق برف و بارونات..

عاشق آرامشی که بهم دادی همیشه..

با صدای زنگ گوشیم بخودم اومدم..

رو تخت کنارم گذاشته بود..

برش داشتم..به صفحه نگاهی انداختم..

چقد دلتنگ این میمون شده بودم..

خیلی وقت بود حالی ازم نپرسیده.

بی وقفه جواب دادم:سلام میمون خودم..کجایی نیستی دلتنگتم؟؟

_صبااااااااااا..

_وا میلاد چرا داد میزنی؟؟

_تو سلام کردی..هیچ وقت نشده بود سلام کنی پشت تلفن..وای دختر آدم شدی رفت..

_چو چو چو..ببین دلتنگیه تو آدمم کرد..

_بزار به خانومم بگم دلتنگ شوهرش شدی..

_گمشو..یه کوچولو بهت رو دادم..جنبه داشته باش..

_خانم من همسر دارم..متاهلم..خجالت بکشید..دنبال یه مرد زندار نباشید..

_میلاد خل و چل خودمی داداشی..بخدا دلتنگت بودم..بی معرفت یه حالی از ابجیت نباید

بپرسی..

_ای فدای ابجیم..بجون خودت دل خودمم تنگت بود..شرمنده یه کوچولو این مدت سرمون

شلوغ بود تو شرکت دنبال اخذ یسری قرار داد های جدید بودیم..

_اوه اوه ...وقتی تو رو ایقده گرفتار کرده..اون رئیس شرکتتون چی کشیده..

_داغون شده..بخدا عینهو چی داره دوندگی میکنه..حالا این حرفا رو ول کن..امشب دعوتی

خونه ی ما..

_خونه ی ما...ما یعنی کی؟

_یعنی من و خانوم خوشکلم پونه جونم.

_اوه اوه..ن بابا..مناسبتش چیه؟

_مناسبت نداره..دور هم..گرم و صمیمی همین..همه بچه ها هستیم.

_فقط خودمون بچه ها.

_آره.

_اوکی..هستم..

_فدات ابجی عزیزم.

_خداحافظی کردیم..

_چقدر دلتنگش بودما...

_میلا کسیه که اصلا برام کم نذاشته..

_همیشه پشتم بوده..

_در بهترین و بدترین روزای زندگیم

_وجود اولین کسی رو که احساس

_می کردم میلاد بود...

_برام مهمه اونقدری که حد نداره..

_تصمیم گرفتم یکم زودتر برم

_که به پونه هم تو انجام دادن

_کارا کمک کنم..

_سر کدم رفتم..

_بالاخره بعد از این همه مدت

_تصمیم گرفتم امشب یه لباس

_شیک و رنگ روشن بپوشم..

این مدت که همش سیاه و سورمه ای پوشیدم..

از کمدم یه جین سفید برداشتم..

با یه مانتو سبز..

و یه شال سفید..

پوشیدم...

ادکلن محبوبم رو هم زدم..

یکمم ارایش کردم..

یکم از موهام رو ریختم بیرون..

گوشی و سوئیچ ماشینم رو انداختم

تو کیفم...

و کیفم رو برداشتم رفتم پایین..

مامان و بابا رو کاناپه جلو تی وی

بودن... سریال میدیدن..

کنارشون رفتم..

بابا با دیدنم گفت: به خانوم بالاخره از سیاه سفیدی دراومد رنگی شد..

خنده ام گرفت..

دستم رو روی صورتم گذاشتم و قهقهه

خندیدم..

مامان گفت: خیر باشه.. بالاخره ما صدای قهقهه خنده ی صبا خانوم رو شنیدیم.. حالا کجا

میری؟؟

_خونه ی میلاد...بچه ها همه اونجا دعوتیم..

بابا گفت:خوش بگذره باباجون.

مامان:اره..خوش بگذره..

رو بهشون گفتم:مرسی..به شما هم دوتایی و تنهایی خوش بگذره..

بابا:ای شیطون..

_دیگه دیگه..

ازشون خداحافظی کردم...

و بیرون رفتم..

سوار ازرام شدم..

در پارکینگ رو با ریموت باز کردم..

و راه افتادم...پ

#پارت ۸۷

به خونه ی میلاد رفتم..

بهش زنگ زدم..

با ریموت اومد پایین..

درب پارکینگ رو زد..

ماشین رو داخل بردم..

و با میلاد رفتیم بالا..

میلاد کلید انداخت در واحد ۲۴

رو باز کرد..

داخل شدیم ..

میلاذ گفت: خانومم بدو بیا عشقت اومده..

رو به میلاذ گفتم: خیلی خودت رو تحویل می گیری

_ن من که تو رو گفتم..

_من؟؟؟

پونه از اشپزخونه بیرون پرید

و اومد سمت من و گفت: اره.. تو.. تو عشق منی..

اومد نزدیکم همو در اغوش گرفتیم

و بوسیدیم..

گفتم: میلاذ زنت مشکوک میزنه.. به من میگه عشقم..

پونه: حالا دلت هم بخواد.. خوبی به تو نیومده..

_میگم سر پا خشکم زد..هااااااا..

پونه به مبل قرمز رنگ سلطنتی تو سالن اشاره کرد و گفت: خب گمشو بشین برات ی چیزی

بیارم..

با میلاذ رفتیم رو مبل نشستیم..

پونه به اشپزخونه برگشت..

پنج مین بعد سینی بدست وارد شد.

سینی رو روی میز گذاشت.. جلوی ما..

بوی شکلات داغ کل فضا رو پر کرد..

یه فنجون برداشتم..

و گفتم: به به. دستت طلا پونه خانوم..

میلاذ هم گفت: اره خانوم دست و پنجه ات ندرد..

غریدم به میلاذ: ندرد... ندرد و مرض..

چرا ادبیات رو میبری زیر سوال ها!!!!!!.

مثل آدم بگو.. دست و پنجه ات درد نکنه.. ندرد.. آدم از تعجب معده درد میگیره.. والا.

_ یعنی الان تو معده ات درد گرفته؟

_ بله که درد گرفته..

_ خب پونه بدو برو یه مسکن بیار تا اول دردشه بخوره تا شدید تر نشده.

_ زهرمار چلغوز تو آدم بشو نیستی..

شکلاتم رو خوردم و بلند شدم

و گفتم: پونه پاشو.. من زود اومدم بهت کمک کنم..

با پونه به اسپزخونه رفتیم..

پونه مرغ رو تکه تکه کرده بود..

قرار شد مرغ ها رو آب پز کنیم

بعد هم با گوجه و سیب زمینی

سرخ کنیم.. همراه برنج و سالاد و

بقیه ی مخلفات..

پونه مشغول برنج شد..

مرغ رو هم ک گذاشتیم اب پز شه

منم مشغول سالاد.. و خورد کردن

سیب زمینی ها شدم..

پونه داد زد: میلاد..میلاد.....

میلاد پرید تو آشپزخونه:هاااا..چیہ..چیشد؟؟؟

پونه رو صندلی پشت میز کنار من

نشست یه چاقو برداشت و

ظرف گوجه ها رو کشید سمت خودش و رو به میلاد گفت:صدات زدم بگم بیکار نشین..اون
جارو رو

بیار..سالن رو یه جارو بزن.

میلاد غرید:جوووووووونم؟؟؟؟

پونه بیخیال،، حواسش رو پرت

تکه تکه کردم گوجه ها کرد

و گفت:جونت بی بلا عزیزم..زیر مبلا

رو هم جارو بزنی ها.

نگاهی به میلاد انداختم

چشمکی زدم و گفتم:سیاست خانومت من رو کشته..بدو برو..زیر مبلا رو جارو بزنی ها..

میلاد پولی کشید و گفت:آغا زن گرفتن این تکه اش مکافاته ها.

و بدون منتظر شدن چیزی رفت

پنج مین صدای جارو برقی

بلند شد...

رو به پونه گفت:آخی بچم..چقد حرف گوش کنه ها..

پونه چشمکی زد و گفت: از سیاست

خانومشه..

_آره دیگه..

هر دو خندیدیم..

بالاخره.. ساعت ۷:۳۰ شد.

غذا و مخلفاتش آماده بودن..

قهوه هم درست کردیم..

میلاد هم که سالن رو جارو

زده بود..

همه چی آماده بود..

#پارت ۸۸

چند مین بعد آیفون زدن..

میلاد رفت سمت اف اف

پونه هم رفت یه چیز پوشیده

تنش کنه..

سیمین و کاوه و اشکان..

چند مین بعد داخل شدن..

رو بهشون گفتم: به به.. نوگلای عاشق.

میلاد گفت: ما کرکدن و گوریل عاشق

بعد اینا شدن نوگل عاشق..

سیمین گفت: حسود.. حسود هرگز نیا سود..

میلااد: برو بابا.. حسود همیشه میاد سود..

خندیدیم..

کاوه گفت: فکر کنم سر پا وایسادیم ها.. یکی نمیخواه یه تعارف بزنه.. داخل تر شیم..

پونه خندید و گفت: بفرمائید داخل تر.. خونه ی خودتونه..

همه به قول کاوه.. داخل تر شدیم..

دیوونه.. داخل تر..

رفتیم تو سالن.. رو همون دست مبل

نشستیم..

پونه به اشپزخونه رفت..

بعد هم با سینی که توش چندتا فنجان قهوه بود وارد شد..

و اونا رو مثل قبل رو میز

گذاشت..

نگاهی به میلااد انداختم و گفتم: دست و پنجه اش ندرده..

میلااد یکی به پیشونیش زد

و گفت: ای بابا ما یه شکری خوردیم.. خانوم دیگه دست بر دار نیس..

خندیدم و گفتم: تا تو باشی ادبیات رو نابود نکنی..

_بیا شدیم نابودگر ادبیات پارسی.. مطمئنم دو مین دیگه این

بحث ادامه پیدا کنه.. از دادگاه برام احضاریه میاد.. شاکیم هم میشه فرهنگستان ادب فارسی.. حکم حبس ابد هم برام میبرن..

آغا من شکر خوردم.. دیگه نمیگم.. تو خلوت خودمم نمیگم..
همه خندیدم..

کاوه گفت: نمیدونم بحث چیه.. اما هر چیه بنام صبا رو به شکر خوردن انداختت میلاد خان..

رو به کاوه گفتم: بله دیگه.. صبا بانویی
گفتن..

اشکان حرفم رو با تاکید گفت: بله صبا بانو.. ماهم اینجا هستیم.. یکی تحویل بگیره.. احساس غریبی میکنم.

سیمین گفت: من خودم یه تنه اونقد
تحویل میگردم که احساس غریبی نکنی.. مگه سیمین مرده..
پریدم وسط و گفتم: ای سیمین بمیره
راحت شیم..

اشکان گفت: کی دلش میاد.. عشقمه هااا.

کاوه گفت: اه اه اه.. حال بد شد.. پونه سرویس کدوم طرفه.. دارم میارم بالا..
اشکان گفت: بترکه چشم حسود و بخیل که نمیتونن ببینن..
سیمین گفت: موافقم.. لایک.. فول لایک..

پونه در جواب سیمین گفت: یه دوتا کامنت هم بزار دیگه.. اینجا دنیای واقعیه.. مجازی
نیس..

همه زدیم زیر خنده..

آیفون زدند..

رو به میلاد و پونه گفتم:منتظر کسی هستین؟

میلاد بلند شد و سمت اف اف رفت..

پونه جوابم رو داد:بله دو تا از مهمونامون هنوز نیومدن..که احتمالاً خودشون باشن..

کاوه گفت:کیا اونوقت:؟؟؟

پونه:بهنام و مهرداد اونوقت..

تعجب کردم حسابی...

میلاد چیزی درمورد حضور اونا

نگفته بود..

گفتم:چرا؟؟

میلاد در واحد رو باز گذاشت

و اومد و گفت:چی چرا؟؟؟

_چرا بهنام و مهرداد هم دعوتن..

_برا تو که بد نشد..شد؟؟؟

_میلاد...

_جا...ان..

_تو باید بهم میگفتی..

_پس غافلگیریش چی اونوقت..

با تقه ای که به در خورد

بحث خاتمه پیدا کرد..
میلاد و پونه برا استقبال رفتن سمت در..
یه استرس خاصی گرفتم..
دلهره...اضطراب..
حس خیلی عجیبی بود..
تپش قلب گرفتم..
صدای سلام و احوال پرسیشون اومد..
بعد هم نزدیک شدن قدم هاشون..
پشتم به در بود..
کسی پشت سرم کنار میل ایستاد
و گفت:به به خانوم..
اشکان و سیمین حتی کاوه
برا استقبال و احترام بلند شدن..
اما من تکون نخوردم..
و دوباره صدای مهرداد:سلام به جمع..خوشحالم از دیدارتون..
بچه ها جواب دادن..
مهرداد و اومد و کنارم رو میل نشست..
بهنام هم روبه روم کنار کاوه نشست..
مهرداد بهم زل زد و گفت:پونه خانوم انگاری بعضیا از دیدار من خوشحال که نشدن
هیچ..تو ذوقشون هم زدیم.

بهش نگاهی انداختم و گفتم: آگه منظورت از بعضیا منم ن خوش اومدی..
 رو به بهنام گفتم: و سلام بر بهنام جون خودمون.. چطوری داداشی.. خبری ازت نیست..
 بهنام: قربانت ابجی جون..
 مهرداد گفت: خب به منم یه سلام میدادی..
 بهش نگاهی انداختم و گفتم: خب سلام.
 _ اینطوری با اخم.. نوووچ قبول نیس..
 _ پس چطوری بگم دکتر قبول میکنن؟؟
 _ دکتر مامانته... دکتر بهنامه.. باز تو به من گفتی دکتر..
 _ خب چی بگم.. آغا معلم خوبه..
 _ تو چت شده امشب.. از من دلگیری.
 پونه پرید وسط و گفت: خب راس میگه دیگه.. صبا تو چت شد یدفه..

نمیدونم اصلا چم شده بود...

دلم از عشقش لبریز بود...

و از اینکه کنارم بود...

پر پر میزدم...

اما نمیدونم چرا اینطوری

حرف میزدم..

پونه براشون قهوه آورد..

اشکان گفت: معرفی نمیکنید.. من نمی شناسم.. متاسفانه البته..

سیمین بحرف اومد:

به بهنام اشاره کرد و گفت: دکتر بهنام. رادان.. همکار صبا و پونه... و دوست آقا مهرداد..
و به مهرداد اشاره کرد و گفت خود آقا مهرداد.. همکار پونه و صبا... و.. و عشق صبا... یعنی با
صبا عاشق و معشوق..

اشکان با شنیدن این حرف

چشاش چهار تا شد

و خیلی عجیب به مهرداد

نگاه کرد.

مهرداد رو بهش گفت: چیز عجیبی گفتن..

خب سیمین آغا رو هم معرفی کن.

سیمین گفت: بله.. مهندس اشکان زمانی.. نامزدم.. یعنی قراره بشیم..

مهرداد گفت: ایشالا که بشین.. اما اگه یه قراره. خب من و صبا زن و شوهریم.. یعنی قراره
بشیم..

جمع ترکید از خنده..

کم کم دوباره یخ جمع آب شد..

و بگو و بخند شروع شد..

مهرداد اروم در گوشم گفت: ازم دلگیری..

به چشمای مهربونش زل زدم

و گفتم: ن فقط یکم غافلگیر شدم.

_ مطمئن باشم: ؟؟؟؟

_ بله اقامون..

چشمش برقی زد و گفت: ای به فدای اقامون گفتنت عیال..
 پونه غرید: در گوشی در جمع مطلقا ممنوع.. پیگرد قانونی دارد.
 مهرداد گفت: قانونی پیگیریش کن بینم میخوای چیکار کنی..
 پونه: بی مزه.

_خودت گفتی ها... حرف خودت بود.. بی مزه و با مزه بودنش پای خودته..

کلا جو صمیمی و شادی شد..

کنار مهرداد خیلی شاد بودم...

خوشحال بودم که هست.. که کنارمه

#پارت ۸۹

کنار هم مشغول بگو و بخند و شادی

بودیم..

پونه رو به جمع گفت: شام حاضره ها.. برم سفره رو بچینم..

کاوه در حالی که تخمه میشکوند

گفت: ن بابا.. بشین فعلا که تازه سرشبه.. بزار یکی دو ساعته دیگه..

سیمین غرید: خب شام رو هم سرشبه میخورن.. ن آخر شب..

کاوه: د ن دیگه.. اگه قرار باشه تا صبح بیدار بمونی.. باید آخر شب بخوری که

تا صبح گشنه نشی.. و قاروقور شکمت

بلند شه.. این یه اصله.. یاد بگیر..

میلاذ گفت: کاوه این مدت زیادی بیخوابی کشیده تجربه داره..

همه زدیم زیر خنده..

کاوه جدی شد و گفت: خفه.. راس میگه.. کدومتون خبر دارین این یه ماهه عینهو چی دارم
سگدو میزنم.

برا دوتا قرارداد..

بهنام خندید و گفت: خب داداش

قناعت داشته باش.. اینهمه پول میخوای چیکار.. کوتاه بیا..

کاوه: داداش یسرش پوله.. یسر دیگه اش اعتباره.. بعدش شما جراح ها

پاتون رو میزارین رو پا.. سرماه

حقوق خدامیلیونیتون میاد تو حساباتون.. چه میدونید ما چی میکشیم..

خندیدم و گفتم: کاوه خان نکه قرار داد های تو خدامیلیاردی نیستن..

اینا میلیونی ان،، تو میلیاردی.

کاوه: من شش ماهی شاید یه قرارداد

بندم اونم اگه بگیره.. که حقوق شش ماه اینا رو جمع بزنی میشه بیشتر از من..

اشکان: خوبه خوبه.. دیگه چیزی نگید.

یه مشت خر پول جمع شدن اینجا..

بابا بفکر ما بدبخت بیچاره ها باشین..

روبه اشکان گفتم: خر پول کجا بود.. دلت خوشه؟ ؟

اشکان: والا یسر به پارکینگ.. پایین بزن... تموم ماشیناتون ازرا... لندکروز..

اپتیما هست..

اونوقت ماشین من چی پرشیا هس.

رو به جمع گفتم: اپتیما.. اپتیما نداشتیم.؟؟

بهنام گفت: واسه منه.

اشکان: بیا دیدی گفتم..

بعد رو به مهرداد کرد و گفت: پ ماشین شما کدوم داماد خاندان ایرانی..

سیمین رو به اشکان گفت: ایول.. خاندان ایرانی رو خوب اومدی..

مهرداد گفت: من جدیدا زیاد ماشین خریدم و فروختم.. آخه ایران نبودم..

ولی خانومم هرچی بگه.. همین فردا واسش میگیرم..

منم ابرویی بالا انداختم و با عشوه

گفتم: هر چی بگم میگیری؟؟؟

_ آره بانوووو..

_ خب گالاردو بگیر...

جمع ترکید از خنده....

مهرداد گفت: فدات عزیزم.. اینهمه رو ندارم...

_ ا!.. مهرداد خودت گفتی هر چی بگم.

_ خب عزیزم نمیدونستم اینهمه خوش اشتها هستی.. گالاردو... لامبورگینی...

جدیدا قیمتش بالاتر هم رفته..

پونه گفت: مهرداد خان.. یادت رفته

قبل از رفتنت به اتاوا.. یه ماشین میلیاردی زیر پات بود..

مهرداد گفت: اون مال قبلا بود.. الان

فرق میکنه..

رو به پونه گفتم: باشه پونه نمیتونه گالاردو بگیره قبول ولی بوگاتی که میتونه بخره..

مهرداد یکی زد به سرش و گفت: یا امام هشتم.. بدبخت شدم رفت..
 بهنام خندید و گفت: آره داداش پاشو
 بریم که الانه اون حساب خوشکلات خودت و بابات رو خالی میکنن..
 همه زدیم زیر خنده...
 بحث با صدای آیفون قطع شد..
 رو به میلاد و پونه گفتم: ایندفعه کی رو میخواین غافلگیر کنید ها..
 میلاد گفت: هیشکی.. ما مهمون دعوت نکردیم دیگه بخدا..
 دوباره ایفون زدن..
 میلاد پاشد و رفت..
 رو به اف اف و ایساد و
 مات صفحه شد و گفت: اباالفضل... مگه میشه..
 واقعا خشکش زده بود...
 مات بود...
 نمیدونستم چی دیده.. و کی پشت در بوده... اما میلاد واقعا هنگ کرده بود..
 میلاد چندباری به صفحه نگاه
 انداخت و بعد به ما..
 آخرش هم گفت: سیمین بیا ببین درست میبینم.. خودشه یا ن..
 سیمین با این حرف مثل برق
 بلند شد و دوید سمت اف اف
 و به صفحه نگاه انداخت و گفت: آره خودشه... این.. اینجا چیکار میکنه.. وای خدا..

دیگه داشتم از دلهره میمردم..

پونه رفت سمتشون و گفت: این مگه کیه.. خب اگه میشناسینیش در رو بزنی بیاد بالا..

سیمین اب دهانش رو قورت داد

و گفت: به ما چه... اگه هم کار داشته باشه با صبا کار داره... مهمون صبا ست..

میلاد ادامه داد: آره صبا.. بیا بین کی اومده...

از تعجب داشتم پس می افتادم..

همه هم مثل من منگ بودن..

سمت اف اف رفتم

نگاهم رو به صفحه دوختم

باورم نشد... این... این اینجا

چیکار میکنه.. یا خدا...

#پارت ۹۰

نگاهم رو به صفحه دوختم

باورم نشد... این.. این.. این اینجا

چیکار میکنه.. یا خدا..

در رو زدم..

نگاه گیج و ماتم رو به میلاد

دوختم.. میلاد و سیمین بدتر از من

منگ بودن..

پونه سکوت رو شکست و گفت: این

مگه کیه.. که شما سه تا اینجوری
هنگ کردین.. خب به منم بگید..
زنگ واحد زده شد..
بالا اومده بود..
میلاد بهم نگاهی انداخت..
گفتم: صاحب خونه تویی باز کن.
میلاد سمت در رفت..
در رو باز کرد..
یه لحظه خیلی ناخوداگاه
دلهره گرفتم..
با بفرمائید میلاد..
داخل شد..
مثل همیشه
شیک و تیپ..
بوی ادکلنش هم کل فضا رو پر کرد..
سنجاق محبوبش مثل همیشه
رو کراواتش زده بود..
همه گیج بودیم..
رو به میلاد گفتم: به به میلاد خان..
جن که ندیدین.. چرا این مدلی بهم

نگاه می کنید..

میلاذ اب دهانش رو قورت داد

و گفت: چی بگم اقا شاهین.. آگه جن

میذیم برام قابل هضم تر بود والا..

سیمین پرید وسط حرف و گفت: آره.. شما کجا؟؟؟.. اینجا کجا؟؟؟

پونه گفت: حالا ظاهرا همدیگرو میشناسین خوب نیس آقا رو سر پا نگه داشتین..

روبه شاهین گفت: بفرمائید لطفا..

میلاذ بخودش اومد و گفت: بله

بفرما.. خوش اومدی..

شاهین داخل شد...

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد

حسابی گیج شده بودم..

همراه پونه و میلاذ سمت

بچه ها رفت..

من و سیمین هم پشت سرشون

رفتیم..

سر همون جای قبلیم

کنار مهرداد نشستم..

شاهین هم کنار میلاذ نشست..

بهم چشم دوخت..

منم بهش...

در واقع بهم زل زده بودیم..

هنوزم باورم نشده بود..

آخه چطور اینجا..

سکوت جمع شکسته شد

شاهین گفت: سلاااام.. اینطور که

معلومه من تا صبح اینجا باشم

شما دست از تعجب کردنتون برنمیدارین.

منظورش من بودم..

آب دهانم رو قورت دادم

و تته پته گفتم: خب.. تو اینجا چیکار میکنی... اصلا کی اومدی ایران.. خونه ی میلاد رو از کجا

پیدا کردی؟؟

شاهین ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه دیگه.. به ما میگن شاهین خان..

_شاهین..

_جااان..

_جواب سوالم رو بده.

_دو ساعتی میشه رسیدم ایران..

رفته بودم خونتون.. نبودی.. مامانت گفت اومدی خونه ی میلاد.. آدرس رو ازش گرفتم و

اومدم..

بعد رو کرد به میلاد و گفت: ازدواج هم که میکنی خبر نمیکنی ها..

نذاشتم بحث عوض شه

گفتم: خب چرا یدفه ای اومدی؟؟

_ چون یدفه ای اومدم..همیجوری..دلم خواست..

_ حالا چرا اومدی؟؟

_ دلتنگی شما..

_ و دلیل دیگش؟؟؟

_ خووووب یاد گرفتی حرف بکشی ها..راستش اومدم کارای عروسی رو انجام بدیم..

_ عرووووووسی؟؟؟؟؟

_ آره..چرا تعجب میکنی؟:

_ کی؟؟؟

_ تا قبل از عید نوروز دیگه.

_ به این زودی..

_ زود کجا بود..میدونی الان سه سال نامزدی طول کشیده..بسه بابا خسته شدم..

_ آره خب..راس میگی..خیلی خوبه اتفاقا..

_ خب معرفی نمیکنی صبا جون..بعضیاشون رو نمیشناسم.

مهرداد بحرف اومد: خود شما کی باشین..بعدش صبا جون نخیر و صباخانوم..

یا خدا...به مهرداد نگاه کردم..چشماش کاسه ی خون بود..

عصبانی بود و داغون..

حالا یکی بیاد واسه این توضیح بده..

مهرداد بهم چشم دوخت

و گفت: آره صبا معرفی کن..

شاهین خنده ای کرد و گفت: خودتون

هم که میگین صبا.. یادتون رفت خانومش رو بگید..

بعد رو به من کرد و گفت: صبا، این آقا چه نسبتی داره.. از دوستان از اقوام کیه..

مهرداد گفت: خود شما چی.. از دوستان اید یا از اقوام.. چرا صبا رو ایقدا راحت مورد خطاب قرار میدی.

شاهین ترش کرد و گفت: چرا راحت نباشم ها.. مثلاً من میشم همه کاره ی صبا.

اگه ماجرا رو توضیح ندم..

وضع خراب میشه..

بلند شدم و روبه شاهین

گفتم: پاشو بیا کارت دارم

مهرداد گفت: مثلاً چیکار؟

روبه مهرداد گفتم: با شاهین بودم.. شما چند لحظه فرصت بدین

همه چی درست میشه.

شاهین بلند شد..

سمت یکی از اتاقا رفتیم.

#پارت ۹۱

سمت یکی از اتاقا رفتیم..

در رو باز کردم و رفتم داخل.

رو تخت پونه و میلاد نشستم..

شاهین داخل شد و

رو تخت نشست و گفت: امر؟؟؟

_ تو چرا بد اخلاقی میکنی؟؟

_ بد اخلاقی کجا بود.. اوشون اول به من گیر داد.. حالا اوشون کی باشن..

_ اوشون ن و ایشون..

_ خب حالا ایشون.. ولی همون اوشون

بیشتر بخش میاد.

_ شاهین اجازه نداری بهش بی احترامی کنی..

_ خیلی خب تسلیم.. حالا کی هستن این آقای محترم و عزیز.. خوب شد.

_ میگم ولی.. ولی شاید ازم عصبانی

بشی..

_ شاید هم نشم.. حالا تو احتمالات

رو ول کن.. بگو..

_ خب شاهین میدونم من و تو بهم قول دادیم همیشه پشت هم باشیم..

میدونم عهد خواهر و برادری بستیم.

جدا از اینکه پسردایی و دختر عمه هستیم.. خواهر و برادریم..

اما خب.. خب.. بخدا اونقدر همه چی

یدفه ای شد که نشد بهت بگم..

بخدا یدفه ای بود همه چی

_ مگه چیشده؟؟؟

_ خب راستش مهرداد..چطور بگم..

_ نامزدته؟؟؟؟

_ نامزد که رسمی نشده..ولی اگه خدا بخواد ایندفعه قراره بشه.

_ ایندفعه مگه دفعه های قبل هم بوده؟؟

_ آره..اومده بود خواستگاری پارسال

ولی نشد..بعد هم که مجبور شد

ازدواج کنه و بره اتاوا..بعد هم یدفه ای برگشت و طلاق گرفت..اصلا همه چی اونقدر یدفه ای بود نشد بهت بگم بخدا حال خوبی نداشتم این مدت..شکست بدی بود..

_ اخه دختر تو ابجی من هستی

الان باید بگی شرایط و حال بدی داشتی..چرا زودتر نگفتی..

_ نشد دیگه..شرمنده توروخدا..حالا واقعا اومدی دنبال کارای عروسیت؟؟

_ آره بابا سه ساله نامزدی طول کشیده..خسته شدم..بسه دیگه..

_ خب با ریحانه حرف زدی؟؟

_ تلفنی و اسکایپ و اینا اره

با خودش و باباش..مشکلی ندارن..

فقط کارای عروسی میمونه..که میوفته گردن تو و عمه و شیرین..

مامان و بابا هم تا چند وقت دیگه میان..

_ شاهین بی معرفت شدی؟؟

_من یا تو...والا من روزی که دل بسته ی ریحانه شدم..هنوز خودم از احساسم باخبر نبودم
اما تو میدونستی..اما تو این همه اتفاق برات افتاده من بیخبرم..راستی عکس ساحل رو هم
دیدم..خیلی نازه ها..شبیبه خالسه..

خندیدم و گفتم: و شبیه دایی شاهینش..

خندید و بلند شد و گفت: پاشو پاشو..بریم زودتر معرفی کن تا این آقای معشوقتون نصغم
نکرده..

حالا بماند که باید هفت خوان رستم

طی کنه..من خواهر دسته گلم رو همینطوری به کسی نمیدم که.

خندیدم و بلند شدم..

سمت بچه ها رفتیم..

عصبانیت و نگرانی از چشمای

مهردادم می بارید..

معلوم بود بچه ها شاهین رو

معرفی نکرده بودن..

سرجام نشستم..شاهین هم همینطور

گفتم: خب معرفی میکنم..

مهندس شاهین شمس..پسردایی شهابم..و درواقع برادرم..

مهرداد تازه که متوجه شده بود...

کمی از عصبانیت چشماش کمتر شد.

و روبه شاهین گفتم..حالا بزار بچه ها رو معرفی کنم..کاوه و میلا و سیمین رو که
میشناسی..

میمونه. پونه و بهنام و اشکان و مهرداد.

به پونه اشاره کردم و گفتم

ایشون پونه خانوم همون دوست جون جونیم که هیچ وقت ندیدیش و همیشه دوس داشتی
بینیش.. الان همسر میلاده.

شاهین گفت: صبر کن.. همون.. پونه شاکری.. دوستت و همکارت..؟؟

_بله دیگه

پونه با تعجب گفت: پس شاهین خان شمائید همیشه صبا ازتون تعریف کرده ولی هیچ
وقت نشد ببینمتون.

گفتم: خب این حرفا رو بزارین واسه بعد تا بقیه رو معرفی کنم.

روبه اشکان گفتم: ایشون هم اشکان زمانی.. نامزد سیمین..

و بهنام: ایشون هم دکتر بهنام رادان

دوست و همکار من و البته آقا مهرداد.

و خود آقا مهرداد: مرد زندگی من.. دکتر مهرداد ضرغامی

نگاهی به مهرداد انداختم

باحرف الانم دیگه خیالش راحت تر

شده بود.. هیچ نگرانی تو چشمش نبود.

شاهین رو به همه گفت: بله خوشبختم.. و اما شما آقا مهرداد.. حالا حالا ها باید هفت خان رد
کنی تا بشی مرد زندگی خواهر من..

بهنام گفت: والا شاهین خان ایشون بجای هفت خان.. صدخان رد کردن برا رسیدن به خواهر
شما.. که هنوزم نرسیدن.. چند خان دیگش مونده

میلاد گفت: بابا ول کنید فعلا این حرفا رو مردم من از گشنگی برید شام رو بکشید.

با پونه و سیمین رفتیم برا

چیدن سفره..

اون شب دور هم حسابی

خوش گذشت...

جدا از غافلگیری هایی که داشت.

#پارت ۹۲

یه هفته ای میشه شاهین ایرانیه..

دایی شهاب و زن دایی شبنم هم

قراره تا چند وقته دیگه از لندن بیان..

شاهین تو این یه هفته کارای

عروسی خودش رو بیخیال شده

چسبیده به امارگیری..

از دانشگاه مهرداد..

محل کارش.. یعنی همون بیمارستان خودمون..

از دوست و آشنا. همه آمار گرفته..

میگه میخوام بدونم که مرد هست

و میشه با خیال راحت بهش بسپورمت..

اگه بود.. خودم با عمه صحبت میکنم

و موافقت میگیرم برا اینکه بیان خواستگاری..

تو اتاقم بودم..

مشغول انجام دادن یسری از کارام..

شاهین داخل شد..

بهش غریدم: تو بلد نیستی در بزنی

آقا شاید ما روسری سرمون نباشه..

شاهین اومد رو تخت نشست

و گفت: بیخودی ترش نکن فعلا که سرت بوده روسری.. بعدش حالا اگه نبود هم خو

نبود.. عصاب خوردکنی

دیگه داره .

_چو چو چو.. تو کلا تربیت شده ی همون انگلستانی.. خاک تو گور ریحانه که میخواد بشه زن

تو..

_دلش هم بخواد ریحانه..

تازه با عمه حرف زدم بابات هم بود.

دلهره گرفتم..

یه حس خاص..

کاش موافقت کرده باشن...

کاش این فاصله دیگه تموم شه..

ای خدا دیگه صبرم تموم شده..

چشمای پر از علامت سوالم

و نگرانیم رو بهش دوختم و گفتم: خب؟؟؟

_خب به جمالت.

_شاهین خودم دلهره دارم تو دیگه اذیت نکن..

_ خوشم میاد اذیت کنم..

_ شاهین من ده ماه پیش حمله ی قلبی بهم دس داده ها.. وضعم تیک تاکیه.. اذیت نکن.

شاهین با چشمای از حدقه

دراومده گفت: یعنی چی؟

_ یعنی شب عروسی عشقم.. سخته زدم.. قلبی..

شاهین بهم نزدیک تر شد و

گفت: شوخی میکنی؟

_ ن بخدا.. الانم بگو چی شده که بخدا به دل شوره افتادم.. انگاری تو دلم رخت میشورن..

_ تو صبر کن.. چرا باید حمله قلبی بهت دست بده؟؟

حالم دست خودم نبود..

اشکام سرازیر شدن..

با گریه گفتم: چون میخوامش.. چون مالک قلبمه.. چون دلیل نفس کشیدنمه.. چون میخوام بهش برسم.

شاهین بخدا هم من هم اون تو این یه ساله کم زجر نکشیدیم.. کم فاصله بینمون

نبوده.. دیگه خسته شدم.. اونم خسته اس از این فاصله مزخرف بینمون..

شاهین با گوشه ی روسریم

اشکام رو پام کرد و گفت: الهی من فدای ابجیم بشم.. گل من تو که میدونی تحمل دیدن

اشکت رو ندارم چرا اشک میریزی..

لبخند تلخی زدم و گفتم: مهرداد هم همیشه میگه نریز دلم ریش ریش میشه..

_ گریه نکن ابجی خودم..

بخدا هم مامانت هم بابات راضی بودن.. حرفی ندارن.

باورم نشد.. شوق و ذوق خاصی داشتم..
دلم میخواست پرواز کنم..
داد بزدم بگم عاشقتم داداش شاهین..
رو بهش گفتم: وای شاهین عاشقتم داداشی مرسی بخدا جبران میکنم.
_ من کاری نکردم.. عمه میگفت زن سابق مهرداد اوامده باهاشون حرف زده.. بابای مهرداد
هم که حرف زده
اونا از قبل راضی بودن.. فقط به اسم من تموم شد.
باورم نمی شد..
زن سابق مهرداد..
نیلوفر..
واقعا نیلوفر با مامان و بابا حرف زده..
خدا خیرت بده نیلوفر..
از وجودم از خدا تمنا دارم شادترین
و بهترین اتفاقا تو زندگیت رقم بخوره..
مهرداد انگاری همون سرنوشت
فهمید عشقمون واقعیه.. انگاری تو آزمون قبول شدیم.. داریم مال هم میشیم..
خداشکرت..
#پارت ۹۳
امروز ۲ بهمن ماهه..

امشب مراسم خواستگاریمه بالاخره
اگه ایندفعه هم گند نخوره بهش..
چندوقت پیش مراسم خواستگاری
سیمین بود..خداروشکر همه چی به خوبی پیش رفت..نامزد کردن..قرار عقد و عروسی هم
افتاد برای اردیبهشت ماه..
از بابتشون خیلی خوشحال بودم..
امروز حس عجیبی دارم..
یه حس خاص...
حس و حالی که هیچ وقت
تجربش نکردم..
شاید از استرس زیاده..
شاید هم عادی باشه..
خدا خدا میکنم مراسم امشب
بخوبی تموم شه..
خدا دیگه طاقتی برام نمونده..
خودت درستش کن..
یاری کن امشب این عشق
به وصال ختم بشه..
تو خودت شاهی من و مهرداد
تو این یه سال خیلی درد کشیدیم

تصادف مهرداد.. ازدایش به شرط وصیغه.. دادگاه رفتنش.. ازدواج اجباریش.. به اجبار رفتنش
به غربت..

زندگی سرد و بی روحش.. خیانت زنش.. خورد شدن غرور و غیرتش.. خودکشی
زنش.. طلاقش..

که البته بقول خودش طلاقش تنها خوشیه تلخ زندگیش بوده..
درد و عذاب من از دوریش..

سکته قلبیم...

اونهمه گریه و زاری هام و سوختنم

و دم نزدنم...

حسرت شنیدن دوباره ی صداس.. دیدنش چشماش..

شب و روز با خاطراتش سر کردن..

ناامیدی از زندگی..

خدایا من و مهرداد اینهمه رو تحمل

کردیم.. حقمون... سهممون الان دیگه

وصال هست.. اونم بی دردرس دوباره..

خدایا بخودت قسم کمکون کن..

این حرف زدنم با خدا از دلهره ام

کم میکرد..

اروم شده بودم..

سر کمدم لباسام رفتم تا

شیک ترین و بهترین لباسم

رو برا امشب انتخاب کنم

و بپوشم..

همه رو صدبار زیر و رو کردم..

اونی نبودن که من رو راضی کنن..

باید برم خرید..

رو تخت نشستم..گوشی رو برداشتم

شماره ی پونه رو گرفتم..

دو بوق خورد و جواب داد:به به عروس خانوم..

_خدا از زبونت بشنوه ..

_نگران نباش ایندفعه دیگه میشه..حالا چیشده روز به این مهمی یاد ما افتادی.

_پونه.باید برم خرید..میشه باهام بیای؟؟

_آره چرا که ن..اتفاقا امروز هم بیکار تو خونه نشستم.

_خب آماده باش..تا چهل دقیقه دیگه میام دنبالت..دم در باشیا..

_اوکی..منتظرم.

خداحافظی کردیم..

یه جین مشکی پوشیدم

با یه پالتو سفید و یه

شال مشکی..

یکمم ارایش کردم..

#پارت ۹۴

رفتم دنبال پونه..

جلو ساختمون بود..

بوق زدم..متوجه شد..

کنارش ترمز کردم..

سوار شد و گفت:اوه اوه..عروس خانوم چه خوشتیپ کردن ها..

صبا خدایی این ادکلنه رو تو از کجا میگیری..بوش آدم رو هوایی میکنه..

آدم دلش میخواد قورتت بده..من میگم شاید مهرداد عاشق این ادکلنت شده تو دو روز نزن
ببین چی میشه..شاید نظرش تغییر کرد..هرچی باشه الان جلوی طلاق گرفته بشه بهتره..

نخیر این انگار قصد نداره دست از

وراجی برداره..

پریدم تو حرفش:واااای..پونه یه نفس بکش..والا من جای تو ریه هام

اکسیژن کم آوردن..خفه نشدی..میلااد چطور تو رو تحمل میکنه..

_دلش هم بخواد..تو هم خیلی دلت بخواد..اصلا دیگه بهت افتخار نمیدم صدام رو بشنوی..

ضبط رو روشن کردم..

آهنگی از امیرتتلو پخش شد..

راه افتادم...

تو مسیر پونه خفه خون گرفته بود.

گفتم:دیگه نگفتم هیچی نگی که دلمون بگیره.

_خودت ایجور خواستی..

_من گفتم ن شور ن بی نمک متعادل..

_نمیخوام.

_خب نخواه..مگه من میلادم برام ناز میکنی.

خندید..

منم خندیدم..

به مرکز خرید مورد نظرم رسیدیم..

پارکینگ نداشت متاسفانه..

ماشین رو اون سمت خیابون پارک کردم..

با پونه پیاده شدیم..

که سمت مرکز که اون سمت خیابون

بود بریم..

کنار هم بودیم..

تقریبا وسط خیابون..

نمیدونم چی شد..

یدفع پام پیچ خورد..

پونه متوجه نشد..

جلوتر میرفت..

اما من پام درد گرفته بود..

بخاطر کفشم بود..

صدای زنگ گوشیم هم بلند شد

یه لحظه حواسم پرت گوشیم شد

..

هیچی نفهمیدم.. جز شنیدن

صدای بوق های ممتد ماشینی..

و بعد هم احساس درد شدید

توی پام و سرم...

هیچی دیگه نفهمیدم...

#پارت ۹۵

از زبان پونه:

از ماشین پیاده شدیم..

که اون سمت خیابون بریم..

باهم و کنار هم راه میرفتیم..

اون سمت خیابون که رسیدم

صبا نیومده بود..

برگشتم تا بینم چرا نیومده..

وسط خیابون بود..اروم و لنگ لنگان

راه میرفت..

وا..این چرا اینطوری راه میره..

چیزیش نبود که..

تا خواستم صدایم بزدم..

صدای بوق های ممتد یه شاسی

بلند سفید..

سرعت خیلی بالایی داشت..

صبا هم حواسش پرت بود..

داد زدم: صبا.....

ما دیر شده بود..

یا خدا.....

یا امام هشتمممممم...

ماشین خورد به صبا..

پرت شد رو ماشین و بعد هم اون طرف خیابون.. پخش اسفالت شد..

چشام جز خون که مثل اینکه شیر

آب رو باز کرده باشی که از سرش میومد هیچی نمیدید..

کم کم دیدم تار شدم..

خووون... صبا...

خدا.....

سراسیمه دویدم سمتش..

همه جمع شده بودن دورش..

راننده ی ماشین هم پیاده شده بود..

کنارش نشستم..

اشکم نمیریخت..

گریه ام نمیومد..

حتی نتونستم دستم رو نزدیک ببرم

تا نبضش رو بگیرم..

انگار این اولین بار بود

بیمار تصادفی میبینم..

انگار ن انگار من پرستارم..

عزیز آدم فرق میکنه..

حس خفگی. داشتم.

بغض داشتم ولی اشکم نمیریخت..

فقط به صورت و پالتوی غرق خونش

زل زده بودم..

پالتوش از خون سرخ سرخ شده بود..

چشمای معصومش بسته شده بود..

دل تو دلم نبود..

نمیخواستم هیچی بدونم از حالش

ناآگاهی رو الان دوس داشتم..

جرأت دونستنش رو نداشتم..

حتی صدای مردم رو هم همهمه میشنیدم..

نمیدونستم چی میگن..

با صدای آژیر امبولانس بخودم

اومدم...

دونفر از امداد پزشکی..

کنارش نشستن رو برانکارد گذاشتنش

بلند شدم..

تموم نیرومو توی حنجره ام جمع کردم و گفتم: همراهش منم.. منم میام..

سوار آمبولانس شدم..

به سؤالات امدادگر جواب میدادم

اما بزور.. نگاهم به صبا بود..

انگاری شک بهم وارد شده بود

نمیتونستم اشک بریزم.

گفتم: ۲۷ سالشه.. سابقه حمله ی قلبی هم داشته..

چون پرستار بودم میدونستم

که لازمه بدونن.

به بیمارستانی منتقل شد..

بردنش به اتاق سی سی پی سی آر..

مراقبت های فوق ویژه..

پشت در موندم..

میدونستم ورود مطلقا ممنوعه..

پزشکی همراه کادر پرستاری داخل اتاق شدن..

یه ربع بعد پزشک از اتاق بیرون اومد..

بهم گفت: همراهش شما هستید..

جرات گفتن بله رو هم نداشتم

نمیخواستم بفهمم چیشده .

دکتر مجدد سوالش رو پرسید

بله گفتم..

گفت: خیلی متاسفم..

هنگ کردم..

داشتم پس می افتادم

که گفت: ضربه ی خیلی شدید به جمجمه وارد شده..منتظر جواب سی تی اسکن و ام آر آی

هستیم..اما علائم خوبی ندارن..

با تموم نیرویی که داشتم و تو حنجره ام جمع کردم گفتم:میشه بگید ضریب هوشی و فشار

و نبضشون چنده؟؟

_ شما مگه...

_ بله من پرستارم..

_ خوبه پس راحت تر میتونم باهاتون صحبت کنم.بله.ضریب هوشی بسیار پایینی دارن ۳.

دیگه نتونستم بقیه ی حرفاش رو بشنوم..تکیه دادم به دیوار

و سر خوردم رو زمین..

با خدا...

۳...۳...۳

همش سه توی ذهنم مرور میشد..

اگه نیاد بالا...

اگه ضریب هوشیش نیاد بالا..

۳..میشه مرگ مغزی..یا امام هشتم..

#پارت ۹۶

وسایل صبا یعنی کیف و گوشیش

رو اصلا نتونستم بیارم..

همونجا رو اسفالت تو خیابون

رهاشون کردم و همراه صبا

با آمبولانس اومدم..

حتی نتونستم بفهمم راننده

ماشین کی بود و چی شد..

اونقدر حالم خراب بود..

هنوزم داغونم..

ای خدا چیکار کنم..

الان باید خبر بدم..

آخه به کی خبر بدم..

چی بگم..

بگم صبا تصادف کرده..بگم افتاده رو تخت مراقبت های فوق ویژه..

بعدش بریم برا پذیرائی آماده شیم..

ساعت ۷ میان ها.....

آخه صبا چیشدی یدفه

تو که با من بودی..

یدفه چشیدی می لنگیدی..

چی شدی حواست پرت شد..

پرت چی شد..

صبا به مهرداد چطور بگم..

بگم چی.. بگم بیا که صبا بیجون

افتاده..

بگم بیا که بدبخت شدیم

صبا چرا مسئولیت به این

سنگینی رو به من دادی ها.....

من چطور خبر بدم..

بخدا جرأت خبر دادن به میلاد

رو هم ندارم..

صبا میلاد بفهمه دیوونه میشه.

صبا بخدا میلاد همیشه میگه

صبایی از سیمین هم برام عزیزتره..

میگه فقط با تو راحتته.. میگه حرفاشو

به تو میزنه..

صبا. هیشکی طاقت شنیدن این خبر رو نداره.. داخه من الان به کی بگم

که پس نیوفته.. که قوی باشه بره

بقیه بگه..

پاشو.. جون من پاشو..

پاشو از این مصیبت نجاتم بده..

رو پارکت های کف زمین

رو به در ای سی یو

نشسته بودم..

انتقالش دادن اینجا..

گوشیم زنگ خورد..

از کیفم درش اوردم...

نگاهی به صفحه انداختم

یا امام هشتم... یا خدا..

مهرداد..

این چرا زنگ زده..

یعنی چیزی میدونه..

اصلا نمیتونستم جواب بدم..

میترسیدم.. خیلی هم میترسیدم..

گوشیو خاموش کردم..

پرستاری از ای سی یو

بیرون اومدم..

اومدم ستم و گفتم: شما همراه خانم ایرانی هستین؟؟

بلند شدم

و گفتم: بله.. چیزی شده؟؟

_هنوز تشکیل پرونده ندادین.. برین پذیرش و حسابداری.. خانواده ی درجه یک هم باشن
شاید لازم به رضایت نامه شد..

_رضایت نامه ی چی؟؟؟

_هیچی..

ترس داشتم..

داد زدم: توروخدا رضایت نامه ی چیبیبیبی؟؟

_هنوز هیچی مشخص نیس.. خواهش میکنم کاری که گفتم انجام بدین.

گوشیو روشن کردم..

مجبور شدم الان باید به یه نفر بگم

به محض روشن شدن گوشی..

زنگ خورد.. مهرداد بود..

با اکره جواب دادم: بله..

با صدای پر از غم و نگرانی و عصبانیت گفتم: چرا خاموش میکنی.. کدوم بیمارستانی؟؟

نمیدونستم کی بهش گفته

اسم بیمارستان رو گفتم..

قطع کرد.

#پارت ۹۷

رو پارکت های کف زمین نشسته بود..

حتی حس و حال رو صندلی نشستن

رو هم نداشتم..

بغض داشتم اما اشکم نمی ریخت

دست خودم نبود..

خانواده درجه یک...

ای خدا منظورش از رضایت نامه چی

بوده..

نیم ساعتی گذشته بود..

سرم روی پاهام گذاشته بودم..

دلم خون بود..

کم حرفی نیست اتفاقی که

افتاده..

توی افکار خودم بودم..

صدای قدم هایی رو شنیدم

نزدیک و نزدیک تر شد

گویی بالای سرم ایستاد..

سرم رو بلند کردم..
 نگاهم گره خورد توی نگاه
 سردرگمش...
 صاف ایستادم...
 روبه روش..
 بهم چند ثانیه ای چشم دوخت..
 بدون هیچ حرفی..
 آب دهانش رو قورت داد
 و با لرزش صدا گفت: زنگ زدم به صبا جواب نداد..یه ساعت بعد از شماره اش بهم زنگ
 زد..گفتن از آگاهی
 تماس میگیرن..رفتم اونجا..
 یه مرد اونجا بود با ترس حرف
 میزد نمیفهمیدم چی میگه..راننده ای بود با صبا تصادف کرده بود
 گوشیش و وسایلش رو تحویلم دادن
 اما گفتن حالش...حالش خوبه..
 پس اینجا..آی سی یو..
 پونه چیشده ها!!!!!!...چرا تو مراقبت های ویژه هست..چرا....ها!!!!!!..
 صداس بشدت می لرزید...
 نفس هاش نامرتب بود...

بغض مردونه ای داشت..
با این حالش من چی بهش بگم آخه..
حتی نمی شد واقعیت رو طور دیگه
بهش گفت..
خودش جراح مغز هست..
من دهن باز کنم تا آخرش رو میخونه..
خدا.....!!
نگاه پر از غم رو که دید..
سکوت ناشی از وحشتم رو که دید..
با همون صدای لرزان گفت: پونه تورو
جون مادرت جون پدرت بگو چیشده؟؟ بخدا دارم از پا میوفتم..
بگم دیگه..
ای خدا..
سخت ترین لحظه ی عمرم..شاید
همین لحظه باشه..
چطور بهش بگم..
بادادی که زد....
انگار قفل لبام شکسته شد..
با ترس و تته پته گفتم: اومده بودیم خرید..اون سمت خیابون..مرکز خرید..تو
خیابون..صبا..اون ماشین..نمیدونم..بخدا نفهمیدم چی شد..

افتادم رو زمین و گریه کردم..

راه اشک هام دوباره باز شدن..

مهرداد جلوم زانو زد و

با وحشت گفت: خب الان حالش چگونه؟؟ چرا اینجاست؟؟

اونا که میگفتن حالش خوبه..

_ اونا چرت گفتن.. خوب.. خوب کجا بود.. بدبخت شدیم.. بیهوشه.. علائم خوبی نداره... ضریب

هوشیش ۳..۳..۳ هستش مهرداد..

گریه میکردم و می گفتم..

زجه میزدم و می گفتم...

مهرداد نگاه داغونش رو بهم دوخت..

اشک می ریخت..

دستش رو کلافه توی موهای می کشید..

دیدن اشک های یه مرد..

دیدن حال خراب یه مرد..

زانو زدن یه مرد رو زمین..

همه ی اینا دل هر سنگی

رو آب میکنه..

چندبار چشماشو باز و بسته کرد..

آب دهنش رو قورت داد..

مرتب نفسش رو بیرون میداد..

دیدی به همین سادگی..گند زده شد به زندگیه من و صبا..

پونه فقط دلم میخواد بدونم

تقاص کدوم گناهم رو پس میدم..

فقط کدوم..

چشماشو بست...

حالم بدتر شد..

حالا چطور به میلاد بگم..

مهرداد بلند شد و گفت من میرم

تشکیل پرونده بدم پذیرش..بگو مدارک پزشکی رو هم بیارن..

و رفت..

به اجبار به میلاد زنگ زدم.

تا اون هم به عاطفه خانوم

و آقا سعید بگه..

#پارت ۹۸

از زبان مهرداد:

تشکیل پرونده دادم...

حالم خراب بود..

هنوز باورم نشده...

اون دختری که رو تخت دیدم..

اون دختر بیجون...

اون دختر با اون همه دستگاہ بهش وصل شده..

اون صبا باشه..

خدا من ناشکر بودم...

تا الان شاید شاد نبودم..

شاید صبا مال من نبود..

اما لاقل سالم بود..حالش خوب بود..

خودش نفس میکشید نه دستگاہاش..

من خودم پزشکم خوب میدونم حال صبا خوب شدنی نیس..

اگه بشه هم زمان میبره..

باید معجزه بشه..

خدایا معجزه کن...به همین سختی‌های که من و اون دختر کشیدیم معجزه کن..

بزار بلند شه از رو اون تخت..

بزار زندگی کنه..

خدا ناامیدم نکن...

من چه بدی کردم..اگه یه جا فقط یه جا یه خوبی کردم به یه نفر..

اگه از جراحی‌های که انجام دادم

چون یه نفر رو نجات دادم..

بخاطرشون صبا خوب شه..

صبا سرپا شه..

زندگی کنه...

ای خدا به خدایت قسم ایندغه

ردم نکن...هر بار یه چیزی ازت

خواستم پسم زدی..

قربون حکمتت..

ایندغه نزن..

ایندغه ردم نکن..

کمی توی محوطه بیمارستان قدم زدم..

حرف زدم باخدا..

درد و دل کردم..

تمنا کردم..

گله کردم..

داغون به راهروی ای سی یو

برگشتم..

یاخدااااااااااا...

همه بودن..

خانواده اش..فامیلش..همه و همه..

اولین نفری که دیدم

و ستم اومد میلاد بود..

کلافه بود..

روبه روم وایساد و گفت: پونه میگفت رفتی بالا سرش؟؟؟

سرم رو به نشانه ی بله تکون دادم.

گفت: خب چیشد؟؟؟

حرفی نداشتم.. اصلا دلم نمیخواست

حالش رو دوباره بازگو کنم..

وضعیت جالبی نبود..

تا مغز استخوانم رو میسوزوند..

بی توجه بهش سمت در رفتم..

نگاهم افتاد به دکتر شمس

رو صندلی نشسته بود و اشک میریخت

پونه و سلطنت خانوم کنارش بودم..

پاکت ابمیوه ای هم دست پونه..

ظاهرا از حال رفته بود..

کنار در آقاسعید تکیه داده بود..

خراب بود حالش..

وصف ناشدنی..

پدر هااااا.. پدر..

ای خدا کمر این پدر و مادر رو هم نکن..

بقیه همه داغون..

شاهین از همه داغون تر..

الان میفهمم با صبا واقعا مثل

خواهر و برادر بودن..

زنگ زدم..

می شناختمم..

باز کردن..

داخل رفتم..به اتاق تعویض لباس رفتم..

لباس مخصوص مراقبت ها رو پوشیدم

و سمت تخت صبا رفتم..

پزشکی بالا سرش بود..

رو بهش گفتم:شما متخصص هستین؟؟

_ن..متخصص همین الان اینجا بود..شما؟

_دکترمهردادضرغامی..جراح مغز اعصاب.

باتعجب بهم چشم دوخت و گفت:پسر دکتر علی اکبر ضرغامی رئیس بیمارستان...درسته

_بله.

_خب دکتر مگه شما کانادا نبودین؟

هه..چه خبرا پیچیده..

_برگشتم..

علائم صبا رو چک کرده بود..

بهش نگاهی انداختم .همون حال بود..

کنارش رو صندلی نشستم..

به صورتش که بین اونهمه دستگاہ
و لوله چیز زیادی ازش پیدا نبود
چشم دوختم..

با صدایی که بشنوه.. چون حس شنوایی تا آخرین لحظه از کار نمی افته گفتم: صبا. سلام
بهترینم..

بین چه بروز خودت آوردی..

آخه برا چی.. تو هیچ وقت مراقب

خودت نبودی.. صبا بلند شو.. بشین.

باهام حرف بزن.. یادته می گفتم دلم از سکوتت میگیره..

الان دلم گرفته.. از همه چی..

آخه صبا من چیکار کردم که اینهمه تاوان پس میدم..

صبا یه چیزی بگو.. قلبم داره از سینم میزنه بیرون.. دارم میسوزم..

آخه چرا به فکر من نیستی..

مگه قرار نبود امشب بیایم خواستگاری.. مگه قرار نبود امشب

بشه یه شب بیادماندنی..

پس چرا خوابیدی... الان وقت خواب نیست.. صبا همه ی علم پزشکی که دارم.. بالا سر تو که
اومدم یادم رفته..

صبا بیدارشو..

بجنگ... مقاومت کن...

ضریب هوشی^۳ میدونی یعنی چی مگنه.. خودت که پرستاری..

ضریب هوشیت^۳ هست..

صبا فکر کن.. به من.. به آینده مون.. به روزای خوشی که باهم داشتیم
هر چند کوتاه.. بجنگ.. بخدا همش به مقاومت خودت بستگی داره..

میدونم که صدام رو میشنوی..

میدونم که حرفام رو متوجه میشی..

صبا اگه بری.. اگه بیدار نشی..

مامانت... بابات.. شیرین.. ساحل.. میلاد.. شاهین..

اینا رو دیگه هیچ وقت نمیبینی..

صداشون رو نمیشنوی..

مگه اینا عزیزانت نیستن..

صبا همه اون بیرون داغونن..

همه منتظرن تو بیدار شی..

تو چشمت رو باز کنی..

صبا اروم اروم چشمت رو بازکن..

انگشتات رو تکون بده..

همین.. فقط همین رو ازت میخوام..

ثابت کن دوسم داری.. اگه واقعا دوسم داری بجنگ برا باز شدن چشمت.. بجنگ برا تکون

دادن انگشتات.. کار سختی نیست.. تو میتونی.. یه ذره به من فکر کن.. منی که بدون تو

میمیرم.. صبا نزار کمرم خورد بشه.. نزار از این بدبخت تر شم.. نزار بی معرفت نزار..

منتظرم بیدار شی.

حرفام رو زدم.. میدونم که تأثیر داره

علم پزشکی میگه اگه وابستگی های این دنیای بیمار حالت اغما و کما رو بهش یادآوری کنی..وقتی خاطرات خوب رو مرور کنی..رو حافظه اش تأثیر داره..و در بهبودی کمک میکنه..

....

لباسم رو عوض کردم و بیرون رفتم..

عاطفه خانم سراسیمه سمتم اومد و

گفت:چطور بود؟؟؟ بگو بزارن منم برم

ببینمش..

_خوب نیس..فعلا نمیشه من تازه کنارش بودم..بزار بعد..

حرفم رو زدم

و رو صندلی نشستم..

سرم رو تکیه دادم به دیوار

و چشمام رو بستم.

#پارت ۹۹

ساعت پنج صبح بود..

رفتم بالاسرش..

کنارش نشستم..

بهش چشم دوختم:سلام بی معرفت..

آره بی معرفتی که بهت میگم..

بخدا بی معرفتی..

بجون خودت بی معرفتی..

ازت دلگیرم.. ازت ناراحتم.. آگه بیدار نشی هیچ وقت نمیخشمت یادت باشه..

تو باید بیدار شی..

باید جواب دل من رو بدی..

صبا من و تو باید مال هم بشیم..

تا کی میخوای اینجا باشی..

بس نیست.. امروز دقیقا ۵۸ روزه

که تو اینجا خوابی...

مگه چقد خسته از این زمونه بودی

که اینهمه خواب برات کافی نبوده..

صبا کم کم داره دیگه کمرم خم میشه..

دیگه دارم می شکنم. دو روز دیگه میشه دو ماه.. می فهمی بی معرفت دوماه...

صبا خوب شو... میدونی آگه بیدار شی

میرسم مشهد... نذر کردم بریم پابوس اقا امام رضا... صبا این روزا فقط با امام رضا درد و دل

میکنم.. تمناش کردم از خدا بخواد تورو بهم برگردونه.. خدا که با من قهر کرده

یه ساله هر چه صداش میزنم

نمیشنوه.. میدونم حکمتشه..

اما آخه من نمیتونم درک کنم..

چرا به زبون خودم باهام حرف نمیزنه..

صبا خستم خسته ی خسته..

۵۸ روزه.. صبح تا عصر میرم بیمارستان خودمون سرکار.. عصر تا صبح هم اینجام.. صبا هم

جسمم خسته هست هم روحم..

مگه من چقد طاقت دارم..

صبا دلت میخواد باهم بریم مشهد

بریم زیارت.. بیدار شو... اگه دوس داری بیدار شو تا بریم..

صبا تو که سنگدل نبودی..

حال مامانت خرابه.. حرف نمیزنه اصلا باکسی..

بابات از صبح تا شب سرسجاده هست..

شیرین حتی حوصله‌ی رسیدگی به ساحل رو هم نداره..

شاهین عروسیش عقب افتاده..

پس تو معرفتت کجا رفته..

چرا به این همه آدم بی توجه ای..

صبا یعنی اونقدر ضعیف هستی

که نمیتونی فقط انگشتت رو تکون بدی..

صبا نصف عمر شدیم.. تا ضریب هوشیت از سه اومد به ۶..

صبا میتونی تو .. بیشتر تلاش کن.

بخاطر عشقمون بیشتر تلاش کن..

من فعلا باید برم.. شاید بگی به این زودی.. آره آدم بی معرفت لایق نیست بیشتر پیشش

بمونی.. ثابت کن بی معرفت نیستی.. انگشتات رو تکون بده همین

بهش چشم دوختم.. خوابه خواب..

لبخندی بروش پاشیدم..

و بیرون اومدم.

#پارت ۱۰۰

داشتم لباس عوض میکردم که بیرون

برم...

که پرستاری در زد و وارد اتاق شد

و با شوق خاصی گفت: آقای دکتر.. انگشتاش رو تکون داد.. آره تکون داد.. مانیتور ضربان قلبش رو نرمال تر نشون میده..

دویدم سمت تختش..

کادر پزشکی رو اطلاع دادن..

علائم حیاتی‌ش چک کردیم..

فشارش بالاتر اومده بود..

ضریب هوشیش ۱۶ شده بود..

ضربانش نرمال شده بود..

داشت بهوش میومد..

دلم میخواست داد بزنم.. هوار بکشم..

که خدایا شکرت.. که صبا ممنونم که ثابت کردی بی معرفت نیستی..

خدا معجزه ات رو شکر..

باید برای سی تی اسکن و ام آر آی

منتقل میشد..

لباس عوض کردم و بیرون اومدم..

ساعت ۶ صبح بود..

به خونشون زنگ زدم..

دو بوق خورد و

شاهین جواب داد: الو..

_ الو شاهین خان.. خدا عیدیمون رو داد.. سال تحویل امسال صبا کنارمونه..

_ چی میگی تو؟؟

_ بهوش اومدم.. صبای من بهوش اومدم..

گوشی قطع شد..

میدونم از شدت شوق رفت به بقیه

خبر بده.. دو روز دیگه سال تحویله

خداروشکر که سال جدید صبا کنارمه..

از زبان صبا:

امروز ۵ مهرماهه...

۶ ماه از بهوش اومدنم میگذره..

امروز روز عروسیمه...

عروسیه من و مهرداد..

امروز روز وصاله..

۱

اردیبهشت ماه بعد از جشن عروسی سیمین و اشکان و همچنین شاهین و ریحانه..

خانواده ی آقای ضرغامی برا خواستگاری اومدن..

نگین خانوم زیاد دلخوش نبود..
اما راضی شده بود ..
بیشتر هم بخاطر اون دوماهی
که من تو کما بودم..
و دیده که مهرداد چه زجری کشیده..
امروز همه ی دوستانم و اقوامم بیشتر از من و مهرداد شوق عروسی رو دارن..
یه ماهه دنبال خرید خونه و خرید عروسی و کارای عروسی هستیم
..
اول صبح با پونه و سیمین و شیرین اومدم آرایشگاه
یعنی این همه گله همراه عروس اومدن..
پونه دوماهی میشه بارداره..
سیمین هم که میگه فعلا نه من
نه اشکان موقعیت نی نی دار شدن
رو نداریم..
ساحل هم که الهی فداش بشم من
الان یک سال و سه ماهس..
یه جشن تولد باصفایی براش گرفتیم..بقول رامین عمرا اگه روز
عروسیش به این باصفایی باشه..
یه تور خیلی شیک به انتخاب عشقم
مرد زندگیم خریدم..

با یه ارایش فوق العاده..

مهرداد هم بخاطر من بوگاتی گرفت..

الانم به طرح انتخابی من برده گل بزنه..

توی یه باغ بزرگ که خارج شهر اجاره کردیم جشن عروسی برگزار میشه..

مهرداد سنگ تموم گذاشته..

از باغ و ماشین تا کارت عروسی و کیک و دی جی..

اونقدر ذوق زده است که نگو..

تا الان برا همین یه شب عروسی

کلی خرج کرده

بهنام میگه: داداش تو الان داغی نمیفهمی.. بزار یه چند وقت دیگه میفهمی چه غلطی

کردی.. به شوق دیگ افتادی تو حلیم.

اما مهرداد میگه دوساله بدبختی کشیدم

بزار یه امشب که شب وصال من و عشقمه همه چی معرکه باشه...

خودمنم کم ذوق و شوق ندارم..

بی قرارم و بی تاب..

خدا خدا میکنم همه چی خوب پیش بره..

ارایشم تموم شد.. تورم رو پوشیدم..

آماده بودم..

از اتاق گریم عروس بیرون اومدم..

اون سه تا تو سالن نشسته بودن..

وای همگی فوق العاده شده بودن

حالا خوبه که عروس منم و اینا

اینقد محشر شدن..

رو بهشون گفتم:والا خوبه عروس منم

شما ایقد خوشکل کردین..خجالت نمی کشید حالا خوبه همتون شوهر دارین هم چو چو
چو..

پونه پرید سمتم و گفتم:وااااااااااااااای

این رو ببین چه عروسکی شده..دخمل تو فکر مهرداد نبودی
می خوای بکشیش..

سیمین گفت:ن والا میخواد زجر کشش کنه..

شیرین بغلم زد و بوسیدم

و گفتم:الهی فدای خواهرم بشم..

چقد لذت بخشه ها خواهر عروس باشی..

صدای اف اف ارایشگاه بلند شد

یکی از کارکنان ارایشگاه باز کرد

و گفتم:شاهزادهی سوار بر اسب سفید از راه رسید..

سیمین گفت:والا اسبش رویایی هست که منتها آبی..مردم برا زنشون ویرون بوگاتی
گرفتن..

#پارت ۱۰۱

مهرداد داخل شد..

ووووووواااااااااااااااای الهی من فدای

اقامون بشممممم..

چه خوشتیپ کرده...

کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید

و جذب و براق با پاپیون مشکی..

ادکلن محبوب و همیشگی هم که زده بود..

مرد زندگیم با کارگردانی ها و دستور

های فیلمبردار نزدیک تر شد..

چشماش برق میزدن..

جلوم زانو زد و دسته گل رو سمتم

گرفت..

بعد از اونکه دسته گل رو با یه لبخندی از عشق ازش گرفتم..

صاف بلند شد..

تعظیمی بروم کرد و پیشونیم رو

بوسید بعد هم سرش رو به گوشم

نزدیک کرد و گفت: فوق العاده شدی بانوی من.. عینهو ستاره های تو اسمون.. دلم له له

میزنه برات..

_ اقامون که بیشتر به تک ماه تو آسمون شباهت دارن.. عاشقتم مهرداد.. مرسی که هستی.

_ مرسی از تو که مال مهرداد شدی.

کنارم ایستاد.

دستش رو توی دستم حلقه کرد

و طبق دستورات فیلم بردار
 از آرایشگاه خارج شدیم..
 مهرداد ماشین رو همونطور که من خواسته بودم گل زده بود..
 در ماشین رو برام باز کرد
 کمکم کرد تا سوار شم..
 در رو بست
 و خودش هم سوار شد
 اول سمت اتلیه رفتیم تا عکس بندازیم..
 بعد از اتلیه هم سمت باغ رفتیم..
 باغ با طرح خیلی شیک و رمانتیک
 تزئین شده بود اون هم با شمع و گلبرگ گل رز..
 خیلی رویایی شده بود..
 جایگاه عروس و داماد..
 وسط یه دریاچه ی ساختگی
 روی تخته ای شبیه به قایق بود..
 فوق العاده رویایی و بینظیر
 همه و همه ممنون مرد زندگیم.مهرداد.
 ماشین که وارد باغ شد
 صدای دست و کل و سوت و جیغ و دی جی کر کننده شد..
 مهرداد به دستور فیلم بردار

در رو برا من باز کرد..
و در میان راه درست شده ای
از گل رز و شمع دست به دست هم برمیداشتیم..
سکینه خانوم اسپند دود میکرد..
پونه سید گلبرگ گل رز رو دست گرفته
بود و رو سرمون میریخت..
بهترین و شیرین ترین لحظه ی
زندگیم بود..
لحظه ای که هم من و هم مهرداد
بی صبرانه منتظرش بودیم
و برا رسیدن بهش بقول شاهین
هفت خوان رد کردیم..
تو جایگاه مخصوص خودمون نشستیم..
عاقده اومده بود..
قرار شد اول خطبه ی عقد خونده شه..
پونه و سیمین تور رو بالای سرم
گرفتن..شیرین هم قند می سایید..
عاقده باز اول خطبه رو خواست بخونه
مهرداد بهم زل زد و گفت: صبا من و تو گل و گلاب نمیخوایم..جون من بیا همین بار اول بله
رو بگو..بزار بله گفتنمون هم خاص بشه

بهش حق میدادم بی تاب باشه..

قرآن رو برداشتم..

باز کردم و با مهرداد آروم زمزمه

میکردیم..

و صدای عاقد: بسم الله الرحمن الرحيم.. النکاح و سنتی.. فمن رغب سنتی.. ایس منی..

دوشیزه مکرمه سرکار صبا بانو ایرانی

برای بار اول عرض میکنم

آیا به من وکالت میدهید

شما را با مهریه و صدای مشخص

اینه و شمعدان. یک جلد قرآن کریم..

و دوهزار تا سکه ی طلای بهار آزادی

که بر آقا داماد دین است عندالمطالبه

بپردازن.

به عقد دائمی و همیشگی ماه داماد شاه داماد آقای مهرداد ضرغامی در بیاورم آیا

وکیل؟؟؟؟!!

قرآن رو بستم و بوسیدم

تا شیرین خواست بگه عروس رفته گل بچینه

گفتم: با توکل بخدا "بله"

همه اول کمی جا خوردن..

اما با اهنگ دی جی صدای کل و سوت بلند شد.

عاقده از مهرداد هم بله خواست

مهرداد هم بله داد..

رو سرمون گلبرگ و برف شادی میریختن..

مامانم کنارم اومد

صورتتم رو بوسید

و با اشک تو چشاش بهم تبریک

گفت.

#پارت ۱۰۲

بعداز شام...

همهمه بلند شد که عروس و دوما

باید باهم برقصن..

با مهرداد به پیست رقص رفتیم..

اونایی که ریخته بودن تو پیست

میرقصیدن..

برای ما کنار کشیدن..

به وسط پیست رفتیم..

دی چی اهنگ لاسی میزد

شروع کردیم به رقصیدن.

اونم سالسا..

آخرای رقص..

همه کادوهاشون رو دادن..

جز نیلوفر و کاوه..

نیلوفر کنارم اومد و گفت: ایشالا که بعد اینهمه سختی زندگیه شیرینی داشته باشین..

و جعبه ای رو سمتم گرفت و گفت: ناقابله. ایشالا خوشبخت شید

با وجودم این رو میخوام.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: مرسی مچکر عزیزم. ایشالا شادی و خوشی خودت.

لبخندی به روی من و مهرداد پاشید

و ازمون فاصله گرفت و رفت..

و آخرین نفر کاوه..

تک پسرعموم..

کنارم اومد و گفت: خوشیت همیشه ارزوم بوده.. بعد از اون تصادف.. قول دادم اگه حالت

خوب بشه.. گذشته رو فراموش کنم. و کمک کنم به عشقت برسی.. خوشبخت شی

دخترعموی عزیزم.

_مرسی کاوه جان.. ایشالا موفقیتت و ازدواجت.

_ایشالا.

با مهرداد هم روبوسی کرد و تبریک گفت..

دسته کلیدی دستم داد و گفت: اینم کادوی عروسیته.

چشمای علامت سوالم رو بهش

دو ختم

گفت: یه خونه تو کیش.. کارای سندش رو هم میلاد میگم هماهنگ کنه بخوره به

اسمت. مبارکت باشه.

_ اما کاوه این خیلی زیاده..خونه تو کیش..

_ هیس..کادوی عروسی رو که پس نمیدن.

ازش تشکر کردیم هم من هم مهرداد..

مهرداد گفت:بچه ها بیاین عکس بندازیم..اینهمه عکاس و فیلمبردار بیخود اینجا وایسادن.

من و مهرداد کنار هم وایسادیم

مهرداد دستش رو دور کمرم حلقه کرد

و بخودش چسپوند..شیرین کنارم ایستاد و ساحل هم بغلش..پونه و میلاد اونطرف کنار

شیرین..اینطرف هم بهنام کنار مهرداد وایسادم بعدش اشکان و سیمین وایسادن..کاوه و

سمیرا هم کنار میلاد..شاهین و ریحانه هم مثل ساقدوش بالای سر من و مهرداد

یه عکس دسته جمعی بزرگ و زیبا

بقول مهرداد با همسن و سالهای

خودمون..

کاوه گفت:خب حالا که جمعی همگی صبر کنید منم موضوعی رو بهتون بگم.

گفتیم:خب بگو..

کاوه:خب من ماه دیگه از ایران دارم میرم..

کپ کردم..داره میره..کجا میره..

اصلا چرا بره.

گفتم:یعنی چی؟؟

_ یعنی اینکه دارم میرم شعبه ی دو

شرکتتم رو تو برلین بزنم..مقدماتش صورت گرفته..شرکت اینجا رو هم موقت میسپارم دست

میلاد امانت

شیرین گفت: خفه شو.. همش کار کار کار.. په کی زن بگیری.؟؟

کاوه: نگران نباش ابجی موقعیت خوب پیش بیاد تو هوا میقایمش.. نمیزارم بمونه

سمیرا گفت: یاپیغمبر داداش من اتیشش تنده هااا.. باید یه فکری بحالش بکنم..

همه زدیم زیرخنده..

بالاخره جشن عروسی هم تموم شد

راه افتادیم سمت خونه مون

بقیه ماشین ها هم دنبالمون..

کنار خونمون که رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم

مامانم اولین نفری بود که کنارم

اومد بغلش کردم.. دلم براش تنگ میشه. مخصوصا که فردا هم بلیط داریم برا مشهد.. میریم

که نذر مهرداد رو ادا کنیم.

تو آغوشش گریه کردم..

دست خودم نبود

نمیخواستم تو شب به این

قشنگی گریه کنم..

بعد هم بابام بغلم کرد و باز هم گریه.

مهرداد گفت: دیگه نمیزارم کسی بیاد برا خداحافظی.. اینجوری فایده نداره همش ابغوره..

از بقیه هم خداحافظی کردیم.

داخل خونمون رفتیم..
یه خونه ی حیاط دار ویلایی
هر چند به بزرگی خونه خودمون نبود
اما بزرگ بود و شیک
همه ی وسایلم رو هم چیده بودیم.
داخل که شدیم..
گلم خشک بود..
مهرداد رفت تو اشپزخونه
گفتم:مهردادجونم واسه منم یه لیوان آب خنک بیار خیلی تشنمه.
_ای به چشمم عیالم.
لبخندی بروش پاشیدم
و به اتاق رفتم..
تورم رو در اوردم..
موهام رو هم باز کردم..
گرمم شده بود..
پنجره رو باز کردم..
سمت کمد لباسام رفتم .
یه لباس خواب حریر زرشکی پوشیدم
موهام رو هم ریختم دور شونه هام.
مهرداد تقه ای به در زد و داخل شد

عاشق این احترامشم..

رو تخت نشستم

لیوان رو دستم داد و گفت: بفرما عزیز تر از جونم.

لیوان رو گرفتم و یه نفس خوردم..

بهم زل زد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!

چیشد؟؟؟؟

اینهمه تشنه بودی..

_آره بخدا.. گلوم خشک شده بود.

لیوان رو ازم گرفت و بیرون رفت..

چند دقیقه بعد برگشت..

لباساش رو عوض کرد و یه دست

لباس راحتی پوشید..

و اومد رو تخت کنارم.

بهم گفت: خانومم فردا زود باید بریم

که از پرواز جا نمونیم.

_آره میدونم. ساکمون رو از قبل بستم.

روبه روم نشست..

به چشمام خیره شد..

چشماش برق میزدن..

با دستای مردونش

بازوهای برهنه ام رو گرفت

و گفت: بی صبرانه منتظر امشب بودیم.. امشب قراره مال هم شیم.. از وجود هم شیم.. یکی شیم..

سرش رو بهم نزدیک کرد..

لباش روی لبام فرود اومد....

#پارت ۱۰۳

سه سال بعد

سه سال بعد

سه سال بعد

صبح رو تخت با احساس گرمی

روی پیشونیم چشمم رو باز کردم..

همسرم بود.. مهربادم..

با گرمی بهم صبح بخیر گفت

و شاخه گل رزی کنارم رو بالش گذاشت..

و رفت سر کارش..

تو این سه سال که ازدواج کردیم

هر صبح من رو می بوسه و یه شاخه گل رز میزاره رو بالش کنارم..

من فدای این عشق و محبتش بشم..

از وقتی فنقلامون رو حامله شدم

استعفا دادم و دیگه سرکار نمیروم

کل وقتم رو گذاشتم برا زندگیم
برافنقلام برا مرد زندگیم برا خونم..
الان فنقلامون شش ماهه ان..
من و مهرداد دوقلو داریم..
یه پسر خوشکل به اسم مهیار
و یه دختر خوشکل به اسم مهتا
مهتا و مهیار عشقای من و باباشون..
ای فداشون بشم..
مهرداد اونقدر ذوقشون رو میکنه
همیشه فنقلامون صداشون میزنه
دیگه رو زبون همه افتاده
به مهتا و مهیار مامان میگن فنقلا..
از رو تخت بلند شدم..
بچه هام تو گهواره کنارم خواب بودن..
به صورت ناز و معصوم مهتا و مهیارم
نگاه انداختم و اروم بوسیدمشون..
به آشپزخونه رفتم یکم شیر ریختم و با یه کیک خوردم..
وقت نداشتم که تنهایی به همه کارا برسم
زنگ زدم از شرکت خدماتی کارگر زن گرفتم..
که اونا خونه رو تمیز کنن..

منم برا خودم و اقامون نهار بپزم..
کارگرا اومدن دوتاخانوم میانسال
بهشون گفتم که باید چه کار هایی انجام بدن..
خودمم رفتم به آشپزخونه مشغول آشپزی شدم
غذای محبوب همسرم یعنی فسنجون
بپزم..
مشغول بودم که صدای گریه ی مهتا
بلند شد..
بدو به اتاق خواب رفتم..
مهیار خواب بود..
اما مهتا گریه میکرد
بغلش کردم
و رو تخت نشستم
رو شیرش میدادم..
ای مامان فدایت شه خوشملم.. صحبت بخیر دخترم.. ناناام..
شیرش رو که خورد..
تو گهواره گذاشتمش..
مهیارمم بیدار کردم تا شیرش بدم
پسرم خوابالوی مامانشه
به باباش رفته خوابالو..

شیرش دادم..

...

ساعت ۲ شده بود..

غذا حاضر بود..

خونه تر و تمیز..

فنقلاها هم خواب بودن..

اقامون الاناس که پیداش شه

سر کمدم رفتم یه جین سفید پوشیدم

با یه تاپ طلایی رنگ دوبنده..

موهامم باز کردم ریختم رو شونه هام

یکمم ارایش کردم

و منتظر مرد زندگیم شدم

صدای ماشینش اومد..

بدو از حال بیرون رفتم..

رفتم تو حیاط..

از ماشین پیاده شد..

و سمتم اومد.

با خوشرویی گفتم: سلام اقامون.

_سلام عیالم. من به فدای عیال خوشکل خودم بشم.

دستانش رو باز کردم

خودم رو انداختم بغلش

محکم بغلم کرد و رومو هام رو بوسه

زد..

باهم داخل رفتیم.

گفت: به به..عجب بویی..دستت درد نکنه بانوووووی خونم..امید زندگیم.

حالا فنقلامون کو؟؟؟

_ خوابن.

دستم رو تو دستش حلقه کرد

و گفت: بریم منم با فنقلامون سلام بدم

باهم به اتاق خواب رفتیم

مهرداد بهشون خیره شد

و گفت: ووووویی..ببین چه شیرین

_ آره دیگه عشقای مامانشون.

مهرداد با اخم بهم زل زد و گفت: آخرین بار باشه این حرف رو میزنی..

_ چرا خب..عشقای منم دیگه..

مهرداد لباس رو روی لبام گذاشت

و بوسید..

بعد سرش رو بلند کرد و گفت: نخیر عشق تو،، فقط و فقط منم مهرداد ضرغامی..

_ ای من به فدای شما مرد زندگیم.

خب بریم نهار که الانه بیدارشن

نزارن مامان و باباشون باهم یه ناهار بخورن..

_بریم عشقم.

مهرداد من رو بغل کرد و بخودش

چسپوند و گفت: تو نور و امید زندگی..بی تو میخوام دنیا نباشه.مرسی که هستی
کنارم..تاخرش هم بمون کنارم

میلااد و پونه بچشون بدنیا اومد اسمش هم "آراگل" گذاشتن

الان حدودا ۲سالش میشه...

سیمین و اشکان هم تازه در استانه مادر و پدر شدن..سیمین سه ماهه بارداره..

کاوه هم شعبه ی دو شرکتش رو توی برلین(آلمان) زد و خیلی هم موفقه..

نیلوفر هم با پسر دوست پدرش که واقعا خاطرخواه نیلوفر شده بود ازدواج کرد الان هشت
ماهی میشه

و زندگی خوبی دارن..

من و مهردادم هم بعد اون همه سختی و تلخی بالاخره به وصال هم. رسیدیم و مال هم
شدیم سه ساله عاشقانه در کنار هم زندگی میکنیم

شش ماهه هم که خدا مهتا و مهیار

رو بهمون داده و زندگیمون قشنگ تر شده..

...

"که عشق اسان نمود اول

ولی بعد گشت مشکل‌ها"

.....

خوشبختی در نزدیکی ماست

اجازه ندهیم موانع سرنوشت

جلوی رسیدن به خوشبختی

یا عشقمون رو بگیره..

پایان.....

۱۱ دی ماه ۱۳۹۵ خورشیدی..

شاد باشید...

اسما اقبالیان نژاد

و در آخر...

از همه شما عزیزانم که افتخار دادین

و باحوصله رمان به اعتراف عشق رو دنبال کردید.. بشدت ممنون و سپاسگذارم..

این کانال همچنان وجود داره

خوشحال میشم که به دوستانتون
بفرستین لینک کانال رو تا عضو بشن
و رمان رو بخونن..

همتون برام بشدت عزیزید..

و رمانم را تقدیم میکنم با عشق
به دو نفر
به خواهرزاده ام.. "اقا محمد حسین گل"
و به یک دوست عزیز.. "اسو"

بخش ضمیمه

اطلاعاتی در رابطه با "شهر اتاوا".

شهری که بخشی از اتفاقات رمان در اونجا رخ داده..

✓ اتاوا پایتخت کانادا و چهارمین شهر بزرگ کشور کانادا است.

✓ جمعیت ۹۰۰ هزار نفری در محدوده ی شهری.

- ✓ در کنار رودخانه ی اتاوا قرار گرفته است.
- ✓ زبان مردم اتاوا، انگلیسی، فرانسوی و بوفور می باشد.
- ✓ دارای ۸۵۰ پارک طبیعی که فضای سبز اتاوا رو تشکیل می دهند.
- ✓ یکی از جاذبه های گردشگری آن "کانال ریدو" است، که در زمستان کاملاً یخ میزند و بزرگترین زمین اسکیت را ایجاد می کند.
- ✓ میانگین درجه هوا: ۳۳ درجه سانتی گراد.
- در تابستان: ۲۰ درجه سانتی گراد.
- در زمستان: ۱۰_ درجه سانتی گراد.
- ✓ دانشگاه های این شهر: دانشگاه اتاوا.. دانشگاه کارلتون.
- ✓ از معروف ترین محله های مسکونی: محله مونترال.
- ✓ پیش شماره ی تلفن اتاوا: ۶۱۳
- ✓ شهرت یافته به شهر جشنواره ها.
- ✓ دارای موزه ها و گالری های فراوان.
- ✓ در زمستان برف بسیار زیادی میبارد و دمای هوای بسیار پایین. منطقه سردسیری.